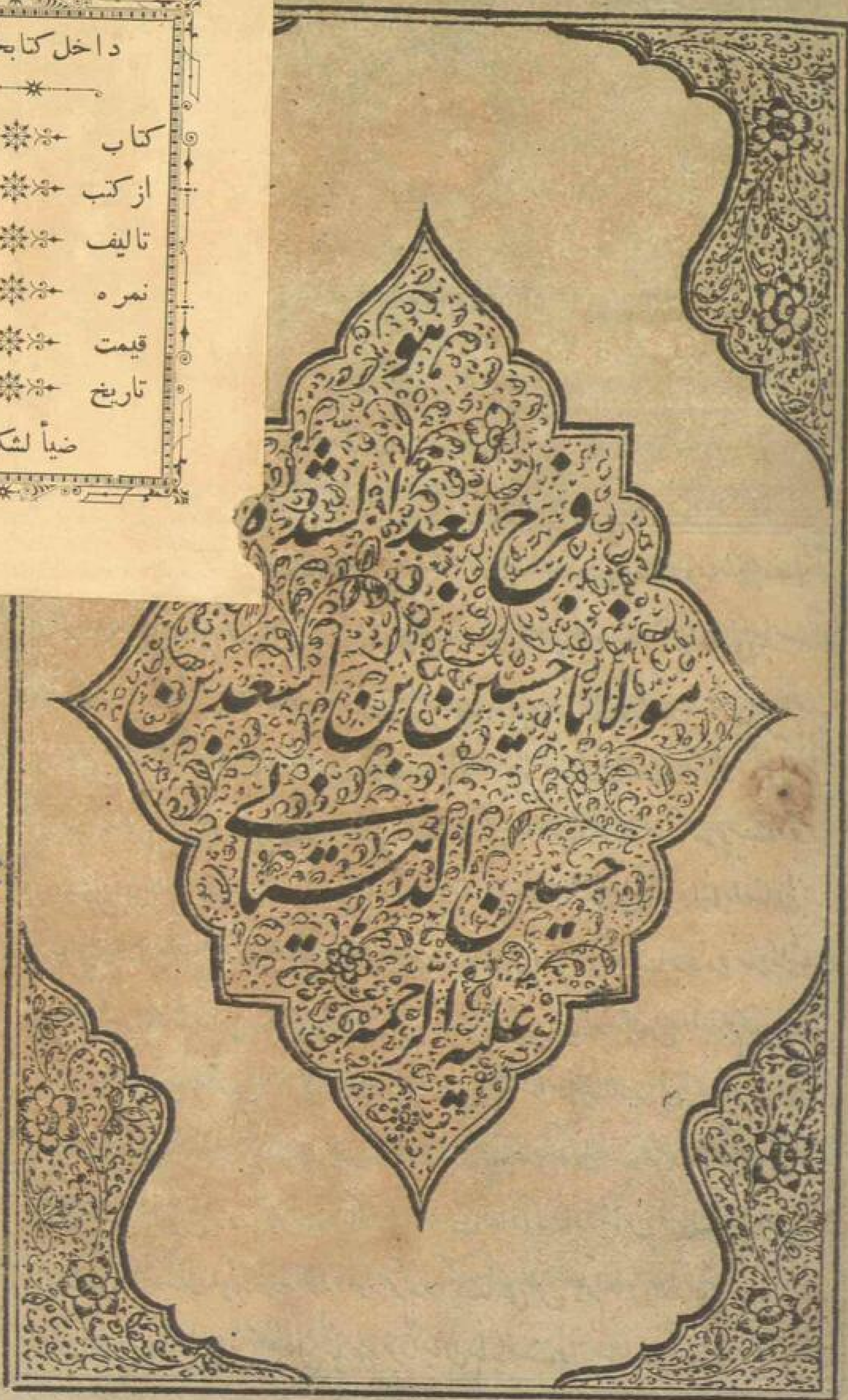


٩١

٩٦٣٩



فرج بعد الشده
مولانا حسین بن اسعد بن
حسین الدهستانی
علیه الرحمه



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا قیومی را که عجز عقول ذریات آدم از ادراک کنه ذات بیچون او چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر
و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت او آثار قدرت در تکوین کونات برهانی و دلیلی ظاهر است آن
حکیمی که ارواح مقدسه را با اشباح موسس کون و فساد امتزاج داد و آن خالقی که بیک امر کن نور و ظلمت را
در ترتیب ترکیب روح انسانی ازدواج پدید آورده و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود جلت عظمته و علت کلمته پیوسته و توفیق
توجه کمال ایشان رفیق طایفه گردانید که مستعدان حال طالبان اقبال بودند و از برای ارشاد و ابناء انسان انبیا
مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نفس از زنگ شبهه و کدورت شرکت بزدایند و سرور ایشان
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المتقین قاید الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله و سلامه علیه از برای زیور نبوت و تاج
رسالت از میان خلق برگزید و معجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن گیتی را بوجود
او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او
چست می آمد منور گردانید و بنور علم و فور حلم که و انک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح کرد تا بدان
سبب ظاهر و باطن عالمیان بخصال حمیده و نور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غرور شیطانی

بضوء توحید و سرور نماید تا بی دلالت کرد و مجادله با دشمنان دین و منکران اصحاب یقین بتیغ برهان حجت ربانی
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جهت دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل محبان قرآن مجید را که ظاهرش و
باطنش محض صدق و یقین است لقوله تعالی ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جای دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این بسیج شافی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین چنانکه فرموده و انه
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان و بیان او بحلق شافی
بلکه از بحور علمی که نزدیک حضرت او بود او به بندگان جود ارزانی داشت تا نهال شجره ایمان ایشان را در خشک
سال طبیعت تا بجانب عالم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمره درخت عمل ایشان در شورستان دنیا که سوختانی بحقیقت
شورستانست حلاوتی گیرد و چون بواسطه ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل بدعت راه از درکات مشتبهات حقیقت
فرق کردن متعذر بود و انوار بینات آیات قرآن که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین احکام است
برای هدایت انام و محل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جای دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا مبینا و بندگان حضرت او را چون در تیه مضرت نامتناهی تحیر بود
از غوایت بی نهایتی خود و تبع قرآن مجید فرمود و تا بسبب هدایت آن از نابینایی در راه شدند و بدین توفیق مباهی کردند چنانکه میفرماید
ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و سالکان عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کرام سید انام و علمای اسلام و اقتدای اهل العرفان
شیاطین عفونیت یقین ایشان را تربیت بدین خصوصیات کرد چنانکه میگوید مصنف کتاب شعر

فحمدا للذی من البرایا

نحلتهم انواع العطایا / و اعطا لابن آدم خصها / بانوار الهدایة و المزایا / و شرفهم بوصف النطق لطفا
و کرمهم بحسان السجایا / و زین بعضهم لارشاد بعض / بالکلیل الرسالة و السنایا / و ارسلهم لهب الخلق فضلا
و نعم تجالهم شعب البلایا / و صلی الله فضلهم کمالا / محمد الذی ارق العشایا / فاظهر دینه بدا و عوا
باصحاب الکرام و اصفیا را حمیه / منت ایزد را که از صنعش مزاج و ترکیبات / بر عدم رواج شد بنیاد وجود و اثبات / بر ادای خصلتش نور و علم و معرفت
برگزید ابناء آدم را بکمال کاینات / از سر لطف کرامت داد ایشان را نطق و بیان / و از عنایت نور علم و حکمت و حسن صفات / انبیا را از برای شهد ابنا برشد
کرد اظهار دلیل صدق ایشان معجزات / بعد ازان حضرت شمس اختیار مرسلین / خاتم دعوت محمد آنکه بوده و حمل نجات / باز بر اصحاب آنها که از انبیا بیشتر
رایت اسلام مرتفع شد ز کفر و ز انقلابات / حصن دین از ایم قرین و از ابلیس / زانکه بود خود بدیشان حل و عقد مشکلات / و ذات ایشان پرور دین از آنها

جهانداری سیاستی متین و تقویتی مبین ارزانی داشت و هر دو را با یکدیگر بمنزلت روح و بدن گردانید و حیات
ملک و رعیت او را بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود او آفریدن مکنونات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم روایة عن ربه کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را و ملک بار بغت بصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی
یقین خلاص داد و علت کفران بصحت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که بزیور ملک متحلی بودند
و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض
گردانید تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا درین عصر ابنای این عهد و حاضران این زمانه را بسایهٔ دولت
و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف و القلم منبع الجود و الکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار الخلایق و الاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر البیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مراتب الاحسان معدن العلم و العطا مرکز الفضل
و العلا عین الدنیا و الدین علاء الاسلام و المسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنگی الفریومدی اعلاء الله تعالی رفعه درجه جلاله و نصر احبائه و کبت اعداه مشرف و مفتخر و مزین
و مستظهر گردانید و ضعفاء ابناء این عهد را که روزگار غدار از ایشان بیزار گشته است و در
مزرعهٔ معیشت ایشان تخم صبر کشته و زیب بها نهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و عزت نفوس ایشان از النفوس بهره مصحف غیر بها نهاده و ایشان ازین فعال بیزاری
شده بواسطه بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم و زحل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانید تا از اهل زمانه بکمال دانش و عقول
و درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رائی ثاقب و قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم **نظم** جهان دار
دستور با داد و فر کریم جهان بخش خیر بشر ملک سیرت ملک وان عز الدین سپهر

اثوم گناه کار و دروغ گوی

فریومد قریه ایست از قرای طوس ۱۲

قلب اکبر گویند ۱۲

سپهر اقتضا عالم خیر و شر فلک احترامی که در حضرتش به بستند شاهان کمر بجا نیست قدر بلندش رسد
زنعل سمندش بر افلاک اثر بقا باد ذات ورا تا بود زمان را دوام و مکان را مقر و چون متفق
جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا سبع ظلم را که چون نقطه ذنب محض نحوست
حمل صفت و ثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بدکیشانست چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر چون جوزا صفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون سرطان
بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بد ابناء روزگار که چون اسد در عرین ناپاک در
کمین اند بید حمایت او در پناه گرفته اند و باران عطاء او در کشت زار دنیا که بحقیقت بر یک عفونت
بیک برگ کاه و یکشاخ گیاه وزن نیارد و خاطر عقده گشای منجز مانی او را بدین هیچ التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که هلال و قوس آسا گوشه نعل بزین ویست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جان مکرمت
چون جدی معلم رام و با آرام است و خزانهٔ امنیت اهل هنر را که پیش ازین از صحیف جاه چون دلو تهی
جز باد بیموده نصیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت در خشکی ورطهٔ نامرادی مضطرب گشته بودند
بیک اشارت از جواهر مقصود و مراد ممتلی گردانیده است و عین ایشان را از نهال مکنت سیراب گردانیده

ذکر تصنیف این کتاب

رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که در معنی
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بودند بسبب سعادت
و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیدند و از آن
شدت بفرج و از آن مضیق بمخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و وثوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق تألیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه رهنمای این کلمات حسین بن سعد
بن الحسین الدهستانی المؤیدی اسکنه الله بحبوح الجنان و توّجه بحلیة تحف التحیة و الرضوان حوالت کردند
و هر چند خود را درین فن مقصر میشمردم و از قول حکیمی از آن باز که گفته اند من صنف فقد استهدف احتراز
میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر برین جمله بود و اجابت آن دعوت را از فرایض و لوازم

وبدان مقدار که توانستم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم والحمد لله حق حمده والصلوة علی نبیه محمد وآله آغاز کتاب خود بیک اشارت و دو کلمه که از اهل هنر و اقران عصر صادر گشت شارسه عادت خود که از موافقت اخوان وقت و معاونت احسان و مرافقت اقرانست پنج حس و شش جهة خود را در هفت شبانه روز وقت معاونت هشت چرخ و نه فلک و ده از توفیق کردگار در کیفیت ابتداء جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشاء و تالیف این مجموعه صرف کردم و از هر جانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا اساس این تالیف بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صحیح از هیچ طرف روی نمود و تیر سؤال بر هدف مقصود نمی آمد و هر چند کتب متقدمان مطالعه میکردم و طرفی بر یک میدیدم و بعضی از آن میگزیدم و چون بر نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنای این حالت در وقتی که طاقت طاق گشته بوده و ایوب صبر یعقوب وار اسف وا اسفاه بر کشیده و مذاهب حتی الظفر در داده وقوف یافتم بر مجموعه بلغت عرب تصنیف ابو الحسن علی ابن محمد المداینی رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود در ذکر احوال کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد از آن آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده و در بعضی از تواریخ متفرق کتبی که تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد ازین حالت که در منقالت شرح داده آید بتوفیق پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و آنچه ابو الحسن علی المداینی رحمة الله علیه در مجموعه خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمه آن حکایات که از اشعار عربی اندکی داشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اثبات بجو د کرده ام از گفته منست و در آن منظومات سفته الماس فکرت منست بوده و در آخر هر حکایت فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار آن درایت باشد بیان نموده ام و اشعار

و اشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود ملایم آن فصل ثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة الفرج بعد الشدة والضیقه نام نهاده آمد بر آن امید که آخر شدتی را و نهایت هر مضیقی را مخرجی میسر شود

ان شاء الله تعالی

فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة من الآیات والاخبار والآثار علی الوجه المسطور فی الکتب

حکایت ابراهیم بن المهدی که
پدر خود را الخ
صح

بدان مستظهر گشت حکایت ٢٩١ چهلم حکایت فضل بن سهل با دوست میوه فروش که چون بمنصب رسید با
او عنایت کرد و او دفع دشمنان او نمود حکایت ٢٩٣ چهل و یکم حکایت صالح بن علی چون از وزیر مرد و دو با
گشت سوگند خورد که بی او نرود و خلیفه باز خواست کرد تا عذر خواست و غرامت داد حکایت ٢٩٥ چهل و
دوم حکایت فضل بن ربیع که محتاج بود و ببرکت یکدرم که بداد و جهه دفع خصومت دیگری از حق مسر نجات
یافت حکایت ٢٩٧ چهل و سوم حکایت یحیی بن خالد با پسر او فضل و احسانی که با او احمد بن یزید در اضطرار
او کرده بود و او آسوده شد حکایت ٣٠٣ چهل و چهارم حکایت وزیر مهدی که جمعی او را بشارت فرزند
دادند و او هر یک را وعده داد و همه بمقصود پیوستند حکایت ٣٠٦ چهل و پنجم حکایت هبیری که احمد بن
خالد را ملازمت مینمود و او انکار کرد تا خلیفه بر تربیت او جبر فرمود و بخیر بار سید حکایت ٣٠٧ چهل و ششم
حکایت امتحانی که هرون اصمعی را نمود در فضل او و محمود آمد و بدان جهه بغایت شهرت و ثروت و نعمت
رسید حکایت ٣١١ چهل و هفتم حکایت عمرو بن مسعده با شخصی که در کشتی بود و گفت یافته ام و مباحثه او در
انواع کتابت حکایت ٣١٤ چهل و هشتم حکایت شخصی که از اضطرار از بغداد آواره شده و بعد از مدتی باز
آمد و زنش بدایگی طفل خلیفه نعمتها جمع کرده بود باب ٣١٨ هشتم در حکایات کسانیکه بکشتن نزدیک بودند
و نجات یافتند و مرگ مقرر کرده حیات دیدند و این باب مشتمل است بر پانزده حکایت ٣١٨ حکایت
اول حکایت مامون خلیفه با عم خود ابراهیم که در غیبت او متقلد خلافت شده و جواب او حکایت ٣٢٠ دوم
حکایت ابراهیم بن المهدی که مدتی متواری بود و بزی زنان برآمده بگریخت و چون بگرفتندش خلاص یافت
حکایت ٣٢٢ سوم حکایت عذر ابراهیم در پیش مامون و تشبه حال خود بسعید بن العاص در پیش معویه و مرحمت
او حکایت ٣٢٣ چهارم حکایت تغیر مامون بر عم خود در مقام خلوت بسبب شعری که بخواند و عذر او
و مرحمت آن حکایت ٣٢٥ پنجم حکایت فرستادن محمد امین که محبوس بعبادت رشید و نامهای ظاهر و
پنهانی و خوف او و خلاص او بمرگ رشید حکایت ٣٢٧ ششم حکایت برادران که یکی بخیل بود و دیگری
سخی و بخیل که قصد برادر کرد و کارد بر خویشتن زد و هلاک شد حکایت ٣٢٩ هفتم حکایت دختر قاضی
که بناشی میکرد و شخصی مست او را بینداخت و در نکاحش آورد و بعد از آن از استیلاء غلامی العورت

خلاص یافت حکایت ٣٣٣ هشتم حکایت شخصی که بر دختر عم خود عشق آورد و از دوست پیمان مادیان شکیبه
تمام خواستند و آنچه بدان سبب شفقت یافت حکایت ٣٣٧ نهم حکایت شخصی که در راه براهبی رسید و نظام او
تعلق نمود و در باطن قصد قتل او کرد و آن شخص راهب را هلاک کرد حکایت ٣٣٩ دهم حکایت عنصری با غلام
که بنده او بگریخت و چون خواجه غلام را بیافت قصد قتل خواجه کرد و عاقبت خواجه خلاص یافت
حکایت ٣٤١ یازدهم حکایت علی قمی عامل که محصل او در بقایای مال بر او اصرار مینمود و او بدشمن خود التجا
کرد و از شر او باز یافت حکایت ٣٤٣ دوازدهم حکایت فضل بن یحیی که پدرش از غرامه هزار هزار درم
بوقت احتیاج بگرفت و بعد از آن باز بوی رد کرد و او نگرفت و آنرا بوی بخشید حکایت ٣٤٦ سیزدهم
حکایت خلاص دادن قاضی القضات احمد بن قاسم بن عیسی را از دست افشین بعد از تسلط خلیفه
بتهدید تمام حکایت ٣٥٠ چهاردهم حکایت غضب ملک عجم بگناه خرد بر خواهر سالار خود و خلاص یافتن
او از سیاست بگناه بزرگ حکایت ٣٥٢ پانزدهم حکایت حجاج که شخصی بروی خروج کرد و چون بر
وی ظفر یافت بسبب حق قدیمی که ثابت گردانید او را ببخشید و خلاص یافت باب ٣٥٣ نهم در ذکر جماعتی
که بسبب حیوان مهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده
حکایت حکایت ٣٥٣ اول حکایت ابراهیم الخواص که بر لوح کشتی خلاص یافت و چون گوشت فیل بخوردند و
از هلاکت ایمن شد حکایت ٣٥٥ دوم حکایت پیرزالی که صدقه بدرویش داد و در حال فرزندش در سفر
از دهان شیر خلاص یافت حکایت ٣٥٧ سوم حکایت شخصی که او را شیر در بیشه برد و اتفاقا او را بخانه بردند
و او خلاص یافته با همیان زر بخانه آمد حکایت ٣٥٨ چهارم حکایت غلام وزیر که بدمشق رفت و بر عصای او
جراحت حربه در دو زن بود که بواسطه شیری از ایشان خلاص یافت حکایت ٣٦٣ پنجم حکایت جوانی
که از بیشه شیری روی بوی نهاد و او بواسطه باد بروکه گیاه بیست خلاص یافت حکایت ٣٦٣ ششم حکایت
شخصی که بخانه بکر وعداوه آمده و مفلوج بود و آنخانه را بسبب کژدم باز گذاشته بودند و او از زخم کژدم از آن
مرض خلاص یافت حکایت ٣٦٥ هفتم حکایت طفلی که از بغل پری در آب افتاد و در ربودن عقاب آن
کودک را و خلاص بچه از پنجه عقاب حکایت ٣٦٦ هشتم حکایت فیلی که صیاد را بدوا ماری را که مزاحم

[٣٨٣] حکایت پنجم حکایت ابو بصری [illegible] که امید حیاتش نبود [illegible] کرد و شفا یافت

باب الاول فی ذکر الفرج بعد البؤس و الامتحان

باب نخستین در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس خود اخبار فرموده است از طایفه که ببلائی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از آن از کمال رحمت و لطف بیرون آمدن طایفه از ورطه مخرج و از آن اندوه فرج یافته اند و آن محنتی باسانی و آن غم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین بشهت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس معظم و کلام بی زلل و محکم آن گوینده بی کام و زبان موحدان و کام خیر کام او بخشنده باشد بهمه حال در اتمام آنچه مرامست توفیق رفیق گرداند ان شاء الله وحده قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفصح که خدای عز و جل مصطفی را که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر او بعد از فرنیش بعد از تنگدلی چنانکه مذکور است قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون فرج و سبکباری او از بار گناه که با بتقاضی مقتضی و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد که بعد از آن از درجه ادنی چنانکه به بیمی ابو طالب و شاگردی خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان انجامید

وبان مرتبه رسید و با نام خدای تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله
بر زبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله وسلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدای تعالی رغبت کنید و عمل خود را با خلاص بیارایید و علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دوم
دیگر از برای آنکه عسر که با الف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند بذکر دوم مراد
هم اول باشد چنانکه گوئی جاءنی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل بکذا پس معنیش آن باشد که آن مرد را که
میشناسی آن مرد چنین گفت پس آن مرد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر بنکره یاد کنند چنانکه گویند جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا پس معنیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را با الف لام یاد (و مردی آمد و چنین گفت)
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بمقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که بر بلیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدای تعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدای تعالی او را از ان بلا فرجی و از ان مضیق مخرجی ارزانی دارد و از انجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا
از استعاری که گذر رانده به دهٔ خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پای
مال هلاکشته نموده که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود و این عظام و رفات
لباس حیات کی پوشد و این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله
مائة عام الآیه خدای عز و جل در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از
صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد و چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب
بر آورد بعد از ان پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و
تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و حزنی و هیچ فرج فسیح تر از حیات و عافیت
نخواهد بود و این معنی را بلطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب بلیت از خفایای لطف
باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دست گیری زمره که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و
ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده
و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای بسنده نیست ترا و با
وارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر تمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس الله بکاف عبده
وحده اذا کنت مبتلی بمحنة فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت اگر کسی بسپو خود چرا ترسد هر که او را
خدای کس باشد گر جهان جمله پر رفته شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیل بر اعانت فریاد خواهان
و دستگیری بیگناهان و رهانیدن درماندگان بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که
بضرورت بنصرت و اعتصام نموده و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید جز
بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشند و مع هذا چون استعانت بدو کردند دستگیری نمود و چون
استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایگه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی و اذا
مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین
للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبة و فرحوا بها جاءتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجانا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آوردند
و دستگیری طایفه که پای در حریم اعتصام و استعانت او نهاده میفرماید که و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید که و قال ربکم ادعونی استجب لکم و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید که و لنبلونکم بشیء الی قوله
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید که الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده‌اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه در ماند و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات با آنکه حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون در مانده شوند وعده فرموده است
غافلند یکی این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دوم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس
قد جمعوا و سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده‌اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شداید عادت کند خدای تعالی وی را خلاصی و مناصی
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و سبب آنکه درین آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب الحکم که این آیات را
بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا و باریتعالی در کلام بی زلل خود و قول بی
خلل خود قصص اکابر انبیا و اکارم رسل و بلیات و شداید و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و دفع آن
چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول ممتحنی
از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس و جد ابی البشر صلوات الله
و سلامه علیه تا باریتعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی ارزانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات
و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید و چون وجود او از مادر کن متولد گشت در
مکتب وجودش به تعلم و علم آدم الاسماء کلها مشغول گردانید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را
تماشاگاه او گردانید و بعد از آن بافعالش مواخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که الم انهکما عن تلکما الشجرة
پس از آنکه بهشت بهشت آسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بخاکدان دنیا هبوط کرد و بفراق
جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری در مانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا
روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پرخون تر و غمش روز افزون تر بود تا ارحم الراحمین تضرع و دموع و استکانت
و خضوع او بخشید و خلعت فتاب علیه انه هو التواب الرحیم در گردن او انداخت محنتش بنعمت مبدل گردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت
و غمش بشادمانی و محنتش بآسانی بدل گشت و تجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و حجتی
پادشاهی که چون آرزوی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان
او بیش از آنست که این مکان احتمال ذکر آن تواند کرد و پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات
صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و نهصد و پنجاه سال ایذاء آن
گمراهان کشید و مدتی سختی رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت
و از آن مشقت مناص دید و بمعانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ کس فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و

وآیه

تعالی در حق او فرمود که ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین
وترکنا علیه فی الآخرین و قصهٔ ابراهیم علیه السلام و ابتلای او بمجادله و محاجت کردن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن باری عز اسمه جمره بضمیر آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است که
ولقد آتینا ابراهیم رشده من قبل وکنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
وسلاما علی ابراهیم وارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین ونجیناه ولوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین
ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة وکلا جعلنا صالحین وجعلناهم ائمة یهدون و بعد از آن شعل اضرام برد و سلام
مبدل گشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف گردانید و به بنای کعبه و امکان اهل و ولد بواد غیر
ذی زرع مامور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن جگرگوشهٔ دلبندش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا و خلاص و نجاح و فلاحش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سخت‌تر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضع منجنیق هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش افکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه ولولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مامور گردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدای تعالی بر شدت آن بلا گواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین بی هیچ فریاد
رسی و دستگیری در رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از آن باشد که آتش را بروی گل و ریحان گردانند
و سرد با سلامت کنند که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفدا عظیم نجات ارزانی دارند
که وفدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصهٔ لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و مدارا نمودن با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهمال و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی اینست که قوله تعالی ولوطا آتیناه حکما وعلما

ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین و دیگر سخن یعقوب و یوسف علیهما السلام و ابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران و صبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب و مذلت بندگی و تکلیف سجن و خلاص
از آن جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بپادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو

ابیضاض
سفید شدن

برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام لم یزل مسطور است و نیز بیانهٔ بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قران مجید خصوصا درین آیه قوله تعالی
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
وهو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه
شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و فی قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من
الغم وکذلک ننجی المؤمنین مرویست که هر که بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدای تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و دیگر قصهٔ موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بیم
فرعون بود و الطافی که باری تعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت باول طفولیت و باخر روشن گردانیدن
چشم مادر هم در روز دید او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مغاسات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

وهامان وجنودهما کانوا خاطئین و قالت امرأة فرعون قرة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون و اصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی
قلبها لتکون من المؤمنین و قالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون و حرمنا علیه المراضع
من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امه کی تقر عینها و لا
تحزن و لتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون و مقاسات سید کاینات و زبدهٔ موجودات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و ابتداء حالت او از ایذائی که منکران در حق وی کردند چنانکه فرمود
علیه الصلوة والسلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و مقاسات شداید بیشمار و تحمل عناء بسیار که او
کرد و آیتها بفتح و نصرت و اتمام نعمت و اعلاء کلمهٔ حق و ظهور دین او بر جملهٔ دینها و اتمام نور او کما
قال الله تعالی یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره از آن معروف و مشهورتر است
که باستشهادی حاجت افتد و ابو ذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه و آله
این آیه را بر من خواند و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو
حسبه پس گفت یا اباذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند و بدین کار کنند در شداید
و بلیات دنیا و آخرت ایشان را بس باشد و سعید بن عیینه روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم
و مردی با من نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه در گوشش افتاد و بسیار کوشش
کردند از گوشش بیرون نتوانستند آورد و دردی عظیم و محنتی الیم بسبب آن بوی رسید و از زحمت
آن سنگ بی سنگ و از درد گوش بیهوش شد و مدتها آن محنت میکشید و ندای فرجی بگوشش نمیرسید
تا روزی که رنج سخت شد و امید نجات سست و دل شکسته و یقین بهلاک درست ناگاه شنید که
خوانندهٔ این آیه میخواند امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون گفت خدایا مجیب تویی و مضطر منم وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در
زبانش بود که آن سنگ از گوشش بی کوشش بیفتاد و آن در بسته بدست گشاینده بگشاد و آن
درد را بی تکلف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرومانی جز بفضل خدا دوا مطلب مرهم

مرهم درد را خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را ز غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا
مطلب و عمر بن الخطاب رض با بو عبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که مهما ینزل بامرء من شدة
یجعل الله بعدها فرجا و انه لن یغلب عسر یسرین و انه یقول اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم
تفلحون و ترجمه اینست هر گاه که شدتی و بلیتی بمردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را
غایتی باشد خدای تعالی فرج و مخرج ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و بدرستی
که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمایهٔ خود سازید و تقوی و ورع شعار
و دثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار
شوی دست گیرت شود خدا بفرج گر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی
که در سخن مصدق بود و در راست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعهٔ سهمناک
پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامهٔ پاک بپوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون بخواهد خفت سورهٔ
در شب اول یا دویم یا سیوم و همچنین تا غایت شب هفتم
والضحی و سورهٔ واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا من امری بهمه حال در
فرج و خلاص بر او بگشایند و آنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعهٔ افتاد
که محبوس کردند و آن حبس بر من دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد
آمد شاد گشتم و آن شب سورتها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص
تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم و گفت
که مهم تو کفایت کرده ام و ضامن شدم و دست من بگرفت و از آن حبس بیرون آورد و از اقرباء
خود پرسیدم که این کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست از اهل اهواز و او را
ممالحه با کسی هم نمکی کردن
علی بن ابراهیم گویند و او را با آن شخص که ترا محبوس کرده بود حق صحبت و ممالحت بود از وی التماس کردیم
تا شفیع باشد چون دست رد بر روی زدیم پای مردی در میان نهاد و از مروت و فتوت واسطه تا این کار
باتمام رسانید و من درین باب گفته ام شعر و للرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف و اللطائف
یزول بذکره همی و کربی لذاک جعلته خیر اللطائف نظم ز لطف ایزد و از فضل او طلب درمان

بهر بلا و زهر رنج اگر تو درمانی   اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا   هزار چندان خفی است لطف
پنهانی و هم در این معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهاده که وقتی بدردی سخت
گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سورها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم
در شب اول دو شخص را بخواب دیدم که بربالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او نه و
ببین که مادهٔ علت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص بملامسه سرتاپای من بمالید و بجس
مس همهٔ اعضاء من بپائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین
موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا از این وجع صحت
یابی و بعد از آن گفت این نیکوتر باشد که با این دو سوره سورهٔ والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه
فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفا وی نگشت
و این حدیث مرا ذخیرهٔ ایام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او
حکایت کرد که جماعتی از تجار ارتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حتفه کرده بودند و خود در لجهٔ
هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و رجا
بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار
بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که برخواند بشادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی
یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار
دینار نقد داشت برخواست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن
با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ
از آن ده بدره نپسندید و به نیم جو از آن ده هزار دینار حساب برنگرفت و آن زرهای چون
آتش را در آب انداخت و دل از باد و هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر
برخواستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثهٔ کارت
بجان و کارد باستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَیَرزُقهُ

مِن حَیثُ لا یَحتَسِبُ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ اِنَّ اللهَ بالِغُ اَمرِهِ قَد جَعَلَ اللهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدرًا هرکه در کشتی بود
گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای درافکندی و جمیل نقدی که عمر در تحصیل آن
بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آن مرد گفت کلا و حاشا
من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وارد میدانم چون چند روز برین سخن
بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و هوس همه بنشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را
ساکن گردانید و بحر مواج شد و هر کس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص
که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نزیست که خدای تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریار تخته
پارهٔ او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر هر طرف
از و روضهٔ و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیرتر از هوای عاشقان و
آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان هیبت صحن او همچو صحن جنت خوش   چون جوانی بزه چو جان دلکش
در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون روی نیکوان
آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی
دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیرتر و از آفتاب در حسن بی نظیرتر صباحتی که
یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی در حسن اگر با عذرا
باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را وامق شمردی از کمال خوبی او متعجب بماندم ما هذا بشرًا اِن هذا الا
ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر
چرا شدهٔ و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا فردوس
وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمدهٔ   یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ
چون ماه ز آسمان فرود افتادی   یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ   از آن پستهٔ تنگ شکرریزی آغاز نهاد
و از آن درج لعل درافشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بضاعتی تمام و بهمت
کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلو

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون می‌آید
و هفته‌ای با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان با زنان کنند از قبله و لمس و مطایبه یکمبار
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا میرود و میگردد
وامروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بیچان کردی و بر خود بپیچان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من حالی از جان خود بترسیدم و آیهٔ و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگرچه از آتش فتنهٔ او عالم پر دود بود تلی خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجدهٔ شکر بر زمین زدم و آن مستوره خدای را شکرها کرد و
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخواستیم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدار تر و از آن لآلی شاهوار تر مینمود بساحل
دریا نقل نمودیم و شب بآن قصر میرفتیم در آن قصر از آن میوه‌هائی که در آن جزیره میخواست ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بر و زهم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهرها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم با نعمتی که کس اندازهٔ آن نداند و ثروتی که هیچ آفریده حد آن نشناسد و دختر مرا خانهٔ خویش
نشان داد بدر خانهٔ او رفتیم در خانه بزدم گفتم که من رسول فلانه ام هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و اویلاه و وامصیبتاه از آن خانه بر آمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میگرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و دردمندان را افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود بنزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و آن فرح بترجیح انجامید که فرح المفرط مهلکت پس این حکایت بتقریر و تقطیر با ایشان تقریر

تقریر کردم و او را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن جواهر را سرمایه ساختیم و دل از محنت
و غم بپرداختیم وامروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل
آمد نظم با خدا کن تجارت ای خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خدا و
آسمان نکند التجا گر کسی بود عاقل جز بجبار غیب دان نکند اثر جان ساز ذکر او که دوات او
هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب فرج معلی داشت چنین حکایت کند که
در بعضی اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان با من اندک
غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز
می‌نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن
کردن معامله که تقریر آن از عهدهٔ بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که نگذارید که از جای
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر گرداند از هیبت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش
گشتم و گفتم که جسارت او برین تکلیف ما لا یطاق و تعنیف برین میثاق جز آن نیست که هلاک مرا ابتغا
و از پای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه مغیّر رای او باشد
در حق من بتقدیر کرده متیقن بقضا در رفقاء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها
بر افروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردان بر پس انگشت
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متحیر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از ضجرت در پیش
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی
قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون
آن بشارت در گوش و دیده چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور بسوی من می‌آمد چون نزدیک شد صاحب
الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می‌آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من
افروخته ام و حال خود او را معلوم گردانیدم در حال بازگشت و همان معتمد رقعه افتاد که بخدمت
امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن

و ببین تقریر کردم امیر از ان حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او هست برو و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب گنجشکی بر گیر و زبان با این ذکر باکس مجنبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از انجا این بخانه آمدم و بامداد بیگاه نزدیک فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نگردانیدم تا انگاه که خدای تعالی فرج آورد نظم کار چون سخت گشت بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببرد طمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون کمان گرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که گردد اسیر گو خوش باش که هم او عاقبت امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری بتیر رسید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک شب در خواب دید که گویندهٔ با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم تر کیف فعل ربک الی آخر سوره برخواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که برخواندن این سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیچان شد و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مرادش حق باحسان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به بد ایام مبتلا بود و از جور روزگار در غبار فرو میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت لمن امسی علی الذل له اروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن باشد هر که چون جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت العربیه الا ایها المرء الذی یهیم به شرح اذا ضاق بک الامر ففکر فی الم نشرح فعسر بین یسرین اذا فکرته تفرح ترجمه اش بفارسی اینست ترجمه مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح ترا ز درد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو آسانیست دشواری عجب بود که شود بر دو جره آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم

ضجرت تنگدل شدن و بی آرام شدن از غم

افتاد و برین ختم شد نظم ای انکه گشتهٔ بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار بود شادی از پس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد بصبح روز ار چه میغ ناک بود هم دهد ضیا آید شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر هر صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود عاقبت بدل هر حال را که هست بود بیشک انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی و ز قوم خویش دید بسی رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن بدید در آب غرقه گشته با آتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان بهشت گشت هر ذبح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس ببطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش روا یوسف بچاه و زندان گر خواری کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند عبد الله ابن مسعود رض از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود سلوا الله عز و جل من فضله فانه یحب ان یسأل و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر بی نیازی او عرضه کنید و ملتمس از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد نکند و خواهش خواهندگان دوست دارد و نیاز درماندگان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است و امید دفع حرج از دستگیری فضل پدیدارش و دستکاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا انکه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفعک بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة واذا سالت فاسال الله واذا استعنت
فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه
واذا استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق والیقین فافعل فان لم تستطع فان الصبر علی ما یکره خیر کثیر
واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا از بدو خلایق و منبع حدایق و حقایق
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خیر امت و بحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت الا اعلمک کلمات
ینفعک بهن یعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت
احفظ الله یحفظک خدای را نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت
بندهٔ از بندگان نگنجد معنی آن باشد که با نقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت
جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی
و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی یعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة ترجمه اینست که معرفت
جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدا را در سرا بشناس تا خدای در ضرا ترا بشناسد
آن غیبت که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدا را موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا
از بلا نگه دارد و پا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا
ابد خواهد بود هست و آنچه نخواهد بود اگر بودی چون بودی علم شامل او بکیفیت و کمیت آن محیط است
در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند
و معرفت از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوسته گان یکدیگر کنند و بنفایس
و ظرایف و تحف و لطایف و لذاید یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند
تا در بلیت از یکدیگر معاونت ببینند و معرفت جستن تو خدا را در سرا آنست که شکر نعمت حق بگذاری و
با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا
بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مراوات مصروف کنی و در
حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا فراخی و خوشحالی
سراء خوشی
ضراء سختی

دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ
سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله یعنی
آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود
مقهور شد بی عون او فرعون را فر و عون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت و نصر نماند و درین معنی
میگویم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسألن معطیا غیره وسیله
تقرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور ور بود حاجتی هم از
وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بودنی
است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل
و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود
که اگر جملهٔ عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع با هم مطابق باشند
و با یکدیگر موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری گردند
که در ازل بجهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق والیقین فافعل ترجمه نسبت
که اگر تو میتوانی که معبود بسزا و پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او
اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی
بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فما لها من نعمة سنیة و عطیة هنیة وان لم تستطع فان فی الصبر علی ما یکره
کثیرا خیرا واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق
رفیق نمیگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نمیشود صبوری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی
را در نامرادی سرمایه کن که صابر در همه حال بر مراد ظافر گردد و صبور بنصرت ایزدی
منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی در پی غمست
و داد در برابر ستم و نشاط در عقب اندوه و محبوب سابقه مکروه و فرج پس حرج و یسر ردیف عسر
و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان المعونة من الله

وان الصبر یاتی علی قدر شدة البلاء معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه احوال از باری
جلت قدرته باشد و صبر و شکیبائی بر انداز شدت و محنت و کربت و بلیت بهر شخصی رسد النظم صبور باش
که در کارها صبوری به بصبر هر چه شود بسته زود بگشاید غم ار چه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگر چه
برفت زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بپاید بجهد و جد نبود
نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل بکوشش آساید وایضا قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر
مسلما ستره الله فی الدنیا و الآخرة و من فک عن مکروب کربة فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة
و من کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید
و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عز و جل او را از
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو و مغفرة معاصی او را مستور دارد و در دنیا نیز
در پرده عصمت خود از رسوائی فضایح و بینوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری درد
مندان و دلخوشی مستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینه محنت زده بر دارد
فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی
از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و
عون و نصرت و تائید و عاطفت خود در او در حوادث و ملتمسات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز و
دستگیر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستره الله یوم القیمة و من نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی
این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن مجری و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنی گردانیدن
شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول و لا قوة الا
بالله داروئی نبود در دست که آسان تر از اندوهست پس اندوه نباید داشت و اگر همتی روی نماید
هم بدین هست دوای آن تجسم فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام ربانی

لد

مثالب
زبونیها

مغفرة
بخشی و گناه

اسعاف
حاجت روا
کردن

ربانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و
مراقبت و مرافقت یکدیگر منتظر و مفتخر و راهی سخت و مقصدی دور در پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت
یکدیگر اعناق سفر را تخفیف مینمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عسی تشویق میفرمودند و فایده الرفیق
ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد بر خاست
سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید آنجماعت بر آن مسافران چون سینه لئیمان
تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا
بکهفی کردند تا از ورطه های لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و ندانستند که ببکتائی از قضا
نمی توان گریخت و بگراز دستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریز جوید
خود را بار گونه خواسته باشد که لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدرته هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت
برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات
و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان در اضطراب آمد ایشان از تیر باران متحرز بودند که کوه از آن
باران چون دریا متواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند لیکن ایشان بعصمت ایزدی متحصن بودند
چون از ظل وسیع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند
و آن زناء صورت زنی بر محصن بود که زنا بر وی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بلای
در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست و از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان
بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود که کوه را تب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون
خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و خرسنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در
وسع ایشان نبود و جز شکستن سنگ هیچ چاره نداشتند از گرانسنگی کوه در اضطراب بشکستن سنگ گشتند جز بفضل
حق دست آویزی و جز برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این آن ساعتست که جز اخلاص و دعا
موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهاند تعالوا فیسأل الله عز و جل
کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدا را بتضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

مراقبت
چیزی از کسی
چشم داشتن
مسامرة
با کسی افسانه
گفتن

وحل
در میان گل
ولا افتادن

زناء
سایه و زناء
الجبل یعنی برآمد
بر کوه

استکانت
فروتنی و زاری
کردن

بخشوع و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بآن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت دعای خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت و باستی نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او بلطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها میکشیدم و مجاهده ها می نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف نمودم و روزگار دراز در آن شغف بودم روزی بمراد خود دست یافتم و او را تنها در موضعی بی زحمت اغیار بیافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب و از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل کردانم و در خانهٔ بسته را بگشایم و کیسهٔ مختوم را ختم بپردازم آن دختر گفت اتق الله یا بن عم و لا تفض الخاتم گفت ای پسر عم بدمهری مکن و مهر خدای را مهر برمگیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخواستم و پای بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت از خشیت تو و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین درماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خداوندا علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بحد شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشانرا کمان کردانیده و شکنت عارضشان بکافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند شعلهٔ آتش غریزی را انطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب ایشان باز گرفته و از کسب بازمانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر و بالوالدین احسانا شب و روز بخدمت ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بردمی یکشب وظیفهٔ شام بیگاه تر مرتب شد و چون بخدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من این بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل ننهاد که باز کردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون بحد نباشد بدان سبب آثم باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام: خواب کنندگان

معد: آماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما گشاده کردان در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص سیوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم گفت اجرت عمل من بیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد گفت بینی و بینک یوم یؤخذ فیه للمظلوم من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن گذاشت من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و بآن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس و آن حق بمن رسان اشارت بدان گلهٔ گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فرا پیش گیر و آن مزدور آنرا استهزا و افسوس دانست و گفت از حق من امتناع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او دیار میکنی صنعت علی الاماله باشد و نکسر النصال علی النصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستمهال و استبدال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر میدانی که این سخن بصدق است و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است ما را ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برخواست و ایشانرا از آن ورطه مخرجی حاصل شد پس معلوم شد که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم واحدکم بشیء اذا نزل برجل کرب و بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بجا آورده شد درمانده دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید گفتند بلی یا رسول الله فقال دعاء ذا النون لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا اله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس بیاموخت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اشرک

استمهال: انتظار کشیدن

استبدال: بدل گرفتن از چیزی

به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
بود که چون نازله حادث شود یا واقعهٔ درمانده شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمانی نبود
که او را حزنی و اندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استاثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلی علی
محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتم یا رسول الله این دعا مردمان را تعلیم کنیم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مردمان را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و تبی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله و نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت و الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل و کبره تکبیرا و هر که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغثت
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بجفی حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون
حیا لا یموت تنام العیون و تنکدر النجوم و انت حی قیوم لا تاخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته است
آن دعا اینست هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفثاء به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف مکه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین ۱۲

بلطفک الاسباب و جری بقدرتک القضاء و مضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة و بارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات و انت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت و قد نزل بی یا رب ما قد تکادنی ثقله و الم بی ما قد بهظنی حمله و بقدرتک اوردته علی
و بسلطانک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت و لا صارف لما وجهت و لا فاتح لما اغلقت و لا مغلق
لما فتحت و لا میسر لما عسرت و لا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد و آله و افتح لی یا رب باب الفرج بطولک
و اکسر عنی سلطان الهم بحولک و انلنی حسن النظر فیما شکوت و اذقنی حلاوة الصنع فیما سألت و هب لی من
لدنک رحمة و فرجا هنیئا و اجعل لی من عندک مخرجا وحیا و لا تشغلنی بالاهتمام عن تعاهد فروضک و استعمال
سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا و امتلأت بحمل ما حدث علی هما و انت القادر علی کشف ما منیت
به و دفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم و یا ذا المن الکریم فانت
اقدر یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و اهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و تصدیقا یا منزل الرحمة من معادنها و منشی البرکة من اماکنها
و اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک و نبیک و خیرتک و صفیتک و علی آله مصابیح الدجی و ائمة الهدی
و ان تفرج عنی فرجا عاجلا و تفعل بی فی دینی و دنیای ما انت اهله و تعشی صلاحا لجمیع اموری شاملا یا کاشف
کل کرب و غافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با امیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که
با و نازل بود و کربی که بدو لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که علیک بالاستغفار
که خدای عز و جل چنین میفرماید بقوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهارا چند روز برآمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی
کردم و از کار بستهٔ خود گشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی
که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت
خدای تعالی آور و نیت خود خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک
او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی بسعة رزقک او ثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

یا دفعت و لا ینکشف منها الا

من كل ذنب حنثت فيه اماني او تحننت فيه نفسي او قدمت فيه لذتي او اثرت فيه شهوتي او سعت فيه لغير
او استغويت اليه من تبعني لكن سبق علمك باختياري و استعمالي و مرادي و ايثاري فحلمت عنه لم تدخلني
فيه خيرا و لم يحملني عليه قهرا و لم تظلم شيئا يا ارحم الراحمين يا صاحبي عند شدتي يا مونسي في وحشتي يا حافظي
في غربتي يا وليي في نعمتي يا كاشف كربتي يا مجيب دعوتي يا راحم عبرتي يا الهي بالتحقيق يا ركني الوثيق
يا رجائي للضيق و كفني ما اطيق و ما لا اطيق اللهم فرج عني ما قد ضاق به صدري و عيل معه صبري و قلت
فيه حيلتي و ضعف له قوتي يا كاشف كل ضر و بلية يا عالم كل سر و خفية يا ارحم الراحمين و افوض امري
الى الله ان الله بصير بالعباد و ما توفيقي الا بالله عليه توكلت و هو رب العرش العظيم بعد از ان اعرابي
حكايت كرد كه چند بار باين دعا استغفار كردم خداي تعالى بر من روزي فراخ گردانيد و از آن تنگدستي
و فقر نجات ارزاني داشت و آن محنت زايل شد و آن غم و شدت مكشوف گشت و يكي از اصحاب ميگويد
ما ابالي على اي حال اصبحت على ما احب او على ما اكره و ذلك اني لا ادري الخير فيما احب ام فيما اكره
معني انست كه باك ندارم و متاثر نشوم از انچه بامداد برخيزم و كار من بر وفق ارادت و حسب مشيت من
باشد و يا بر خلاف مراد و طبيعت من بجهة انكه من نميدانم كه مصلحت و به افتاد من در آنست كه من آن را كارهم
يا در انكه بدان مايل چنانكه كلام مجيد رباني بذكر آن ناطق است قوله تعالى عسى ان تكرهوا شيئا و هو خير لكم
و عسى ان تحبوا شيئا و هو شر لكم و قال ابن عيينه ما يكره العبد خير له مما يحبه لان ما يكرهه يهيجه على الدعاء و ما
يحبه يلهيه معني آن باشد كه انچه بنده از ان نخواهد و مكروه شمرد او را منفعت تر از آن باشد كه طلب دارد
و محبوب اند كه چون كراهتي و شدتي روي نمايد آن مكروه مهيج تضرع و استكانت بحضرت حق رجوع كند
بهمه حال خداي مقصود او حاصل گرداند اما اگر انچه بدان محبوبيست مشغولي آن طرب و نشاط او را از خداي
مشغول گرداند سبب خسارت دنياي او گردد و آخرت در بازد ان الانسان ليطغى ان راه استغنى
رواه و صلوات الله عليه اشارت بدين معني كرده است در دعوات خود انجا كه ميگويد سبحان مستخرج
الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشكر بالرخاء و آخرين كلمه كه مالك دينار در مرض موت گفت كه ما اقرب
الناس بالبؤس يعقبان و يوشكان زوالا خلاصه معني انست كه نزديكست نعمت بشدت و بليت و هر دو

دو دعا باشد و چون بتضرع

بؤس درويشي و بدحالي و سختي

و هر دو را زوال بر عقب و از طاوس يماني روايتست كه شبي در حجر كعبه بودم كه علي بن الحسين زين
العابدين صلوات الله عليه در آمد گفتم از خاندان نبوت و ولايت است گوش دارم تا چه گويد و بالفاظ
او تبرك جويم و ياد گيرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد و شنودم كه ميگفت يا رب عبدك بفنائك يرجوا
نوالك و يخشى عقابك و او گفت در هيچ اندوه نگفتم الا كه خداي تعالى مرا كه طاوس ام از آن فرج
نداد و مرويست كه پيغمبري از پيغمبران يا صديقي از صديقان گوساله را در پيش مادر او بكشت عقل بر او مختل
گشت و مختل بماند تا روزي در زير درختي ايستاده بود كه آشيانه مرغي بر آنجا بود ناگاه بچه آن مرغ از آشيانه
بر زمين افتاد و آن مرغ از شفقتي كه بر بچه خود داشت گرد او مي پريد و خود را بر زمين ميزد آن صديق آن بچه را
از خاك بر گرفت و با آشيانه نهاد در حال خداي تعالى عقل او باز داد عمر بن الخطاب روزي جلساء خود را
گفت و عمرو بن العاص در ميان انجمع بود كه ما احسن شيء نيكوترين چيزها كدام است هر كسي انچه راي ايشان
بود جوابي بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت يا عمرو تو چه ميگويي گفت العمران ثم تجلين معني
آن باشد كه بهترين چيزها محنت است چون بفرج انجامد و سعيد بن حميد بعبد الله بن عبد الله طاهر نوشت
در وقتي كه در واقعه مستور و متواري بود و اني ارجو ان يكشف الله بالامير هذه الغمة الطويلة مدتها
البعيد منتهاها فان طولها قد اطمعني في انقضائها و تراخي ايامها قد سهل سبيل الامل لفنائها معني آن
باشد كه اميد ميدارم كه بواسطه امير خداي اين محنت را كه در مدت او تطويل گرفت و اين بليت را كه
آمد و منتهاي او بعيدي تمام يافت مكشوف گرداند چون درازي مدت محنت در انقضاء او مرا طامع كرد
و تراخي ايام بليت وثوق من بفناء او مؤكد ميگرداند و رساله ايست درين معني كه ابو الفرج بقاضي تنوخي
نوشته در وقتي كه او در بليتي بود و آن رساله من اولها الى آخرها اينجا ياد كرده شد و هي هذه الرسالة
بسم الله الرحمن الرحيم مدة النعم ابد الله سيدنا القاضي بغفلات المسار و ان طالت احلام و ساعات
المحن و ان قصرت بشوائب الهم اعوام و احظانا بالمواهب من ارتبطها بالشكر و انتظمها باعياء المصائب
من قاومها بعده الصبر اذ كان اولها بالعظة تذكرا و اخرها بمصون الفرج مبصرا و انما يتعسف ظلم الفتنة
و يخبط سقوط النحبة ضال الحكمة من كان نبه الغفلة مغمورا و بضعف المنة و الراي مقهورا و في انتهاز الفرص

تراخي كاهلي و تقصير نمودن

الحزم مفرطا واطهر سریره واکمل حزما وانفذ مضاء اوعزما من ان یتسلطا الشک علی یقینه او یقدح اعتراض
الشبه فی مروته ودینه فیتلقی ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغیر واجبه من فرضی بالرضا والتسلیم
ومع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف البلیة من الله تعالی الی واجب العقوبة وتصریحی بالسلطان
ایده الله تعالی بها وجود الحجة وشغل الالسن عن محمود الشری منها مذموم السلامة واذا خلصت من
الصفات الملیمه والشوائب المذمومه کانت وازداع ظاهرها الصفات المنعم اولی بالسماء المنح احق
واجری ومتی اعمل ذو الفهم الثاقب والفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله وزاید فضله فیما لیسامح
به الدنیا من مرتجع هباتها ویبدله من خدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها بلوغ الآمال اقربهم فیما حوله من
التغیر والانتقال فاصفاها مشوب بالکدر وانعمها مروع بالحذر لان انتهی الشیٔ الی حده ما نقل به عما کان
علیه الی ضده فبکا والمحنة بهذه القاعدة لاقتراانها من الفرج بتبلیج الرجاء وانتهاء الشدة الی متجدد
الرخاء یکون احق اسماء النعم وادخل فی اسباب المواهب والقسم وبالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی
العبد وان جل مواقع الحکمة منه وساء اختبار عواقب الخیره بمفارقة ما نقل عنه غیر خال من مصلحة بتقدیم
عاجل وادخار آجل وهذا وصفها ذکر الله جل وعز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبة مفیدا وللفرج ضامنا
وبالحظ للحق مقسرا والی المسرة مؤدیا وما فضلها دعوه الله عز وجل اسمه عایدا وهو ایده الله تعالی بحر ولکن
مستحکم الثقة ووجاهة الدعاء والرغبة وسایط الصبر والمعونة ولعله ان یکون اقرب الیه من ورود
رقعتی هذه علیه بمشیة الله وقدرته ولولا الخوف من الاطالة والتعرض للاضجار والملالة باخراج هذه
الرقعة علی مذهب الکتابة وادخلها بذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر وما وردت
به فی هذا المغنی من الامثال السائرة والاشعار المتناقلة فی جملة الرسائل وخبر المصنفات واودعتها بعد
من ذلک لکنی اثرت الاعدل بها عما فتحتها واستحدفیها له معتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک
بمرشد حفظه ووفور فضله وما ثور نباهته ونبله والله یبلغه ویبلغنا فیه نهایة الآمال ولا یخلیه فی طول
البقاء من مواد السعادة والاقبال ان شاء الله تعالی وترجمه رساله اینست مدت ایام که در غفلت
اشتغال مسرات کذرد اکرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید وساعات بلیت ومحنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود با شهور واعوام برابری کند وبا بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط کرداند وقوی ترکسی در تحمل انجاء شقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید وچون اول
بلا مواعظ وزواجر مذکر است وآخر بلا بفرج فرج مبشر واز جاده صبر در ورطه بلا انحراف نمودن و
فایده حکمت وموعظت بعجز وتقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غمرات غفلات مغمور وبضعف آراء
وفتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت حزم کو انتهاز فرصت ضایع نکذارد وبدانچه پسندیده ومختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود وبحمد الله که قاضی اطال الله بقاءه از آن روشن بصیرت تر وپاک سریرت تر وکامل
حزم تر وثابت عزم تر است که کرد شک بر آئینه یقین ضمیر او نشیند وشرع مروت ودین او بکدورات و
شبهات تیرکی یابد تا قضای خدای را برضا تلقی نکند وحکم حق را بتسلیم وتعظیم واجب نداند وبا این همه عظمت
محنت وغایت بلیت وآن باشد که از حد بینه ودلداری نمودن بسته شود وبمذمت در ملامت او ابواب
غوامت بر بین کس کشاده کردد واما اکر بلیت از شوائب مذمت وتعییر لائمه خالی وخالص باشد هرچند
ظاهران مخوف نماید اولیتر آن بود که آن شدت را نعم دانند وسزاوارتر آن باشد که آن محن را منح شمرند
وهرکه عاقل بفهم ثاقب وفکر صائب وکمال عقل ووفور فضل در مواهب دنیا وعطایای ایام که ظاهر بینان
از او دولت شمرند وکوته نظران از انعمت دانند تامل وتدبر نماید ونظر راست وفکرتی تام بغور آن فرو رود
وحال ایام بسترداد مواهب ومنایح وتبدیل مسرات ولذات بفضایح وقبایح مشاهده کند بداند که نزدیکترین
کسی بتغییر احوال وانتقال نعمت وزوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند وحظ او
در حصول آمال کامل تر میباشد ونصیب او از مال ومنال وافر میداند وصافی ترین شربتی که ساقی روزکار بر
کسی نهد بتکدر مشوبتر بود وامن ترین موضعی که مغرور در وی بخواب غرور واستراحت جوید بمخاوف و
مهالک نزدیکتر بود برای آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال همه حال مفضی باشد بزوال ومنذر باشد بتقلب احوال
وچون صورت این حال عاقل بر تخته مخیله مصور کرداند واو را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد ومحنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت وراحت اولیتر از کمال نعمت ونهایت دولت باشد وچون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود متبدل کردد وبتحقیق هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده

غمرات
سختیها

حزم
آگاهی در امور
طریق

غوامت
نادان

منح
بخشیدن

مفضی
رسیده و رساننده

نازل شود اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی راجع بحال بنده بود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ایّده
الله در عین آنست و متجلب چندین نوع فایده است و متضمّن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مقتضی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسایط صبر و
وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج ازین ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگر نه از آن احتراز نمودی که اطالت بامتحان و ملالت انجامد و از شیوهٔ مترسّلان و طریقهٔ بلغاء کتاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بعقب عسر و آنچه از امثال این درین باب سایر
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و تأثور نباهت و کمال
شهامت و حظ او فرکه اورا در علوم حاصل است از ان مستغنی تر است لاجرم برین قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از موادّ سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مکرداناد انشاء الله تعالی بعضی از زیرک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که باشد
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لا یذلّ باوّل بلیّة و لا یفرح باوّل نعمة فربما اقلع المحبوب عما یضرّه و اجلی المکروه عما یسرّه یعنی
آن باشد که عاقل باول بلیت مستغرق که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبدالله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طرق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلای نیامده اندوهگین مباش و بواقعهٔ حادث نگشته خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عین
از ابجر تقیل بجوی کشیده باشی و داسپه پیش انده و باز شده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود بنقد نامرادی باختیار

اطالت
دراز گردانیدن ۱۲

نباهت
بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

شهامت
زیرک و تیزنظر شدن ۱۲

باختیار بخود کشی عبدالله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت
کنند که گفت جملهٔ مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع
حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه
الصبر یعنی حیله در موضعی که حیله مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح
الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قدر هر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر الظفر میوهٔ صبر ظفر باشد
و عند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند ضیقی یفرجی و گفته اند
اذا اشتدّ الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت بترس از بدی و از جایگاه
که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از تعلیعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات
او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ و کشت و بیشتر امن از جائی باشد که خائف
باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشرّ اهون من بعض برحی معنی آنست که شر بدتر از
برحی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت بر دل
تو آسان گردد از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا ابن آدم لا تحمل همّ یومک الذی لم یأت
علی یومک الذی قد اتی فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی
قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز
آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل است که در دنیا ای منغّص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد
و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مرادست برسی و یقین دان که هرچه کسب کنی زیاده از قوت روزگار بدان
محتاج باشی و از آنگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان
مصیبت خدایرا چهار شکر میگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که
که از آن بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انّا لله
و انّا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذاردم که مصیبت
بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود و از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایره
باقیه ۱۲

مقلع
جای ابرام
برحی ۴

درآنوقت که بروی خشم گرفت و او را محبوس گردانید در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست و پای
او را باهن ببستند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید هر کلمهٔ که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف
با من تقریر کنید و مبادا که از گفتهای او کلمهٔ ضایع شود ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت
بجا بر جواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او در روند و از و سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا
و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین ضعفی
واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ
و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با ما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جزو اول
وثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند جزو دوم علم بدان که لابد هر چه
مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن آنکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن آنرا وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم
که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا کسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم آنکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد گفت که
بسا باشد که خدای تعالی بنده را ببلائی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک چون
بنگری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بر وی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را چون بر وی نازل شود دو
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن لابد
بر وی مکشوف گرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که محنت آداب است از خدای
تعالی خلایق را و تادیب آنها که دلها و گوشها و دیدها را گشاده گرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن: درشت ۴
صمت: خاموش شدن ۴
اصغا: گوش فرا داشتن ۴

کردن **حکایت** حسن بن سهل رنجور بود چون شفا یافت مردمان بتهنیت بنزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لاینبغی للعقلاء ان یجهلوها تمحیص للذنب و تعرض
للثواب الصبر و ایقاظ من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استدعاء للتوبة و حض علی الصدقة و فی
قضاء الله و قدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی است که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدی گشتن در اجرای
ثواب و بیداری و از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد دادن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و بیش از آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبد الله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آنرا کاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث الله لک خیرا حط به عنک وزرا یا ابن عم انما یبتلی الصالحون
و تعد الکرامة للخیار و لم توجر الا فیمن تحبه اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم عزم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و الشکر علی النعماء و لا اشمت بنا عدو
والسلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر زبیر ترا بطائف روان کرده است و آن ذخیره است از ثواب
که خدای تعالی بحبت تو احداث فرموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده ای پسر عم یقین دان که ابتلا
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب درین باب برای بهترین مردمان متعد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود ترا الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و ترا در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت در محنتی
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بندهٔ را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر و یار و دستگیر او شود عهدهٔ شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهت آنکه دوام نعمت و

دنس: چرکین شدن
متعد: آماده کرده شده
ازاء: برابر و مقابل

درازی مدت عافیت مردم را از نظر افکند و بخویشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد حسن بصری فرموده
است چیزی که در هیچ شری نیست شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت
که در حق آن عطیت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیت که صبر در مقام ابتلا بکار ندارد و جزع سود نکند تا از مدت
بلیت لحظهٔ و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مداینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی
روی نمودی گفتی ابریست که پیوسته شد و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت
و اندوه اول فرج باشد و عن النبی صلی الله علیه و آله یقول انی لا ان اکون فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب
الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد
دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که لو کان
العسر فی کوة لجاء یسران فاخرجاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید
و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بر وجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرموده صلی الله
علیه و آله لو دخل العسر فی جحر لجاءه الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او
در آنجا رود و پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تناهی الشدة
تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم
صلی الله علیه و آله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل هذا الحجر لجاء الیسر حتی
یخرجها فانزل الله تعالی ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج بنهایت برسد فرج و
آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرد اندر رخاء بر عقب بود و با دشواری همه حال آسانی
بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا گلیم محنت در من افکنند اگر بلا
باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام
آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سودمند بود آنحضرت فرمود
یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شداید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت
کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی الله برحمة

برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن یاری از خدا خواه و صبوری مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعدهٔ خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل
لکم انهارا الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال و نجا من محنة بقول او دعاء
و ابتهال باب سیوم در حکایات جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا سخنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت الحکایة الاولی من باب
الثالث قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سر آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
گردانیده و سبب معاش و مایهٔ انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا بر داشت و روی باسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمول لاحسن الخلف
و بیدک التعویض عما تلف فافعل بی ما انت اهله فان ارزاقنا علیک و آمالنا مصروف الیک ترجمه چنینست که خداوندا
امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار آنچه
لایق آنی از دستگیری درماندگان و بای مردی بیچارگان هر چه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب ثروت بدان موضع رسید و آن حال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدای تعالی در زودترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت الحکایة الثانیة من باب الثالث ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله با من
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضریب کرد و رای او را بر من بکذب و
تخیل و تغلیظ متغیر گردانید تا بر من ساخط گشت و مرا حبس فرمود بامداد و شبانگاه خائف بودمی که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت متشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
بمکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و بر وعرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت برائت
ساحت من بر وی مکشوف نگردد و بهلاک من با کاهی فرمان دهد از این خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیظ
درشت سخن

و بدعاء و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آوردم و اسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی و چنان
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمهٔ متهم تواند کرد که آنرا ذریعهٔ هلاک من سازد دیگر روز نزدیک من درآمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم و بمحادثهٔ او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بجهة
تو تفألی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و باز گشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشرهٔ او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون
دیگر بار بگشاد این آیه برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بی شک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای تعالی بترس که من از ایزد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق منصور سلامتی ذات شریف و مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
کفایت و شهامت چنین اتفاق روا ندارد که چنین این سخن بر زبان راند و بعد از آن با من در حدیث آمد و
الحدیث شجون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده است و با ایمان مغلظ
این معنی را مؤکد گردانید و من تصدیق میکردم و هر چه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از آنکه نباید که دهشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد از آن هر نوبت که
نزدیک من درآمدی عذرها خواستی و برائت ذمهٔ ساحت خود در کار من فرمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق یکتایی او مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من باخلاص او را معتقدم و پس از آن بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

ابتهال: زاری کردن
مراقبت: چشم از کسی داشتن
قلق: بی آرام شدن
شهامت: زیرکی و تیز نظر شدن
سعایت: عیب جویی و سخن چینی و بدگویی کردن

تنفیذ کردم الحکایة الثالثة من باب الثالث عبد الله ابن سلیمان بن وهب در وقت
وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملک بن زیاد بودم در
ایام خلافت الواثق بالله یکروز بامداد برخاستم غمناک تر از هر وقتی و نومیدتر از هر روزی که رقعهٔ بمن دادند که
برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم نگاه حادثه هر چند سهمناک
بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگرچه بسته شود کارها امید مشو که آنکه بست هم او زود وگشاید به صبر و
بوک و گر شاد باش و آه مکن مگر آئینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بفال برگرفتم و
قوتی در من پدید آمد و امیدوار گشتم و رقعهٔ باو نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگرچه محنت من دیر کشید فرج
عجب مدار که هر چند زودتر برسد مگر بگویم کانچه از خدا امید منست وثوق هست که بی بوک و بی مگر برسد
و خدای تعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذاردم و خدای هم در آن روز مرا از آن محنت خلاص
ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر واثق عرضه داشتند در حال
باطلاق من فرمان داد و گفت روا ندارم که در حبس من با امید فرج کسی دیر بماند لاسیما که مرا خدمت کرده باشد
الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله نزدیک حجاج
درآمد بواسط در کوشک نو که بنا نهاده بود و در تشیید و تزیین و تخصیص آن باقصی الغایة والامکان کوشیده و
انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و ما بعبرت در ایشان
می نگریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی مشید گرداند و فرش منجد در آن می گسترانند و جماعت خرکسان بر نجاست جمع شوند
و فراش تارک خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش گردانند و گرد او درآیند و او بدان سقف برکشیده و فرش و بساط گسترده
می نازد و سر تفاخر بر عرش می افرازد و میگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست
و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که نزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعون است این بگفت و از پیش
حجاج بیرون آمد و گفت انما اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس ولا تکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ
و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج از این سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط مولی
از مولایان بصره نزدیک من درآید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک انکار روی

تنفیذ: جاری کردن فرمان
بوک: بمعنی چنین و لعل است که کلمهٔ تمنی است
وثوق: اعتماد
واسط: شهریست بعراق
تخصیص: فرو داشتن
شتم: دشنام دادن

ظاهر نکنید و زجری واجب نه دانید والله لاقتله بخدای که او را بکشم اهل شام بد دیدند و حسن را باز گردانیدند
و حسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون بنزدیک حجاج در آمد
نطع افکنده بود و تیغ مجرد کردانیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق در نصیحت
و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند
و حسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم طشت
و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم نشست و مبجل و
معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی
که باین بنودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدای تعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف
مبدل کردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی و یا عدتی فی ملمتی و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی
شدتی و یا ولیی فی نعمتی و یا الهی و اله آبائی ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب
النبیین کلهم اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس و القران الحکیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین ارزقنی
مودة عبدک الحجاج و خیره و معرفته و رحمته و اصرف عنی اذاه و سوءه و مکروهه و معرته صالح گفت هیچ شدت
و بلا نبود که این دعا بخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت کردانید الحکایة الخامسة من باب
الثالث آورده اند که چون ابوجعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن
بر دیواری نوشته دید که یا ولیی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در
اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و اثر حک
ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطه فرج و رهائی من شد الحکایة السادسة
من باب الثالث در روزگار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت
که بدان مستحق قتل شد و عبد الملک خون او را هدر کردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را
طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون او ایضا هدر بود و از ترس حیران گرد کوه و کمر و
مغاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام ننمودی و نام خود بکس نیارستی گفت گاه

نطع
بساطی است از چرم

مبجل
امان یافته شده

ملمة
حادثه دنیا و سختی محنت

هدر
بی قصاص شدن خون

مغاز
جای تنگ کاری و هلاکت

گاه چون نخچیر بر کمر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات میباریدی
و گاه چون سیل در آمدی و سر بر سنگ زنان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با خود
میگفتی نظم تا کی از حادثه دل تنگ و پریشان بودن چند از جور فلک بی سر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن بر که و گریان بودن که چو نخچیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنهای
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بهر روغنی دوسه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای پلید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او بنماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری
از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و بر امید مفازه
از مغازه بمغازه میروم و ساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین
عن السبع کجائی تو از سبعت کانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق خوف
و وحشت گشته اند که از سه منهی تباینین نه دانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود و چه دانم که کدام هفت
میگوئی من از اندوه هفت نمیدانم و نه هشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الدائم الذی
لا منتهی له سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الذی علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی
کذا و کذا و چند بار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع با املی فسیح و امیدی هرچه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلمت السحر ساحری آموختی که بدان
استظهار چنین جرات نمودی گفتم نی یا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا بر خواندم مرا امان داد و نیکوئیهای

بوادی
جمع بادیه است که بمعنی بیابان آمده

مغازه
جای پر خوف و بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید بن عبد الملک در روزگار
خلافت خود بصالح بن عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش باو نوشت که حسن بن الحسن بن علی بن
ابیطالب علیهم السلام را که محبوس است از حبس بیرون آورد و در مسجد رسول صلی الله علیه وآله بفرمای تا پانصد
تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم
بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مشغول بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه
از در درآمد و مردمان او را راه گشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا
خدای را بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم
والحمد لله رب العالمین و او بازگشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت
او را باز گردانید که از سیماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت
نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدای تعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من
باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاج امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله
و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاج بغایت خشمناک بودی و از وی کینه در دل
داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاج و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود
بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاج بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس ایتاج او بود
سپرد و گفت تا هر چه مال دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام
معتضد چون با من ملاقات افتادی ابتداء بسلام نکردی بر من تا من ابتدا کردمی که بدو محتاج بودم و از
شر او میترسیدم و اگر من افتتاح کردمی برد سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایتاج
حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند
گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در حجرهٔ محبوس کرد و در بر بست
چنانکه از تنگی و تاریکی آن موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب: بی آرامی و اندوهگین شدن

شبانروزی یکبار بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب گرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و
نفس من با خنافس و هوام دیگر که امثال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن هیبت مرگ مرغوب و مطلوب
محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خشوع و خضوع اشتغال نمودم
از خدای تعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز
قفل شنودم که میگشادند چون بعادت هر روز نبود گمان افتاد که مگر این قفل بنا وقت گشادن بقتل من اشاره
کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب
اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب بیرون آمدن چیست و فرمان در حق
من بچه نوع صادر گشته گفت اولا مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید کلمهٔ باوی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول
آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر او را توبیخ بسیار کرده است بجهة تو
و گفت سلیمان را بتو تسلیم کردم تا او را فربه کنی و در خانهٔ بنشانی و آب و نان بدهی و هیچ نوع تعرض او نکنی باخود
فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند
و ترا بجهة آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن
مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب دیوان الزمام
دیدم آنجا نشسته مرا بیاوردند و در صف نعال بنشاندند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه بسی شتمهای صریح کرد و در ایذاء
من مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرضهٔ سخط و آزار امیر المؤمنین گردانیده و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل
منسوب گردانیده اند والله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجاست آن
اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده بنکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم
احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود ابن الزیات بتمامت از من قبض کرد و من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن
مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از آن جماعت هر چه زشت تر بود در من حواله میکردند
و هر چه شنیع تر مرا منسوب میگردانیدند و مناقشه و استقصای هر چه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرضهٔ هلاک
و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن بمن نمیگفت چون هر یک در نجات

خنافس: جمع خنفسه که جعل است
خشوع: فروتنی کردن
وثوق: اعتماد
ضجرة: بی آرامی و دلتنگ شدن از غم
سخط: خشم گرفتن
تکاسل: کاهلی کردن در خدمت
استقصا: کوشش کردن

من بغایت رسید موسی بن عبد الملک روی باسحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او بفیصل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من که دشوار است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک دو نیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو عجبی هرچه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هرچه ممکن باشد بفرماید تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصاً در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون این سخن شنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفروختن املاک و اسباب تمام آنچه در دست منست میسر نشود و درچنین حال که من بدان مبتلا ام از خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام خرد گفت من بر صدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه حجتی باشد اگر چنین بکنی که من گفتم در حال بزشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال عظیم که متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مسامحت نمایند و بعد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من خود بعد از ان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو باصلاح توانم آورد و خدای عز و جل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو ازین رنج که در انی یکروز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دوستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وی چیزی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر کم از آن حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درهم که در مدت ده ماه بگذارد بقسط الشهور و بخط خود حجتی بدهد و بادا آن مشغول گردد همه گفتند صواب درآنست که چنین کند مداد و کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی نوشتم موسی بن عبد الملک خط بستد و برخاست و اسحق را گفت که این

مسامحة
با کسی کار آسان فرا گرفتن

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بر وی متوجه گشت و اگر حال او هم برین نسق که هست باشد عشر عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را از آن صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او آراسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی و خدم و اهل و ولد او را از و باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او آنکس را خواند مانع نباشند تا آن مال که بدان مخاطبست مرتب تواند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای توانند آورد و بر بیع املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف اهل وداد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه حرمت از دور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت بر دمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بند از پای من برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق حال و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند و بعد از ان مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بر قیام کرد و آنچه شرط احترام بود بجای آورد و از مخاطبه که آن روز فرموده بود و ایذائی که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من امیر را منقاد و مامورم و المامور معذور امروز از برای تو بسیار مکاره شنیدم و آبروی ریختگی دیده ام و ازین رنج که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم و ضرب و تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار گفتم بر آن لفظی که میفرمود و روز دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبد الملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از رجال من خبر یافتند و وضیع و شریف بتهنیت آمدند و بعد از ان مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سر ماه درآید آن یک نجم باری ادا کنم که موسی بن عبد الملک بنزدیک من درآمد بجهة حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت البشر گفتم موجب چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و نفقات نیز مجملا نبشته تا بعد از ان تفصیل مشروح بفرستد رسید عبد الله بن یحیی آن نامه را بر امیر المؤمنین خواند و توقیع

طیب
خوشبوئی

وقایة
هرچه بدان بپرهیزی
را نگاهدارند

توقیع
نامه نشان کردن
و نشانی که در
نامه کنند

ادموقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم و ابواب المال
وسایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبارات و غیر آن مثبوت و مفصل گردانم و اخراجات ضروری
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله حفظ کنم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر عامل در سالها که متصرف
آن بوده است ظاهر شود و من بجهة آنکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانهٔ ذکر تر از نزدیک امیر
آن سال را که تو عامل بوده و در آن سال ارتفاع بیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود
مجمل ساختم و بر صدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنهٔ فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال
از آنچه در آن سال بوده است که در صدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عبد الله
برین ترتیب بر امیر عرضه داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و گفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب متولی
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که
دشمنان امیر باشند و عجب بود اگر از سختی مطالبت و تشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد و از استظهار و نیاری
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزینه بدو دهند
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند و عهد مصر بجهة وی بنویسند و او را روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع او را بر وی مسلم
دارند تا جاه او بنزدیک خلایق بیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهرتر گردد فرمود که آن نیز بکنند و من
دستوری خواستم که مبشر این بشارت باشم و اطلاق بکنم پس مرا فرمود که بشتاب تا بنزدیک وزیر رویم و استعداد
خروج کن بمصر در حال خدای را سجده کردم و آن مال که از برای ادا معد کرده بودم ندادم و صد هزار درم و تشریف
و مثال تولیت مصر بمن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد الحمد لله رب العالمین الحکایة التاسعة
من باب الثالث عبد الله بن احمد بن واثیة البصری حکایت کند که وقتی بعلتی صعب حلول گشتم و مرضی
مخوف بر من مستولی گشت و از حیات تندرستی نا امیدی تمام حاصل شد و تن را بمرگ بنهادم و بقضا
رضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبد الله التستری بعیادت نزدیک من درآمد و مرا گفت ابو محمد را

طبارات
ارکان خانه

مثال
فرمان

او محمد را دعائیست که در علل و امراض با آن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که
خدایتعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشغلنی بشغالک و داو لی بدوائک و اشفنی عما
من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم و الحمد لله الحکایة العاشرة
من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مردی
صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطهٔ عوذه او تألیف
قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجه از هدیه بودی که مردم بدین جهت بدو آوردندی
حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد و روز بیگاه گشت و من
در دکان نشسته بودم با اخلاص بجد متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من گشاده گرداند هنوز دعا تمام نکرده
بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدای
در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را
بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثار رش دل و جان می بایست   تن در صفتش همه زبان می بایست
سبحان الله ز فرق تا قدمش   یکموی نبد کان نه چنان می بایست   رسم تهنیت و سلام با دلی هر چه تمامتر
بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجهٔ او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال و ان یکاد
برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب ماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه مهم تشریف حضور ارزانی
داشته گفت بنده مملوکم خواجگان و کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو و من
هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم برای خود پناهگاه
دیگر معد کردمی و مرجعی معین گردانیدمی نظم یاریست که همنفس ندارم جز او   در سینه و دل هوس ندارم جز او
آسایش مرهم ز که باشد طمعم   چون دانم او که کس ندارم جز او   و مباد که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت
دیگری باید ستاد و یا آن در بر من گشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم حاشا
که ز خدمتش بدر باید رفت   یا از بر او بجای دگر باید رفت   سر بر خط او روم روان همچو قلم   گر چون قلمم همه
بسر باید رفت   چون در این واقعه متحیر ماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نویسی

عوذه
تعویذ

عطف
میل دادن

ومیان دلهای از هم رمیده الفت میکنی بجهه من تمیمه در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود
بمقام اول رساند من انچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم و تعویذ اینست سورهٔ فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی و آیهٔ
لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم
ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخواناً وکنتم
علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم که این تعویذ برگیر و بر بازوی خود ببند و اگر طهارت حاصل است دل در کرم
و رحمت خداوند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت و برخواست و یکدینار زر در پیش من نهاد و
از من عذر خواست رحمتی و رقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز بگذاردم و از خدا بتضرع
و اخلاص درخواست کردم که کار او برآورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفهٔ عجیف بود و غلام
نازوک سپهسالار بود سرهنگان بیامد و گفت فرمان امیر نازوک را اجابت کن که ترا میخواند من ازین سخن بترسیدم
گفت مترس و مرا بر استری نشاند و بسرای نازوک برد و در دهلیز بگذاشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او
بردند او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای ایستاده و کاتب و ابو القاسم در پیش او نشسته
بود و با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت و دهشت لرزه بر من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله
این از سنن های دولت و سنن جباران است ما این نخواهیم و سجده جز خدای عز و جل را روا نباشد بنشین و مترس بنشستم
چون اثر سکون و امن در من پدید پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است و جهه او کتاب عطف نوشته گفتم
گفت
آری اصدقنی کما جری بینکما حرفاً حرفاً راست بگو انچه میان شما رفته است حرف بحرف آنچه رفته بود تمامت با وی گفتم
و هیچ فرو نگذاشتم و آیاتی که بر تعویذ نوشته بودم بر خواندم چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچکس را
نمی شناسم و هیچ پناه گاه نمیدانم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با هیچکس آشنائی نکرده و ندانسته ام که مرا
جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته گردمی متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رقتی که مرا بر حال آن جوان بود
در دل و مراعاتی که مرا کرده بود بگریستم نازوک را نیز آب در چشم آمد و چون حدیث تمام گفته شد گفت برخیز یا شیخ

تمیمه: طومار و تعویذ

دست: معنی مسند خانه‌ها و مسند سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هر گاه ترا حادثه پیش آید یا همسایه یا دوستی از آن ترا عرضه دار تا انجالت مقضی و آن مهم
مکفی گردانم و درین سرای گستاخ و آمد شد ای و بیرون رو و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک ما
حجت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی بمبلغ سیصد دینار بمن داد
چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بجهه او تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آنساعت که تقریر آن حکایت غایب
بودم تفقد فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص آنکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی
حال خود و موجب غیبت و کیفیت ماجرا بی تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد
چون از انچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرفاً بحرف مصدق و مؤید من گشت تو باز گشتی مرا
نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد ازین بزرگترین بندگان و مقرب ترین خواص منی و دوستی
تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن هنگام است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم سبب
دوستی من در دل تو ممهد نگردانید و از جادهٔ اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و
در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه گاهی
و ملجائی و ملاذی معد نگردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پای مزد خود ندانسته بعد ازین از من
جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبهٔ تو عالی شود و درجهٔ تو بلند
گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که تمیمهٔ تو ساخت نافع آمد او را بچه
چیز مکافات کردی گفتم یکدینار گفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بده
دینار
گرفتم و اینک این آورده ام گرفتم با پنصد درم بود و گفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها
خواهم کرد و بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سر خیل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صلهٔ بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام الحکایة
الحادیة عشر من باب الثالث ابو مروان حاسبی گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روزگار که
ناصر الدوله امیر بغداد گشت متقلد عمل واسط گردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن: راندن و دور

عنف: درشتی نمودن

ملاذ: پناه گرفتن، پناهگاه کسی

اجمال: نیکوئی کردن در کار

اسباب مردمان با دیوان میکرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریده باز کرفت و ارتفاع وقت
که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار بود و با او کفتم ارتفاع ضیاع من تمامت
بر کرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی
فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد دلخوش شوم که ازین ده کری بمن بازگذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد
و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت کفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بحل خوش ترا حلال
کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و کفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوکندها یاد کرد که یک کری
بتو باز نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا کفت برو و بنجد اتظلم کن و بارها باز میکفت این لفظ و مکرر میکردانید خائب
و خاسر و سوخته دل و نومید از او باز کشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز بدعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم
و بخضوع و خشوع حال بحضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بسبب از واسط بکیک
و تمامت برنج من در خرمن کاه بود بر کرفتم و بخانه بردم و دیکر هرکز او را ندیدم نظم اکه از فرط جهل و نادانی
ظلم کردی بجای مظلومان سپر چاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم
خدای مظلومان الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بر او مقرر کشت و
از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت ادا کرد و از چنین محنت باین دولت
بزرک مفضی کشت یکی آن بود که یکروز بامداد بر خواستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای خانهٔ یاقوت امیر فارس
مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع کشته و امید فرج نمانده و از غایت تنکدلی و ناامیدی بیم آن بود که
وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیکر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا
آنکه حبسی بود که ما را در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک ما بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانیدی
و دلداری فرمودی یکروز آمد و کفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اکر حاجتی هست و درخواستی باشد
انبساط نمای کفتم امیر را سلام برسان و بکو که بغایت دلتنک و کوفته خاطر کشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند
باسماع لطیف نوش کنم باشد که لحظهٔ اندوه فراموش کنم اکر این تفضل فرماید ما را رهین منت کرداند شاید آن
محبوس دیکر با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این وقت و از رو هست نظم با آب دو دیده

ضیعت: زمینی که در آن غله بهم رسد
کری: هر جمله را کویند و اینجا معنی جریب است
خائب: ناامید
و کرم و مرفه

دو دیده نیست پروای شراب خون میخورم و نمیکنم رای شراب چون ساغر سینه تا بلب خون دل است اند
دل تنکم نبود جای شراب سخن او را التفات نکردم و کاتب را کفتم رسالتی که کفتم برسان و سفارتی که فرمودم
بجای آر کفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال باز کشت و کفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی کفتم این ساعت می باید و اکر زودتر میسر کردد میشاید یک لحظه بکذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین و مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان بنشستیم
من کفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک کوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظهٔ
باز داریم و درین ناخوشی انی خوش باشیم نظم خوش باش ولا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملکت جم
برود می خور نفسی تا ز دلت هم برود هر چند که غم دیر رود هم برود و اول صوتی که مغنی بکوید و بخنت
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفاؤل نمائیم و ازین نوع کلمات میکفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود مطربه بیاوردند اول سرودی که کفت این بود نظم مرا بخت چند ان رخت
یار و پس فرو بود که وقت رفتن یکشنبه است پکاه ولیک رفت بناکاه بی خبر از من عذاب سخت تر آیت
فرقت ناکاه چون یار من این سرود بشنود کفت در انجا هیچ نیست که بدان فال توان کرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج ما باشد کفتم فالی بغایت مبارکست و بشارتی نیکست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز یکشنبه
جدائی انداز دمیان ما و این حالت که در آنیم بفرج و صلاح مبدل کرداند و آنروز بنشاط و شادمانی بر ما بکذشت و چون
روز یکشنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نکذشته بود که ناکاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما در آمد بترسیدم و بپای خاستم
کفت الله الله ایها الوزیر بشتاب و دیدم مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت کفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل
و کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیکر بمن تسلیم کرد هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که حوالی آنست بنظم و نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد
متوجه حضرت کردم و در حال بند از پای من و آن مرد بر کرفتند و در دستکاه سروری پشت بر مسند وزارت

هم: اندوه
پکاه: بامداد
معانقه: دست در کردن یکدیکر در آوردن
مثال: فرمان

بازدادم و حمد باریتعالی بر زبان راندم و خدایرا سجدهٔ شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام و تفکری کامل
بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد و امور بلاد و عمال و متصرفان مقرر کردم و روی بحضرت او دم
و انمر درا در صحبت خود مکرم و محترم بردم و خدایتعالی آن فال که گرفته بودم در حق ما تحقیق گردانید و از چنان
محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث** احمد بن
ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابوصالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابوایوب
ابن الاخت الوزیر میکرد و ابوایوب از صالح بر جان و مال خود خائف بود مرا نزدیک ابوایوب فرستاد و گفت او را بپرس
و دلداریش کن و بگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته
و قصه در از در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد و با خود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب
داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام
و رفع کرده زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خویشتن را بتکلف نگاه داشتم و باز گشتم و با عبید الله
آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصها را
رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که آن ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاصی یافت **نظم** قصه
برحضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع امید را که میکاری از سحاب کرامت آب دهد **الحکایة
الرابعة عشر من باب الثالث** ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی
او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک از آنحال سؤال کردم رقعه بمن نمود در آنجا نوشته بود
که خطبه که دوستترین جواری تو و سرتیان تست با تو خیانت میکند و بیگانه را در فراش تو راه میدهد و اگر این سخن را تصدیق
نمیفرمائی فلان خادم و فلان که همشان تو اند برین حال وقوف دارند تجسس این حال را از ایشان بفرما و گفت از
خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند و بهر چه
در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند و از آن زمان باز ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین لحظه بکشتن او فرمان
خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها
الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه بر خوا

قصه: نوشته

برخواندم در صورت این حادثه بشک افتادم و گفتم بگذار تا من درین حال تفکر و تأمل بجای آورم و با استکشاف
این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر گردد پس یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق
و تلطف مباحثه آن واقعه بجای آوردم گفت النار و لا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار
زر بمن داد تا بر آن کنیزک این گواهی دهم و کیسهٔ همچنان بمهر آن بود که بمن نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم
همچنین معلوم شد و ایشان اقرار فرموده بودند تا رنجی بشمار رسانند و ایذاء و ضرب صادر نشود بر جمله گواهی مدهید
و اعتراف مکنید تا از تهمت دور نماید و در دل جای گیر تر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد را
اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از ستری حرم مشتمل بر آنکه آنچه در رقعهٔ اول بود وی فرموده بود از غایت
غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطلست و آن کنیزک از آن بنجابت و خادمان را من بران داشته بودم تا بر انجمله گواهی
دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای باز گشتم و بیزارم از آن خون بنجاه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را
نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد گشت و اندوه از سینهٔ او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت
داشت **نظم** مکن بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث دریغ باشد اگر دوست را برنجانی مکن بتهور
در کارها صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست
نیاید یکی بآسانی **الحکایة الخامسة عشر من باب الثالث** احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتدا
رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبهٔ من بدان طرف آن بود که متوکل تماشا به نزهتی که اکثر اهل رقه میخوانند
رفته بود و کتاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساخته و مقرر کردند که برقه فرستند و غرض
ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک
گفت امیر فرموده بهت تا برقه روی نفقهٔ راه و استعداد اخراجات آن چند می باید تا از خزانه برسانند
گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین لحظه میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را
وداع کنم گفتند فی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت نی و موسی بتعریض
فرانمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و میگفت
چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هر چه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از

استکشاف: ظاهر کردن
رفق: نرمی

رقه: شهریست در غربی بغداد و شهریست بر فرات و دهیست در اسفل بغداد بر یک فرسنگ
نفقه: روزی و احتیاج معاش

مراجعت باو احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عز و جل لطف فرماید و کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیتی تمام و محنتی کامل شمردم و در حالتی بودم که اسیر حبس بر دل من از آنحالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود و از اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند **شعر** کم مرة حفت بک المکاره خار لک الله و انت کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو از آن کاره باشی و خدای عز و جل ترا در عین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه میگویم **نظم** دل تنگ مکن اگر چه محنت باشد محنت ز خدا موجب نعمت باشد بس حال که از تو بلا پنداری چون در نگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم در تحریر این آیات و تصدیق این مقالت بینهٔ باهر و آیتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و متفکر گشتم و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید و ثوق من زیاده شد و چون برقه نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیرالمؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار درم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیرالمؤمنین مامون بنفس خود بدان قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم بمراد و کامرانی و دولت و شادمانی که بر تختهٔ مخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجهٔ من در شام عالی گشت و مرتبهٔ من بزرگ شد و بدان منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سرها باقطاع یا بملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی

الحکایة السادسة عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویة بن ابی سفیان امیر المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب جوزی تازیانه بفرمود تا بیاورد و دم بر آن عزم که او را چوب زنند چون آن سلالهٔ خاندان نبوت صلی الله علیه و آله در آمد و چشم معاویه بروی افتاد بفرمود تا چوبها بر گرفتند و گفت مرحبا بسید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها خواست چون باز گشت حاجب معاویه بر عقب آن حضرت برفت و گفت یا ابن رسول الله خدمت این ظالم میکنیم و از شر او ایمن نیستیم و من دیدم در آن ساعت که در آمدی لب مبارک

بلیه: سختی و رنج
باهر: روشن
زایل: دور کردن
اقطاع: چیزی را از خود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا ما نیز در وقتی که از خشم او ترسان باشیم از او عوذه و تمیمهٔ خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو بگویم بشرطی که از آل معاویه هیچکس را نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خایف شوی این دعا بسیار بگوی لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین اللهم جل ثناءک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه و اشیاعه من الجن و الانس ان تفرطوا علی و ان یبغوا و الله اعلم

الحکایة السابعة عشر من باب الثالث لیث روایت کند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف مرا نزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه

الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث یحیی ابن سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام رود چون دستوری یافت بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی هر چه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا لا یحصیه غیره چون این کلمات بگفت آن شب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی بوی او شنفت که گفت جبرئیل نیز بیعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آن وقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیلهٔ فرج باشد یعقوب گفت بگو

ورطه: محل هلاکت و دشواری

اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجاً ومخرجاً واغفر لی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه
ممن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث روایت کرده اند
که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب را گفت خدای را بخوان و دعا تعلم نمای یعقوب گفت
چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدای تعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر
ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی ایشانرا ببرکت این دعا و مرویست از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت
سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیدهٔ من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و
چون ابن یامین یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت مقوس گشت پس
از خدای تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت
روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان
راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد علی ریحانتی یوسف اشمه ثم افعل بی ما اردت
چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد و گفت خدای عز وجل سلام میرساند و میگوید بشارت باد ترا که شادمان باش
که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی
بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین بندگان بنزد من انبیا و مساکین اند و یقین بدان که سبب زوال روشنائی
بصر و دوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری در وقتی که
گوسفندی در سرای شما ذبح نموده بودند بر در سرای شما آمد و طعام خواست محروم بازگردید بعد از آن یعقوب
چون خواستی که نان چاشت خورد بفرمودی تا منادی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت
با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد
و سبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهداً غیر غائب ویا قریباً غیر بعید ویا غالباً غیر مغلوب اجعل لی من
امری فرجاً ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی و بروایتی دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل
یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وحزنی من امر دنیای وآخرتی فرجاً ومخرجاً

سجن: زندان

ومخرجاً وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه ممن سواک حتی لا ارجو احداً
غیرک و در روایت غالب قطان چون در سجن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب خلاص او
گردید اللهم انی اشکوا الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فباعدنی واما عدوی فغصبنی
اللهم اجعل لی فرجاً ومخرجاً الحکایة العشرون من باب الثالث ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون
حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیدهٔ معشوقان مردم چون درد
دل و محنت هم بر هم افتاده بودند و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند
مصلی و مسجد و مرقد و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین
در آوردند جایگاه نشستن نیافت و محبوسان او را راه نمیدادند و بیکدیگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که
من امشب پیش اینجا نخواهم بود و چون شب در آمد برخاست و نماز گذارد و گفت یا رب انعمت علی بنعمتک وعلمتنی
کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیاورده
بود که در زندان بگشادند و آن مرد را آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست و قتل بیرون می برند و در حال قید از پای او
برگرفتند و خلاص دادند بیامد و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای
بجای آرید تا خدا همی التماس شما را روا گرداند نظم هر که نکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او نکند
وانکه جوید رضا و با امرش قهر حق جز رضای او نکند الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث
ابو سعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم تیمی در حبس حجاج بودیم یک شب وقت صلوة مغرب با هم سخن میگفتیم که شخصی را
در آوردند گفتیم یا عبد الله ما قضیتک از حال او و سبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب بجز نمیدانم الا آنکه
عریف محله رقیب است و از من برائت کرده و گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا که مذهب
خوارج دارد و بدین تهمت مرا گرفته اند و محبوس کرده و بخدا که این مذهب که برگزیده ام و هوای
آن بر دل من نگذشته است و دوست نداشته ام آن مذهب و اهل آن مذهب را و بعد از آن گفت بغیر آبی
تا مرا آب وضو بدهند التماس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد
از آن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی وظلمی واسرافی فلم اجعل لک ولداً ولا نداً ولا صاحبة ولا کفواً فان

هم: اندوه و غم

عریف: رئیس

تعذبنی فبعد لک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلط المسائل ویا من لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا یبرمه الحاح الملحین ان یجعل لی فی ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حیث ارجوا وصل بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصیته بیدک ای رب ای رب چنین نوبت همین بگفت بدان خدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان بگشادند و او را آواز دادند برخواست و گفت اگر عاقبت باشد نخواهد که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا برحمت و ثواب در آخرت جمع گرداناد روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از و کوتاه کردند و او را مطلق العنان گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بر وی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بر وی افتاد کلمه میگفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از و پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شیء اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرموده بود که مردی را بیاورند و دیواری بر وی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز ندیدند و از میان القوم همچنان مفقود ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که میگفت اللهم لا اله لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه اغثنی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و در روایت کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا مهمی پیش آید این دعا بخوان یا کائنا قبل کل شیء ویا مکون کل شیء ویا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا وکذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد ان شاء الله تعالی **الحکایة الثالثة والعشرون من باب الثالث** ابو البرایا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخواستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی اختیار تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر به شمشیر بازی مسایفه با هم مسابقه آغاز نهیم و اگر باید کشتی گیریم من کشتی گرفتن اختیار کردم از اسپ فرود آمده و با من بر آویختن همان بود و بر زمین افگندن همان چون بیفتادم بر سینه

مطاعنه بنیزه جنگ کردن

بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افگندم و گفتم اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار منتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد تری ما انا فیه ففرج عنی چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم رومی را دیدم کشته در پهلوی من افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورده و سلامتی یافتم **نظم** هر که ز اخلاص خواند از در ذات بیکران حاجتش بر آید زو و آنکه گردن نهاد حکمش را تا مگر گرد بر سر آمد از و و آنکه در خور نمود خدمتش از مراد برخور آمد از و برخوری از نهال اخلاصش که کرم نیک در خور آمد از و اسحق بن داود گفت من این دعا را بیاموختم و مردمان را بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث** عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید گرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او هیچ شک نمانده بود و آن مرد لب میجنبانید و ندانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم که چه میگفتی آن مرد گفت میگفتم اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و منزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرء عنی شر زیاد بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید فلان حجره را در بگشا و آن کس که در آنجا باشد بگیر و بفلان صحرا بر و فلان موضع بر که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه افگن و چاه را بخاک انباشته کن و باید که فلان حاجب با تو باشد آن شخص بموجب فرمان آن حجره بگشاد و در آنجا پسری امرد دید در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و بعنف هر چه تمامتر بکشید آن جوان گفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جدم مرا بینی و خون من در گردن تو باشد آن شخص سخن او را هیچ التفات نکرد و بخواری کشان کشان در آن موضع برد که هارون گفته بود چون آن جوان چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که خواهی توانی مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز بگذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان شنیدند که در نماز میگفت یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا والطف بی بلطفک الخفی گفتند دعا را هنوز تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال بر روی

افتادیم و بخویشتن چنان مشغول شدیم که از آن جوان بتو دلبعد از آن غبار بنشست و باد ساکن گشت جوان را طلب کردیم نیافتیم و آن بندها را دیدیم که بر وی بود در آنجا افتاده با یکدیگر گفتیم نباید که امیر المؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که باور ندارد و ما را هلاک کند بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک هارون الرشید در آمدیم صورت حال را براستی با وی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید و بخدا که من این لفظ را مقدمهٔ دعای خود سازم برود بسلامت و این سخن با هیچکس مگوئید **الحکایة السادسة و العشرون من باب الثالث** معمر از ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد ازناگاه هاتفی شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا بارئ النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا یشغله شیء عن شیء آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی از آن بلیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا نخواست الا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا گردانید **الحکایة السابعة و العشرون من باب الثالث** اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک ما بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان ازرمهر بود و هشتاد فیل با خود آورده بود محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آن حال دلتنگ و اندوهگین و پریشان خاطر گشت و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابلهٔ ایشان آمدند اسپان ما که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون از لشکر نومید گشت بآواز بلند چند نوبت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و خدایتعالی تبش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هرچند خواستند فیلان را باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ مسلمانان یکبار گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر **الحکایة الثامنة و العشرون من باب الثالث** روایت کرده اند که پادشاه قهاری بر وزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزدی چون گمان نیکو بر ... چو کارهای تو دایم بفضل او شده راست ... کند کفایت اندوه و محنت فردا ... همان خدای که دیروز نعمت آراست

چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و تسلی تمام گشت و در مدت نزدیک از آن شدت فرج یافت **الحکایة التاسعة و العشرون من باب الثالث** محمد بن رجا مولای بنی هاشم گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه که بر آنجا نشسته بودم برگرفتم و رقعهٔ دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود **نظم** ای آنکه زاندوه و بلا غمگینی ... جز صبر سزد که شیوه نگزینی ... دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار ... تا بگشائی دیده گشایش بینی

چون من آن ابیات بر خواندم اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلثون من باب الثالث** ابو بکر الثقفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید و بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب دیدم که گوینده میگفت **بیت** از کاره بصبر سلوت جوی ... که نماند غم ار بود چون کوه

آن غم در دل من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة و الثلثون من باب الثالث** حکایت کرد ابو الحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدر مرا و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فرا گرفتند و هر روز ما را بیرون آوردندی و پدر مرا و مرا بمال مصادره و مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در حق من بتقدیم میرسانیدند و او را نیز زدندی اما تهدید و وعیدها می آوردند و ما شداید و مشقتهای بسیار در آن حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدر مرا گفت که ما را با این بوکلان معرفتی حاصل شده چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بفلان صیرفی که دوست منست رقعهٔ بنویس تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزع کن من آنچه فرموده بود بجای آوردم چون درم برسید خواستم که با ایشان تسلیم کنم امتناع نمودند و هرچند کوشیدم قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص کردم و در استکشاف

حاصل

نهالچه
بستر مختصر

مصادره
تاوان ستاندن

موزوع
باز داشته شده

انحال کوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند وزیر امشب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که استقصاء کوشش کردن
در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هرچه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از انحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را با بوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام کرده
حبس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس بزانو در آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی باسمان آورد که قبلهٔ دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن آوازی نیک بلند برداشت و این لفظ را مکرر
کرد که فاحکم بیننا بجهد و غلبهٔ هرچه تمامتر تا آنگاه که چهار یک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت انحال بترسیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابو طاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله بازگردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده در حق ما لطف مبذول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از آن نیکو شد نظم بر تو گر ظالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرده
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند از خری هر که بد کند با خلق همچو خر در وحل فرو ماند

الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث طاهر بن الحسین چون بمحاربهٔ علی بن عیسی بن ماهان میرفت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان دهد ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درمها فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر هذا التفرق جمعهم لاغیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شیء یکون الهم بعض حروفه لاخیر فی امساکه فی الکم ترجمه چیزیکه کمی نیمه از و

نیمه از و غم باشد آن به که در آستین تو کم باشد گر ریخته شد خون حسود تو بود و از تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود الحکایة الثالثة والثلثون
من باب الثالث روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و
بر جان خود نا امید شده زیرا که هادی ویرا تکلیف میکرد که هارون را بر آن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند
تا پسر خود را ولیعهد کردانم و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و رای میزنم هارون امتناع مینماید و هادی ویرا
در این معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هر روز او بدین سبب یحیی بر جان خود خائف
شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از آن غلام بکلمهٔ برنجید و طپانچهٔ بر روی غلام
زد حلقهٔ انگشترین بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب نژند و غمگین گشت و از صورت انحال
مستشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت انحال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمهٔ آن اینست نظم مستشعر در دل گرفته
انگشتری ار شکست و افتاد نگین زنهار بدین سبب نباشی غمگین الحلقه گشاده گشت و ان بند شکست
فالبیت نکو و نیک بیندیش درین یحیی را غم از دل برفت الحکایة الرابعة والثلثون من باب
الثالث قبالی حکایت کرد که روزی بامداد بگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن جراح حاضر
شد و نیز دیگری من بایستاد و گفت دیروز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک بازگشتم شریفهٔ مستوره
از خاندان بزرگ در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان ضیعت از وثاق خانه
من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد و ایتام صغار دارم و عمدهٔ معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت
است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت هیچکس گفتم تدبیر کار تو
نمیدانم و اما مشورت آنست که بنطی گوید شعر لاتبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الردی یموت
والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا
دعا کرد و برفت قبالی گوید تا هم در آنحالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان شعر لاتبع
ارضک من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی و برنشست تا بدیوان رود و من نیز با او برنشستم
داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بیشک این مرد بجون

وحال من سعی کند کی روم و پناه بکه برم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کنند گفتم هیچ حیلت ندانم داود وی صبر و آرام شد و دست بآسمان بر داشت و گفت اللهم اکفنی شره و ضره فانک عالم بقضیتی و ما اردت بما قلت الا الخیر بگفت خداوندا شر او و ضر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و گریستن و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای مینالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و سکته اش بگرفت و بمفاجات بمرد و چون دعا داود را اجابت آمد امین گشت نظم دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد خدای عز و جل زود مستجاب کند سؤال از سر درد و نیاز کن تا حق بفیض فضل کرم در زمان جواب کند

الحکایة الخامسة و الثلثون من باب الثالث اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نمی رست و هر چند که میغ سیاه از جانب قبله بر آمدی و مردمان را امیدوار گردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب موجب التهاب آتش حسرت شد و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یأس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنهایت رسید و بلیت و ناکامی بغایت کشید عجوزهٔ دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلندترین موضعی رفت و باواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فان رزقنا علیک هنوز از آن موضع فرو نیامده بود که چندان باران بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند

میغ ابر

الحکایة السادسة و الثلثون من باب الثالث ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقید که در مجالس و سجون بودند اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی سخت فرا گرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب روزگار محمد بن یزید بافریقیه افتاد و همدران نزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بنزد یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشهٔ انگور بدست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم

کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او را کفایت کن و چون یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما و الله لطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی منک بغیر عقد و لا عهد دیر است تا از خدای تعالی میخواستم تا مرا بی سابقهٔ عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی قد سالت الله ان یجیرنی منک و یعیذنی من شرک من نیز از خدای تعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد و از شر تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشهٔ انگور بخورم ترا قتل کنم و بروایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در بر گرفتن جان تو با من مسابقت و مبادرت نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشهٔ انگور از دست بنهاد و بنماز برخواست و فرا پیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را رها کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت نظم قصد مردم مکن بسیرت بد زود باشد که کار بر گردد نیشتر آن بود که حاسد را سر سینهٔ قضا و سر گردد

الحکایة السابعة و الثلثون من باب الثالث حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الزوزنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در رفتم و او محبوس بود و این دو بیت املا کرد و گفت یاد گیر شعر عواقب مکروه الامور خیار و ایام شر لا تدوم قصار و لیس بباق بوسها و نعیمها اذا کر لیل ثم کر نهار نگذشت ازین سخن الا اندکی که کار ابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید

نسخه بدل مروزی
زوزن شهریست میان هرات و نیشابور

الحکایة الثامنة و الثلثون من باب الثالث یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی تراوفات روزگار با من بازی کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا گشتم و من نزدیک امام جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من مطالعه کرد و بر من رقت آورد و این ابیات بر خواند شعر فلا تجزع و ان اعسرت یوما فقد ایسرت فی الدهر الطویل فان العسر یتبعه یسار و قول الله اصدق کل قیل فلا تیاس فان الیاس کفر لعل الله یغنی عن قلیل فلا تظنن بربک ظن سوء فان الله اولی بالجمیل فلو ان العقول یسوق رزقا لکان المال عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدای تعالی مرا چندان تسلی و خرسندی داد که چون از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از آن محنت خلاصی داد و فرج یافتم

الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث آورده اند که مردی از اهل قران و نهاد نزدیک
عبیدالله بن زیاد آوردند عبیدالله این مرد را شتم و فحش ابتدا کرد و گفت تو حروری هستی آنمرد ایمان غلاظ و شداد
بخورد که حروری نیستم عبیدالله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که او را محبوس کردانید تا بجزای
سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را باز کردانیدند با خود سخنی آهسته میکفت عبیدالله فرمود تا وی را برکردانیدند
و پرسید که چه میکفتی کفت بیتی در خاطر من کذشت بطریق مثل بر زبان میراندم کفت پس تو فارغی که پروای آن
داری تو کفتی این شعر را یا کفتهٔ دیکریست کفت من کفتم عبیدالله کفت برخوان برخواند نظم بود که کار تنکدل
شود مشو نومید که کار ایزدی پیوسته کارکردانیست چو سخت کردد کارت امید رحمت دار خدای کفته که
از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشتهٔ تالی اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات
شحّ مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه بگسست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود و خانه کیر دل او شد
تا از وی در کذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت در وقع
منزلت روزکار او کذاشت والله اعلم الحکایة الاربعون من باب الثالث روایت کرده اند
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البرید کفت که من مدتی کتابت عباس بن مأمون کردم
وقتی عباس بر من خشم کرفت و مرا مصادرهٔ سخت بفرمود و هرچه در ملک من مال بود از من بستد من و پسر من
چنان بی برک بماندیم که بجز اسبی و زینی و لکامی و جامه که می پوشیدیم چیزی دیکر نداشتیم در اول روز برنشستمی و
بسلام هرکس رفتمی و چون باخر روز فرود آمدمی اسب را فرستادمی تا بکردانیدندی و بار بر نهادندی و وجوه معیشت
من از اجرت آن اسب بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهارپا باجرت نکرفت و از کسب
چیزی میسر نشد من و غلام و اسپ کرسنه بماندیم و آنشب کرسنه خفتیم و روز دیکر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسب میسر
نشد غلام کفت ما هر کونه که باشد صبر کنیم اما میترسم که اسپ از کرسنکی هلاک شود کفتم ای امین چه حیلت سازم
اکر زین و لکام و جامه هرکدام که بفروشم امر شد و طلبکاری متعذر شود در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری
خلق بود و بالشم خشتی که بجز قد آن خشت را پوشیدمی و سر بر وی نهادمی و مطهرهٔ سفالین که از وی آب خوردمی
و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را کفتم آن دستار بفروش و از آن بکیرم

حروری: خارجی

عظیم دل ... مهموم

صاحب البرید: فرستندهٔ دیوانی

خلق: کهنه
دبیقی: نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت

بکیر مر کوشت بخر و بریان کن که نیک آرزومند کوشت شده ام غلام برفت و من تنها بماندم در خانه شاه
مرغی بود و بسیار بار از ما کرسنه تر ناکاه کنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ برجست و آن کنجشک را
بکرفت و فرو برد چون کنجشک بحوصلهٔ شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و نشاط آواز
بر کشید و حرکتی و هربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم کریستن آمد روی بآسمان
کردم و کفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق
و شدت برهان و از آنجا که نیندیشم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نکرفته بودم که در بزدند کفتم کیستی کفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون کفتم درآی چون درآمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن کفت امیر سلام میرساند و امروز
بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسهٔ زر پیش من نهاد و من
اول شکر باریتعالی و تقدس بکذاردم و امیر را دعا کفتم و بعد از آن حکایت خود را از کرسنکی دو روزه و فروختن
دستار و حال شاهمرغ و مناجاتی که الحظه کردم همه را با او تقریر نمودم و او را کرد سرای خود درآوردم تا بدید
که در همه سرای چیزی که از یکدینار زیاده ارزد نبود و او باز کشت و هم در حال معاودت کرد و کفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیکر فرستاده است و فرموده که از پانصد دینار اثاث البیت و ما یحتاج و البسه بساز و پانصد
دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته کرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال
تمامت با وی بکفتم و زر پیش او نهادم و نیز خدای را شکر کردم و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی
دیکر مشاهده میکردم و نعمتی دیکر میدیدم و بمراد دیکر میرسیدم الحکایة الحادیة والاربعون من باب
الثالث روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار کفتی شعر ویوم الوشاح من تعاجیب ربّنا علی انّه من ظلمة الکفر نجّانی
نظم هرچند زکفرم برهانید خدای ذوق سخنم خود چشانید خدای اکنون شب و روز همی شکر کنم کز تنک
فضیحتم رهانید خدای او را کفتند تو این بیت مثل بسیار میزنی همانا این قضیه را سببی باشد کفت بلی من مدتی
جماعتی میکردم بادیهٔ از دختران ایشان یکی کردن بندی از آن خود بنهاد و عقابی آن کردن بند در ربود چنانکه

هرب: بمعنی گریختن و در اینجا بمعنی جنبش است

هیچکس ندیده و مرا متهم گردانیدند و هرچند سوگند خوردم باور نداشتند و بمروان استعانت کردند مردان
بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان
ایشان بود که از خدایتعالی خبر نداشت و از شفقت در دلش اثر نبود آواز داد که فتوا فیلها ای فرجها یعنی در فرجش
نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن فضیحت عالم بر من
سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا ربّاه اغثنی و یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب
بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بینداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این
قطعه نظم کردم و ورد خود گردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو
از و رطه رهائی داد همان بهست که پیوسته شکر آن گوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست
که شکر او بصد زبان گوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی
بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی درآمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش برنیاورد و
چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشند و بنعمت مستظهر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت
وی روا نگردانید و چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود
چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که از غایت
دلتنگی چون بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر گرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون
با منکوحه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسب نشست مضمون
این دو بیت بگفت بعد از آنکه هر دو لب را بگزید **نظم** قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان
در زمان بگرداند سرور و مسرت بخشد ترا پس از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و
میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی معدود بیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون
من باب الثالث** عبدالله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب
و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجرهٔ خویش استماع کرد که شخصی این دعا
میخواند اللهم انی عبدک و لک امل فاجعل الشفاء فی جسدی و الیقین فی قلبی و النور فی بصری و الشکر فی صدری

وشاح: دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

مستظهر: قوت یافته

مبالات: باک داشتن

رستن: ایمنی و توانگری

فی صدری و الذکر لک باللیل و النهار ما بقیت من لسانی و ارزقنی منک رزقا غیر محصور و لا ممنوع و این دعا
یاد گرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست بعنایة الله سبحانه **نظم** چون دعا باشد از سر
اخلاص کر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند نبود از لطف کردگار عجب **باب
چهارم در حکایت** حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب بود و بسخن راست و را بسر عاطفت و شفقت آورد
و از بلیت و مکروهی که با ایشان میخواست بنصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتملست بر بیست و یک حکایت
الحکایة الاولی من باب الرابع عمرو بن مسعده از جمله مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و مهمات و
کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بوی حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی تقریر نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایتی که
ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آنحال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که بر خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون درآمد و تیغ
از دست بینداخت و گفت بناه میگیرم از خشم امیر بخدای و من درجهٔ خود را از آن کمتر میدانم که امیر را از آزار
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام کرد و
اضطراب در خاطر تو پدید آورد عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت و تحملی نهاد
و چون این سخن راست بود از حیث آن شرمساری شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد درآمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندماء و جلساء و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنیم که سخنی
که درین مجلس میرود نزد و بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا آن
کلمه که در باب عمرو با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر گشتم و سخن در اعتذار مستقیم نشد و تلطف و تخلص از
طعنه زنی بمنهج قویم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد گفت یا امیر هیچکس را بدین
تهمت متهم مفرمای که این سخن من بگوش عمرو رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال مرحمت امیر معلوم من بود که پیوسته در امور ابا عدو تألیف

اشاعة: آشکارا کردن

خیانة: دغلی نادرستی

اعدای او جانب میکوشند استصلاح اولیا و قربی اولی تر داند خصوصاً چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمدهٔ اکید
مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف
و اگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقدهٔ غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف
امیر اقدام نمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری
عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس
اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و محافظت مراسم خدمتکاری
عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل باز خواست جائی باشد که
افشای سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد و تا بنقص تدبیری سرایت کند مأمون گفت
سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبهٔ ظن و مهلکهٔ گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد **نظم** از خصالی که در کرام
بود هیچ بهتر ز راستگوئی نیست ور فعالیکه با ثام بود بتر از کذب و از دو روئی نیست چون شعار تو راست
گوئی گشت در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست **الحکایة الثانیة من باب الرابع** جعفر بن محمد بن
علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو
جعفر منصور چون ابراهیم بن عبدالله را قتل کرد فرمود تا مرا و جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را
از ما انگار رها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از توابع
آن باشد بودیم تا ربیع حاجب از پیش ابو جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان
و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیزتر باشند بنزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی تعلم الغیب تو آنی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت تو آنی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم
بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شما را چرا خواندم گفتم نی گفت میخواهم که منازل شما را خراب کنم
و چاهها انبارم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشهائی که از عمارت دور باشد و مردم مهجور جای دهم تا اهل
عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم یا امیر
سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل

وثیق محکم
اکید استوار
رقدة یکبار خفتن
از آن جمله
بعد از آنکه

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن آن دوحه و میوهٔ آن شجرهٔ ابو جعفر منصور را
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگر بار بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون تو بود و در روایت
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر را گفتند که جعفر بر درگاه است مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملک مرا تزلزل میخواهی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور گشت بگفت ابو جعفر لحظهٔ
سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبدالله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزا دهد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب کرد و آنگاه
گفت باز گرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی نسب و عنصر من فرمان
برداری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم چون بابی عبدالله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از آنکه تو در آئی تصمیم عزیمت آمر در قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آن حالت خود مشاهده کردمی و دیدم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدا تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم از مائی و دوستی تو اهل بیت ظاهر است آن دعائیست که آن را دعای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و اهلی ابتلائک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علی قل لک عنده شکری فیا من قل عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قل عند بلیته صبری فلم یخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و بارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بدنیای و علی
آخرتی بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجاً قریباً و صبراً جمیلاً

زعیم مهتر
غوائل عیبها
غالیه خوشبوئیست معروف
تصمیم گذشتن در کار

ورزقاً واسعاً واسئلک العافیة من کل بلیة واسئلک تمام العافیة واسئلک دوام العافیة واسئلک الغنی عن الناس ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

الحکایة الثالثة من باب الرابع مذکور است که موسی بن الهادی بر یکی از کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آمرد کفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی واین کناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میکردانی اگر کویم نکرده ام وبرائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر باشد ومرا زهره آن نبود واگر اعتراف و اقرار نمایم کناه ناکرده را بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان ید بیضا نمود وآن جرایم از وی درگذاشت

الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبد الله الرخجی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کردانید وبا آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه ومحبت قدیم بود در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس در کشید روزی رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود

نظم

نامه نوشتن میان اهل مودت نیست روا گرچه هست کاغذ نایاب
گر توپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب
دوست مرا روز رنج باید و محنت خود گه اقبال کم نباشد از اصحاب
گیر که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی که دید بگرداب

وبعد از آن عتابی کرده و بازخواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و در طی این رقعه است عرضه دار آنگه که بوزیر احمد بن المحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آنوقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زندگانیش دراز باد کوتاه داشته ام تا تباهی کار من بتناهی رسید ومحنت و بلوی و شدت و لاوی بغایت کشیده به نفس و مال و جسم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من ببخشاید و مفسد را سعی بیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میکویم که تعریکی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم و بگناه کاری مقر اما گفته اند القدرة تذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند و

تقریع: ترسانیدن
تعریک: ادب کردن و گوشمال دادن
صفح: فرو گذشتن
رخج: موضعی از خراسان و ناحیه ایست بنیشاپور
طی: پیچیدن
استعطاف: مهربانی
اعتذار: عذر خواستن
لاوی: سختی

ماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اسائت را باحسان جواب کفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرفت قدیم اگر من با ثبات خدمتی ضایع گذاشتم از کمال کرم و غایت لطف وزیر آن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر مصلحت داند برین بیچاره ببخشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ کرداند واز عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و با حیا بهجت و ابقاء مهجت او منت نهد واز این عذاب شدید و جهد جهیدش خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت و اکرام بود انشاء الله تعالی رخجی کاتب کفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتهز فرصتی میبودم و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت او تنها دریافتم کفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و ممالحت که میان من و ابن مقله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بر وی خشم کرده است میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و هیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه اوست که متضمن بر صدق سخن من است و رقعه را بدو نمودم و کفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم کفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند کفت والله یا عبد الله که این مرد در قصد جان و مال و اهل و عیال من بغایت کوشیده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم از خدا تعالی میخواستم که مرا بروی و باقطانی دست دهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا در حق او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را با انتقامی که از وی کشم باطل نکردانم اما بر باقطانی بجهت آنکه او از مشایخ و پیران است از خود نپسندیدم که جزاء معامله او ببدی کنم و دعاء من در حق باقطانی اجابت آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید نذر کردم که بعد از این از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم و روز دیگر او را اخلاص داد

الحکایة الخامسة من باب الرابع روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو جعفر منصور درآمد در میان شاعران و سلام کرد منصور کفت لا حیاک الله ولا بیاک تو آن نیستی که از خدای نترسیدی و در حق ولید بن عبد الملک باین مضمون اشعار کفتی

نظم

اگر بسیل بگوئی که رو بگردان زود در آن زمان که بود موج او چو کوه کران
فرو رود بزمین یا ز راه بر گردد نیاورد که رود بر خلاف آن فرمان

طریح کفت یا امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هر دو دست بر داشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدا را

ذمام: حرمت و حق
رأفت: مهربانی
بهجت: خوبی و شادمانی
مهجت: جان
منتهز: فرصت جستن دارنده
ممالحت: با کسی هم نمکی کردن

میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او انشا کرده است گفت برخوان باین مضمون ابیات برخواند **نظم**
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده و ایمان وفا کنند کرام مکن خلاف که از بیم خلف وعده تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داند او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود تست ممیز میان رشد و ضلال خدای عز و جل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت احسنت
یا عبد الله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک
مأمون چون نامش بشنید روی ترش کرد و گفت لا حیاه الله من ذکرت و لا بیاه و قربه و لا انعم به عینا هیچ بدو بنوش
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیه محمد امین **نظم** چو بر محمد گریدای دو دیده من ذخیره منهید
اشک آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی جنبش نظام و قرار چنان شود که جهان
زبنده زمان مأمون که شاد نبود و هرگز ز ملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست کمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن آنروز که برادرم محمد امین را کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار باین مضمون گفته **نظم** دلم حزین شده و اشکم فسرده گشت از غم ز هتک ستر که دید
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شد مستورات چو حور بخوبی و نا دیده روی ایشان خور ز دست
پرده دران و ز ترس رسوائی پناه جو بخدا نوحه ساز و نفرین گر و زان غزالان محروم گشته از شیران
زآل هاشم فریاد خوان زنان بر سر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان
جگر مباد شادی آنکس که در جهان نها داست مباد هیچ مرادش در جهان دیگر حسین بن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی و لوعت بهواخواهان و ترس و روعت ناگهان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم و حرمان احسانی

لوعة دوستی
روعة ترسیدن
مشمول فرا پیچیده شد

احسانی که بان انس داشتم مرا در سخن آورد و آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه ترا عفو کردم و ادرار و اطلاق و عطا
که ترا بوده است در روزگار محمد امین مجرا گردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است بفرمایم که برسانند و عقوبت
جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام الحکایة السابعة من باب الرابع همین حسین بن ضحاک گوید
که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب از زبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از
حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنگه این ابیات بدین مضمون بدو نوشتم **نظم** خشم امام بخت ترا است از
عذاب او از خشم او بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت ز معتصم آنکس که گفت بر روی مدح و ثنا آل
والله که لایق است بعفوی که بجودیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه جز لطف او شفیع ندارم بی بجرم
لطفش شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست
که امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و شنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز
نماند واثق گفت سزاوار است بانکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او در گذرد و در حال از من راضی شد و مرا نزد خود
خواند **نظم** سخن خوش ز سینه کین ببرد ز ابروی خشمناک چین ببرد چین ابرو چه وزن دارد مرد سخن
ملک روم و چین ببرد آفرین بر سخن که زنگ از دل خاطر تخته آفرین ببرد الحکایة الثامنة من باب
الرابع عامر شعبی گوید من از جمله آنکسان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد و بعد از آنکه ابن
الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت بنزدیک یزید بن ابی مسلم
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از و در کار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت
غایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعة است و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بجائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف
کنی و براستی تقرب نمائی و در استعطاف و استرضاء او اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من گواهی خواهی شعبی
گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر توئی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا تشریف معروف گردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل
و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم می گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و چنین
تو مردم را با چنین فتنها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جا بجاه بر ما تنگ گشت و بودن در

ادرار انعام
جنایة گناه کردن
اعتراف اقرار کردن بگناه

شد و از هیبت امیر و سخط او مستشعر گشتیم و خواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و بتلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما
شیرین آمد و بفراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه بما شامل گشت و در آن فتنه نه از برره و اتقیا بودیم و نه
از فجره و اشقیا و امروز بجناه خود معترفم و از حضرت امیر مستغدرم و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بارها
در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید ایها الامیر
حجاج گفت نیکو میدانم که این عام است که تیغ جفا آخته و روی بما آورده بود و امروز با طبل زبان اعتذار چون
تیغ برکشیده است عطاء او برقرار مجرا دارید که از وی عفو کردم و بسبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگرچه درین
قول صادق نبود و درین معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کند
باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد
مرد باید درین دو حال بخلق نیک خواهد گران گر این آرد الحکایة التاسعة من باب الرابع از خود
دایه روایت کنند که ملک چین یکی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس
از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندانبان گفت
که بجز باربد که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا
باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعزیت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب
گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای پادشاه
غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود و خداوند باد او
بجان مسامحت کرد و من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک او را بابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بود مرخص کرد
ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش بتو بخشیدیم و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم
هیچکس در جهان نکرد زیان بر کم آزاری و نکوکاری در بلا یار باش یاران را تا کند فضل ایزدت یاری بهمه حال
بر روی روزی تخم نیکی که این زمان کاری الحکایة العاشرة من باب الرابع آورده اند که دو مرد را
نزد والی از ولات آوردند یکی را بزندقه منسوب کردند و دیگری را حد خمر بروی ثابت نمودند امیر فرمود که زندیق را بکشند
و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند شخصی را که حد فرموده بود باز گشت و گفت

محتاج
بکسی کار
افتادن

و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند و او را
حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را ازین سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی
گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را لطف خویش خدا نکته بر زبان او برود که بدان گردد
آن مضیق رها الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت
چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت
معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده
که او انشا کرده بود در جواب قصیده عبدالله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبدالله در حق او مبذول
داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کرمی
و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایما من میرسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد
قرب که در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال رعیت و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بجوالی حصن محمد بن
یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و التماس فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمحاوره و معاوضه
او متانس شدم و سنجیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق
او نزول کردم در حال ما حضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا
کرد و کنیزکی سیاه دیدم که محل اعتماد و خزینه اسرار او بود و آن کنیزک تیز و زیرک و قوی بود هر چه تمامتر فهم و ذکا
او را استحقاق آن نبود آنستم و جای آن ندیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام
او پرسیدم گفت او را حق قدیمیست و خدمت فراوان و لطیفه من آن روز که عبدالله بن طاهر قصد این حصن کرده بود
او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبدالله بن طاهر مستعد گشته است تا بطلب نصر بن
شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک
نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذهاب نعمت و ازالت دولت شبهتی نباشد جهت آن
جوابی که من قصیده او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبدالله بن طاهر بحصن من نزدیک شد
صبر و آرام از من برفت و دهشتی هر چه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خایف شدم گریختن با اهل بیت

محاوره
جواب دادن
مرکسی دیگر را
معاوضه
کار با کسی کردن
ما حضر
خوردنی

وحرم و متعلقان ناممکن بود و خود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز دادن عاری بود که ابد الدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند **بیت** حیران چو
عاشقان بسر کوی دلبران   نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام   عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حال
بود از جای نرفتم و بقضای خدای تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزدی را معارض نگشتم و گفتم
المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و مترصد هلاک نشستم تا آن روز که گفتند او بنواحی حصن نزول کرد و حصن را
محکم دربستم و آن کنیزک سیاه را بدیدبانی زحل آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بر موضعی که ایشان رسند
پیش از آنکه ناگاه نزدیک من درآیند و آن خوف سخت تر شود و کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل
از زندگانی برگرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بزدند
بیرون رفتم و دل برخدای بستم عبدالله بن طاهر را بدیدم تنها بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بلطف هرچه تمامتر امتناع فرمود و
فروگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و هر لحظه
دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زائل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر اطمینان و سکون
در من پدید آمد پس از من پرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضیعت
و معامله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون انس تمام حاصل شد در سخن نصر بن شبث و تدبیر ظفر
یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست
که آن قصیده که این بیت در آنجاست این بیت النار موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر شرب نعمتی که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغص و مکدر مگردان گفت زیاده برین تانیس و
اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگند ها بمن داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوش بگذرد و خشم برانگیزد و غضبش را در کار آرد تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون جز فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون باینجا رسیدم تا این بیت که النار موقدها

استیحاش: ناخوش و غمگین شدن و رمیدن
منغص: عیش ناخوش کرده شده
تانیس: خو گر گردانیدن و انس دادن

موقدها ما الحادثة سراویل که ترجمه اش اینست **نظم** تو آن کسی که بآتش فرو زد آتشگاه   بپوشد آنکه نبد در دو
ران او شلوار گفت و اقتدای پدر سلمه که بعد از وفات ذو الیمینین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع
ثیاب که یکی را بند در وی نکشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد از این باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و باز خواستی سهل کرد و گفت ای فلان
چه بر آن داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ایدک الله دانی که مرا چه بر آن داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی **نظم** نداشت کفوی در رفعت و شرف پدرم   کسی که داند همتاش گو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد در تفاخر رعیت با ملوک و غرور دستان با پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر مرا قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن ساحت را
باحسان و اجمال منور گردانید و گفت مرا در کار نصر بن شبث تدبیر با نجح ارشاد کردی می پسندی چنانکه برای مضرت معونت
فرمودی تن خویش نیز موافقت کنی و از سعی خود در ظفر یافتن بر او ظاهر گردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
استعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول برمن منت نهی هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب را هموار با زین و لجام و ساخت و ستام و آلت تمام خاصه من بیاوردند و سه اسپ دیگر
بجهة خدمتگاران و پنج استر برقوت خوش رفتار بجهة نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره
درم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود وعده نزدیک بدادم برخاست که بر اسپ نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر در عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدره ها را در آورد
و غلامان چهارپایان را باصطبل بردند و من دیگر عبدالله بن طاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من یکروز و یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن مجالست و
ولطف مذاکره و غزارت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل نزدیک من محل مرضی یافت تمامت خراج انسانیت
او استقاط کردم و باز گشتم و محمد بن فضل الخراسانی که از وجوه قواده و از اکابر سپه سالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بوجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحمصی جواب قصیده

شلوار: ازار
عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن
اجمال: نیکوئی و نیکو کردن کار
معونة: یاری کردن
عدت: ساز و آمادگی
ساخت: لشکر رکاب و برگستوان
ستام: یراق زین و لگام و سرافسار
حصن: قلعه
غزارت: بسیاری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت و در سبب خشم و فتح از حد اعتدال در گذشت و بعد از آن ولایت مصر را بعبد الله بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان گریخت هم در آن منزل ثبات نموده حرم را پنهان کرد و هر چه در ملک و مال داشت هم در آن موضع بگذاشت و در حصن بگشاد و منتظر نشست که سطوت عبد الله و آتش خشم او کی بدو رسد در آن شب که بامداد بحصن او میخواستیم که برسیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپهای با اسپ خاص من آخور بندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را امر نمود که تا آفتاب طلوع نکند بر ننشینند و براندیم بامداد پگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده از ین لشکری که میرسد از راه یکسو نشده و حال آنکه میدانی که عبد الله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم و دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارض گشته ام و غنفوان شباب و غره حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر از و بگریزم او از بدست آوردن من عاجز نشود حرم را از راه یکسو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک منست تسلیم کردم و من از خاندانی ام که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک منست برگیرد خشم او فرو نشیند و بهتک اهل پرده و رسوائی حرم من کار نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جرم اگر من کرده ام جنایت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا میشناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدن نگاه داشت و نعمت و جاه ترا از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو درگذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش تعجیل کردم تا دل تو ایمن شود و از جرمی که تو کرده نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید اما بعد از آن اندک عتابی کرد و گفت ای برادر خدای مرا فدای تو گرداناد من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

سطوت: سخت گرفتن
آخور: معلف چارپایان
احتیاط: استوار گرفتن کار و هوشیاری کردن
غنفوان شباب: اول جوانی
غره حداثة: ابتداء شباب
سبکساری: سبک سری و شتابندگی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگر چه از قبیله تست که خون اهل بیت تو در گردن او و اهل بیت او و دست و دشمن بیت اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در جواب و شتم و تغیر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بغبار عتاب مکدر مگردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبد الله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت حقی بر ما ثابت گردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر گردانید و بر منظری بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبد الله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم و حکم نمودم تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزول نکنند و امیر عبد الله نیز زمانی دیگر آنجا بود و چون برخواست منشیست و دوات و قلم خواست و سه ساله التسویغ خراج املاک او نوشت و هر ساله خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که بعد از آن اختیار تراست اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش وی صحبت امیر اختیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبد الله در شام بود ملازمت نمود

فصل مفسر این آثار و مترجم این فواید و اشعار رحمه الله بجناح الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن نستاید و لاف زن نباشد اگر چه محل رفیع و فضائل کامل حاصل دارد و بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و امتثال امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد و از معرت مدح نفسه فقد اذری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان برو ثنا گویند بمکارم اخلاق خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله بن طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بیتی چند در تفاخر خود انشا نکردی چندین شتم صریح و رد قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجوی چنان بر روی روزگار ثابت نماندی چنانچه در این معنی گفته شده

نظم
ستایش دگری جوی و خود ستای مباش
که خود ستائی نبود طریق دانائی
چه خود ستائی عیب است نزد اهل خرد
عجب بود نه مدیح آنکه خویش بستائی

دوم آنکه بداند که خردمند و زیرک کسی است که من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هر چه بگریزد دگر نگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس را اختیار نکند و چون ذکر پادشاهان و بزرگان رود اگر چه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه دارد و من صمت نجا بر خواند و بعد مسافت را دلیل مانع ایذای ایشان نشناسد که باشد که روزی بدست ایشان

ف: در اکثر نسخ ...
منهل: آبخور
تسویغ: فرو گذاشتن
مرفه: آسوده
لاف: دعوی سخن زیاده از حد
معرت: ...
عرض: ...
مخاصمت: دشمنی کردن
صمت: خاموشی

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت ننماید شود و اگر عفو کنند دایم رهین منت و بنده
احسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان مجازات عبدالله بن طاهر نگاه داشتی
و از هجو و سب او که از آن بیشتر بر جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک ننمودی و آن
همه مذلتها نبایستی کشید و در این معنی میگویم نظم زبان ز هر چه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که بمرد آورد زبان
آرد زبان ز مردم بیاکوی دین ببرد زبان بهرزه سخن گوی بیم جان آرد سیوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت
و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجزیه نیکی مکافات نکنند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیارد
و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسند خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو و امر بالمعروف
و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت که اتیتک بمکارم الاخلاق
کلها فی الدنیا و الآخرة و هو یصل من قطعک و یعطی من حرمک و یعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نمی
بایست که عبدالله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی و مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام
است و احراز کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین
بدین خصلت حاصل کرد نیکوئی با او بقبول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت ایمن کردانید بقیل و قال تخویف
که از عبدالله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم گر بدی با تو
بد کند زنهار بجز به نیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسندنیست ترا پس تو باید که همچنان نکنی الحکایة الثانیة
عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبدالملک ولیعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت
اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که بنزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل
بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن عهد ولید در حق او و بقربت و تعظیمی که
میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الراویة بشام آمد مقربان و اهل
بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صیه خود کرده است و چنان مشغول خود کردانیده که لیلا و نهارا و
سرا و جهارا یک لحظه بهیچکس دیگر نمی پردازد حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت که امیر تو اند خواند تا من او را از
چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا کردانم ایشان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و

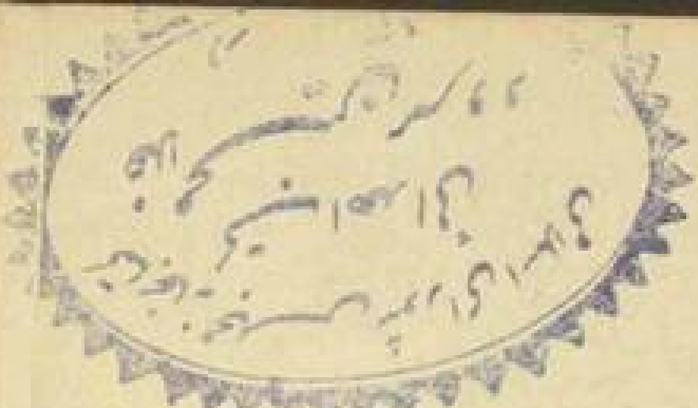
مجازات: پاداش دادن
استشعار: در دل گرفتن
مرضی: پسندیده
احراز: جمع کردن
احدوثة: سخن پر فسانه
علو: بلندی

و اوقات خلوت و استراحت از امیر جدا نگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که به بهانه و حیله دو بیت انشا کرده
او را تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قایل و منشی این کیست بگو
طریح خادم چنان کرد که یکروز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند ولید
گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت پوی ای حمیده
مرکب من درین مذلت از این بیشتر چه بپایی سوی کسی که کریم است و راد و نیکو خلق بزرگ و نبیل و سزاوار آنکه بستائی
ولید از شنیدن این ابیات سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و بر جمله
اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز کردانیده ام تا اول کسی نزدیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود او
باشد و او [illegible] هشام را از من بهیچ سزاوار تر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایسته مدح باشد و در حال فرمود
که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مبادا که بر بساط زمین
در نظر من بیاید و اگر آید و بجهة درآمدن با تو مجادله نماید سرش بینداز چون طریح بیامد که بنزد ولید در آید حاجب منع
کرد طریح گفت چه حادث شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت نی اما فرمان
چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا و الله
اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت و الله که چون تو بیرون آمدی
من نزدیک او رفتم هیچکس نبود پیش او و لیکن خدایتعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعتی
فساعة حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد از آن طریح یکسال بر در سرای ملازمت مینمود و نزدیک او
راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود و باز با خود گفت کمال عجز باشد که بعد از سالی باز گردم با وجود آنکه درین خانه
ثابت بودم و معلوم نا کرده سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی
میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام بیت جفای دوست توان کرد بر دل خود
خوش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر در حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون
چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی فلان روز امیر بار
عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش بر خواهند گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من معذور باشم و مقصود تو حاصل

راد: جوانمرد و صاحب همت و سخاوت
ممتاز: جدا شده
حاجب: دربان
مجادله: با یکدیگر خصومت کردن
ابداع: نو بیرون آوردن
شماتت: شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد

کرد و پس طریح منترصد کرد و زبود و آن بار عام را در حق خود کرامت خاص شمرده بنزدیک ولید رفت و چون ولید را نظر بر
طریح افتاد روی از و بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که باز گردانند و چون طریح بدو
نزدیک شد سلام کرد جوابش باز نداد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری خود را بولید نزدیک کردانید و ولید در روی او
بخندید و از و عفو کرد و بمرتبه و درجه اولش رسانید **فصل** درین حکایت دو فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قربت
پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما محترز باشند که گفته اند ایاکم والملوک فانهم یستعظمون
فی السلام رد الجواب و یستحقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب را موهبت معظم شمرند و بهنگام عنف
ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگر خزاین دهند آبروی برند و اگرچه مال بخشند جان ستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان
مقرب باشد اگر چه گیاه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناهکاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه
رساند و رای پادشاه بواسطه آن کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت و مجاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و درین معنی
گفته ام **نظم** با تو هر چند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا نگردی ایمن دل ترس ایشان ز دل
برون رفته کنج لطفند و خشمشان دایم هست ماری بر و بخفته بحر جودند لیک ترسان باش که بیادی شوند آشفته
و حرمان طریح را از خدمت ولید بواسطه دو بیت که با وافرا کردند برین معنی حجت روشن شناسند دوم آنکه سخنان دشمنان
در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر مضربی و نمامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و
مقتضی این آیه کار کند قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم
نادمین نه چون ولید نباشد که افترا حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحص نافرموده او را عتاب کرد و من درین معنی میگویم
نظم بدروغی که بگذرد بر گوش کوش تا دوست را نیازاری کذب شد حکایت نمام شاید ار در ضمیر بگذاری و آن
او دوست دوست نبود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من الباب الرابع** چنین گویند که
چون جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داود آوردند مقید که یک تای پیراهن پوشیده بود
احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کننده نعمت و کرامت و جحود نماینده صنایع و نکوییها و اضافت کننده مثالب و معایب
بکسانی که بتو انعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و ماثر ایشان بشرح دهی و عجب باشد
از روزگار و تغیر کیا او که در اصلاح فساد طویت و جبلت تو اثری تواند نمود جاحظ گفت این سخن را بر خود آسان تر فراگیر

منترصد: منتظر
استکانت: فروتنی کردن
محترز: پرهیزکننده
عنف: درشتی
رقاب: گردنها
مجاملة: بکسی نیکوئی کردن
نمام: سخن چین
جحود: انکار کردن
مثالب: بدیها، زبونیها



فرا گیر که منت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بد کردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر و احدوثه در میان خلایق از
تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا فصاحت
زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پرده جیب اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و مداهنت در ضمیم
سینه گداخته از پیش من بیرون برید و در ابحمان باید بر گرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او برو
و بند از پای او بردار و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامه گرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جمله آلات و اثاث و
خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بیندیشم
و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید گردانم روز دیگر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص
پوشیده و احمد بن داود روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان بیا را چه فایده میفرمائی **فصل** درین
حکایت مواضع انعاظ و اعتبار دو جانب است یکی آنکه اگر گناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای
باطل متمسک نشوی و بگناه کاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری چنانکه
احمد کرد با جاحظ و درین معنی میگویم **نظم** بگناه اعتراف باید کرد پس از آن عذر خواه گشتن زود نشود جرم
با اعتراف و بعذر دل ساخط ز مجرمان خشنود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود دوم
آنکه اگر بسهو یا عمد از دوستی از دوستان یا خدمتگاری از خدمتگاران تو گناهی حادث شود و باستغفار و معذرت
فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف نماید و با انابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اگرچه جرم او بزرگ باشد آن اعتذار
از او قبول کنی و بعفو و تجاوز سنت بزرگان بنهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی گفته ام **نظم** چون گناهی
ز دوست صادر گشت شاید ار معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتذار افتاد آن بوا فتد که دستگیر شوی
الحکایة الرابعة عشر من الباب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی گفت هرگز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در منادمت و مجلس انس بکار آید
از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدر سرای هارون الرشید حاضر آمدم گفتند امیر
باستراحت مشغولست چون باز گشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است
مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون باز گشت مرا گفت بیا تا بسرای خود رویم و

جیب: دل و گریبان
مداهنت: خیانت نمودن
اثاث: کالا و مال
انعاظ: آرزومند شدن
انابت: بازگشتن از کارها
تجاوز: درگذشتن
فتوت: جوانمردی
ظرافت: زیرک شدن
مطایبه: باکسی مزاح کردن

باقی روز بعشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست ننهیم و بهره و امروز مطرب یکدیگر باشیم گفتم نغمه و کرامت و سرا
رفتیم و جامه از سر بر کشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آئید که بیگانه حاضر نیست
که از وی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامهاء حریر بیاوردند پوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجلس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جهت من سماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را الا کسی که نزدیک راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغت
تمام کرد و بفرمود تا جمله حجاب و خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و مجانات
کردی پس حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط در خوشترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر ابن عبد الملک را خواسته است و این
عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدر و کمال معرفت مجلسی عالی داشت و بارها امیر ازو التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات امتناع نموده بغایت زهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و او اجابت نفرموده بود چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم و از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی بما آورد و چون برواق خانه رسید که ما در انجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامها بکشود
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک
طعام بخورد رطل شراب خواست و در کشید بعد از آن بر خانه آمد که ما در انجا بودیم و دست بر دو جانب در باز نهاد و گفت
اشرکونا فیما انتم فیه درین کار که هستید ما را نیز انباز کنید و درین سر هم از جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بروی سبقت گیریم او بر ما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با اصول تر گفت و در هر فن از آداب
منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر ما بچربید جعفر را سخط برضا و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت مهمات و مرادات
عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت

احتشام — شرم داشتن
اعلام — آگاه گردانیدن
منادمت — بهم نشینی کردن
رواق — پیش خانه
رطل — پیاله شراب
انباز — شریک و رفیق
خلوق — نوعیست از بوی خوش
اسعاف — حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشریفش هیچ غباری
نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار
دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر
میخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند و از مسارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل تو
کسی را اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانه امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ گرداند
و درجه و مرتبه او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بوی داد و دختر خود عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال
خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند که چه میگوید چون بامداد
بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او
از ائمه کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را طلبیده بودند و پسرش را نیز بدار
الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود و بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن هارون پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش
دو هزار هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت
انحال از وی پرسیدم گفت بامدادپگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم
و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در انحالت
که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده تمامت
با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا آنها را حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاص
خود شالها و هدایا از امیر بجانب عبد الملک روان گردانید **فصل** درین حکایت عاقل را بسه خصلت از مکارم اخلاق
و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در امثال
این موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین
موضعی رسید و چنان طایفه را بر جنس انحالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود و چون رضای انجماعت
او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر کرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشان را بسبب اطلاع او بر انحالت

مسارعت — شتافتن
کابین — مهر زنان
ضمان — پذیرفتن و کفیل شدن
شیم — عادتها و خوها

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود لحظه و بعد از آن استغفار کرد و شین
و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنغص وقت مسرت بر دیگران جایز ندیده و اشخاص را می باید که در بیشتر مواضع این
جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد مختل نگردد و الا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت و انفراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رای ایشان
کن ور خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن **دوم** آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون
دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و تتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت
جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نه پسندید تا در اسعاف مرادات و انجاز ملتمسات او باقصی الغایة و النهایة نرسید پس کریم
آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست
که او را باشد در کنار او ننهد و درین معنی گفته ام **نظم** کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو
تو حق گذاری کرد مراد خویش بها کن پس از سر اخلاص در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن **سیوم** آنچه امیر شهید
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با عمّ دل گرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ
پروانه داد امیر او را در آن دعاوی خجل و شرمسار نگردانید و مواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و پس تحقیق دعاوی مخلصان
و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زنند ز تو لافی یکی ز یارانت چنان مکن که در آن گفته شرمسار شود بفعل خوب چنان
کن که صدق گفته او ظهور یابد و جنت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عمّ او بود در میان نبیذ خوردن ماجرائی افتاد
که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرده باز گشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با براهیم رسید با میر رقعه نوشت و از هر گونه لطایف
و ظرایف و هدایا و تحف آن یاد کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال
و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود
او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بحلی و پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

شین: عیب

منوط: وابسته شده و در او آویخته شده بچیزی

نبیذ: شراب خرما و جز آن

غنا: سرود

و مضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد **نظم** بر تحفه دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود
پوشیده خلافت تو بنزد عذر گو خلاف مرا زنا پسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سر است اکنون
بفضل و لطف کند جرم دوست نادیده و این ابیات را صوتی ساخت و آن صوت کنیزک را تعلیم داد و تا یاد گرفت و او را
نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عمّ تو ابراهیم
میگوید و شعر آغاز کرد و در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امیر گفت احسنت ای دختر که نام تو چیست گفت نام
امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی هدیه گفت بلی و مرا هدیه این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد
گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او را پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت
فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف معاذیر دلپذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن
مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگویم **نظم** با عتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری
بدان بود که نیازاری و چو آزردی اگرچه باز کند زاری و نیاز آری بیا بپوس بی آزاری و لطافت عذر بود که
آن دل شده بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور را
بفلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح
و توجیه اموال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو هدر است اگر آن شخص را نگیری و بنزد من نفرستی عامل
آن شخص را بدست آورد و بنزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر بداشتند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی
و کار بر من شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت
و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیر ادب پذیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف
آواز او را نشنید از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم و المال مالکم فهل عذابک عنی الیوم
مصروف **ترجمه** مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بگشائی بر و ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه بنزد پادشاهان
مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و از زبان صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین: ملکیست در شام و شهریست بعراق

اغوا: گمراه کردن و براه کج داشتن و بر زرک آمدن و غم بر کسی

اعتراض: حایل شدن و عیب و عیب کردن

هدر: بی قصاص گردیدن

شولیده: پریشان شده و در هم گشته

سبب هلاک او گردد و آن مقرب سخنی که مصلحت و با شد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی
ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نزود چنانکه ربیع گفت و کرد و در حق آن شخص چه کذب در همه جا
مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همهٔ احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته‌ایم **نظم** هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق
نفرین جو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد **الحکایة السابعة عشر من باب الرابع** فضل بن
الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی در آمد بعد از وفات معن بن زایده و در میان
جماعت شعرا شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی تو گفت من بندهٔ تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه
مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را **نظم** شه خویش پس از معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام
هیچو معنی نیست کجا روم زکه خواهم عطا که در عالم چو معن هیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و
نوال و کرم و بذل اهل با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال و بخشش میطلبی پای او
بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران در آمد
و در آنوقت رسم بودی که شعرا هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند
مروان بن ابی حفصه برخاست و این قصیده بدین مضمون برخواند که مطلعش اینست **نظم** بر من آمد تا که زروی دوست خیال
حیا و غنج در آمیخته بحسن و جمال او میخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده **نظم** از آسمان تحمل
نتوانند کرد اگر خواهند که بستر ند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر گردند این مقالت را که کرد ایزد برنقط جیم
ترا ل خلافت ارث و بیت و درین حدیث مرا گواه باز پسین آیت است در انفال مهدی را دیدم که از غایت عجب
برین نظم و کمال اهتزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت چند بیت
است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که
در روزگار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را
دیدم که با شعرا نزد هارون الرشید در آمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که کیستی
گفت بندهٔ تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال: عطا و بخشش
بذل: بخشش کردن
اهتزاز: جنبیدن

گفته پیش ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش بگیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزد ما هیچ چیزی حقی
نیست دو سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند **نظم** زیاد کی شودم آنکه بامداد پگاه
نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب در آن زمان که زحجاج عرصهٔ محشش بجمع و حدان پرداخت موکب عرب
هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی
دادند در ازاء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درهم دادندی
فصل درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز نام نیکو و حسن احدوثه داشته باشد
راضی نبود که کسی با بمکارم اخلاق برو متقدم شود و بمدح و ثنا سزاوار شمرند باید که در بذل و عطا و جود و سخا شیم مرضیه
و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطاء جزیل برهان آنکه
ایشانرا استحقاق آن بود فرا نمودند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسندت آید که وقت ثنا نهند بر تو کسی را ز
مکرمت تفضیل کرم نما و عطا بخش بیشتر زهمه که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل کر اینجا نمائی بفعل یک بیت
هست ز آنکه گوئی بقول صد بیت دلیل **الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع** هارون الرشید بر عتابی
شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مردود و مطرود
بود روزی در میان جماعت متظلمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب فرمود و بشکر
نعمت تو مشغول گردانید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات برخواند
نظم مرا بجز عطایای خود در که هست مواعد کران همچو ابر باران روا بود که بود خشک سال عیشم را
درین زمانه که بست از کف عطا باران هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله گرانمایه عطا فرمود و عتابی
با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد **الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع** دعبل شاعر چون مامون برادر
هجو کرد مامون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بر وی خواندند از جملهٔ آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود
نظم از آن گروهم کایشان به تیغ جوهر دار برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد ترا باوج رسانید از حضیض
خمول سرای مجد ترا بر تیغشان بنیاد مامون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوئیست کدام روز بود که من
خامل بودم من در چهار بالش خلافت بالیده ام و بشیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: سرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بزرگ و بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن
خمول: کم نامی و گمنامی

خلیفه و دو جدّم خلیفه بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجد طلب کردند چون بر وی ظفر یافتند دعبل با خود گفت هیچ شک نیست که مرا اینک بکشند پس چون نزدیک در رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفته و استصعدک من الحضیض الاوهد گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان قصیده مدارس آیات خلت من تلاوة و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیه اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان و هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امان دادم و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که بنات زیاد فی القصور مصونة وبنات رسول الله فی الفلوات وآل رسول الله هلب قابهم وآل زیاد عظیم الرقبات ترجمه بپرده با همه نوشند دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر ستبر گردن آل زیاد و کام روا مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل گردانم و دعبل را صله بخشید و امین گردانید و هجوی که او را گفته بود بسبب مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم با تو گر بد کند کسی بود با خدا و رسول نیکوکار بخدا ابخشش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار

الحکایة العشرون من باب الرابع

مأمون خلیفه احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبه مال اهواز و آنچه بروی باقی آید از او باز نمایند آنچه با ایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درهم بروی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با احمد بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت کردیم مأمون گفت دیگر باره اعاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی ناموجه کرد و اخراجاتی که در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی از عمرو بمبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده نزد او در آمد مأمون گفت این رقعه ایست بشش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضّل فرمود و ادای این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز و او بدان مقرّ اگر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی اکنون امیر را گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم شد ازین سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن ابی خالد رفت و حال را با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل از این

جدّ: کوشش

ستبر: کلفت ضد باریک

مناظره: با یکدیگر بحث کردن و گفتگو کردن در چیزی
اهواز: نه ده بود میان بصره و فارس که هر یکی را نامی بود جداگانه و مجموع از آنها را اهواز گفتند ۱۲

استعانت: یاری خواستن

ازین مهم فارغ دار و نزدیک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بدو بخشیدم بعد از آنکه اضعاف آن را بنگذاشتیم مجامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من با احمد بن عمرو بخشید گوئی که با من مساوات و برابری میکند یا بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر شمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که درجه او نزد امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر گشتی مأمون گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرمود و وی را بچنین کرامتی مخصوص گردانید اگر او این مال را از احمد بن عمرو بگرفتی احمد را از عطیه امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و ایشان هر دو خدمتکاران امیر اند و نیکوترین بود که فضل و کرم و مروّت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیر المؤمنین داند و چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار با عمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است و احمد خدمتکار عمرو و عمرو اقتدا بلطف و کرم امیر المؤمنین و تخلّق باخلاق او کرده و آنچه از مخدوم خود با خادم خود دیده کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر چندین همت و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر بیکبار بخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او دیده و دل ایشان پر شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستگی هر چه تمامتر عاید گردد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو دل خوش کرد

فصل

فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و معاناتی و شدّتی نسبت بظلمی مشاهده کند جانب خدمتکاران از نصح خود فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی و اکرامی بیند با فرودستان خود بهمان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود چنانکه عمرو بن مسعده کرده و درین معنی گفته ام نظم اگر ز ظلم زبردست خویش میرنجی سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی وگر ز مکرمت و عدل او شوی خوشدل بشکر باید با دیگران چنان بکنی

الحکایة الحادیة والعشرون من باب الرابع

در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصه متوکل مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد متوکل عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملک تا آن مال را همین لحظه به بیت المال باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب را بطلب

اضعاف: دو چند کردن و بالفتح دو برابر
مجامله: با کسی نیکوئی کردن

عطیه: بخشش

تخلّق: خو گرفتن

خطیر: بمعنی عظیم است و در اینجا مراد از زیادت است
تکاثر: با یکدیگر مغالبه جستن و فخر کردن در افزونی مال
تفاخر: با یکدیگر فخر کردن و نازیدن
معانات: با کسی رنج کشیدن بخبیری

توقیع: فرمان شاهی که مقرر باشد خلاف منشور

اعمال فرستاده و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کند او را علی رؤس الاشهاد در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا انکه تمامت
آن مال به بیت المال نرساند بر تازیانه زدن مداومت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از انکه عتاب نزدیک موسی رود
این خبر بدو رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه آن مال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سر بمهر در
آورد و آنروز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در وی مروحهٔ خیش آویخته بودند و فراشی چوب
آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود و چون عتاب در رفت نامهٔ دراز در دست موسی بود و بمطالعهٔ آن مشغول عتاب نشست
و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قرائت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان
که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بترویحی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی بفرمود تا آن
توقیع برگرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد
کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان
مصلحت که در آن کتابست گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
بر دوات نهادم گفت دیریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت بصاحب خبر آن
که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید
و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و هیچ مثالی ایصال نکرده عتاب بخواست و برفت و حال با
عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب
از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمظنه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب جهة عتابی
بود و عتاب پیش از انکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم
دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید نقد کرده ام
و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود
متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت دادند و از وی راضی شد و درین
معنی میگویم **نظم** خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلا ز بندهٔ خود وقعهٔ در اندازد لطیفهاست خدا را
ز چشم خلق نهان امید دار که تا که لطیفهٔ سازد **باب پنجم** در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه: بادزن
اقراء: خواندن
ایصال: رسانیدن

گرفتار بودند و خدای تعالی حبس و اعتقال ایشان را بحسن حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش ارزانی فرمود
و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان
بن الحسین المجلد که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل باندم و انس من شب
و روز با بحتری شاعر بود و با ابو معشر منجم و بیشتر اوقات با من ملازمت مینمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی
دست تنگی و عسرت رسیده بود با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که بنزدیک
معتز رویم در حبس و دوستی و هواخواهی فرا نمائیم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را مفید باشد بنزدیک
او رفتیم بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف الثغری در آنوقت که محبوس بود و آن ابیات را
بر معتز خواندم و چنان تقریر نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست **نظم** فدات
باد تنم روزگار نیست جدا ز واقعات نوازل ز حادثات بلا منازل اند شب و روز و هر منزلی باشد اگه تنگ باشد و
منزل بود و فراخ فضا بحادثات مهذب شدی از آنگونه که زر ز بوته گرفتست قدر رنگ صفا برات پیش ز
یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا چو صبر کرد در آن خواری و بلا یکچند عزیز مصر برو بنشد
ز حبس کامروا ز حبس رست ستم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا چون این ابیات برخواندم
ورقه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون
خدای تعالی مرا ازین ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو معشر گفت من در طالع مولود او نگاه کردم و از روز
که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آن روز که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات
کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز
مقرر گردد بعد از انکه فتنهٔ برانگیخته شود و حربها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم
و ما هر دو بازگشتیم و روزگاری بر آمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت نشست من و بحتری
در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو معشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست
آمد لهذا در ازاء آن هر ماه صد دینار رزق مجرا گردانیدم و سی دینار بجهة نزل و ریاست منجمان بتو دادم و نقد
هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن براوات نزل و رزق بستدم بحتری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال: بند کردن
ملازمت: پیوسته نزد کسی یا با کسی بودن
تهنیت: مبارکباد گفتن
ازاء: مقابل، برابر

پیش شدم و قصیده‌ای که گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش برین مضمون بود نظم
زمن جدا شد آنکس که زو نکردم دور   وصال جویم از و ور مرا کند مهجور   چون این قصیده بخواندم تا بدین ابیات که باین
مضمون گفته بودم رسیدم نظم چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار   چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور   اگرچه باک
زمعتز گمان برد معتز   که جان او رود از تن برون ز باد غرور   چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن
خادمی را که از روز در حبس با او بود بفرمود تا آواز دادند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون
حاضر کرد گفت ببین که در آن مکتوب است هزار دینار بدهند در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن
رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را ببهای کنیز و غلام و اسپ و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا
بعد ازین نزد من از وزراء و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود و پس چنان کن که بدین مال ضیعتی بخر
که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد از آن هر روز کار من نزد
او نیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود فصل درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید و از آن فایده میتوان
گرفت دو خصلت است که از جمله مکارم اخلاق و محاسن صفات است یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا کسی
از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آن حالت خدمت آورد که در
ایام دولت بجای می آورد و هر تقرب و تودد که با او تواند نمود بنماید که اگر کار وی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است باز
آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایده تمام برگیرد و ثمره نیکو بیند و
رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب بلیات از عادات کرامت غرض بهمه حال نام نیکو
در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او بحبس بود   تیغ در غمد و شیر در بند است
از زمان جوی معرفت با او   فرض کن بر جهان خداوند است   یافتی فرصتی در و پیوند   که برومند شاخ پیوند است
دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود و در وقت نکبت وی با کسی خدمت کرده باشد و بتقرب او وسیلت جسته چون
روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین
معنی میگویم نظم بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو   بوقت دولت باید که با نصیب بود   چه وقت تنگی
عنا خدمت بجای آورد   بروز عز و غنا صدر را وجیب بود   حبیب و زیر بار سپاس باید داشت   از آنکه روز محن

استعادت: طلب بازگردانیدن سخن و جز آن
اوانی: ظروف و اوندها
استخفاف: سبک شمردن و خوار داشتن
ذریعه: وسیله
وثیق: استوار
غمد: نیام شمشیر و کارد
عرق: رگ
احسان: نیکوئی کردن
وجیب

رخانش بسی حبیب بود الحکایة الثانیة من باب الخامس ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سبره عامل حج
بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد و طی جمع کرده بود و بیست و چهار هزار دینار بود نزد محمد بن عبدالله برد و بدو داد و از اعمال محمد را قوتی تمام بود و بر آن
خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد و بر جای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد و هیچ تعرض دیگر
نکرد و منصور فرمود تا اهل مدینه بیعت تازه کردند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فسادها میکردند و ظلمها از ایشان حادث میشد اراذل و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر را بکشتند و مالهاشان غارت کردند و عبدالله بن الربیع هزیمت کرد
و آن غوغائیان زندان بشکستند و ابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول صلی الله علیه و آله خواندند
و ابوبکر خطبه ادا نمود و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت خلیفه خواند و از عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن و نماز
بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نبود و باز گشت و بحبس رفت و بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و ابوجعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و با او گفت که میان من و ابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کرد نیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب کن و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
و او را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله نزد جعفر بن سلیمان آمد و از او درخواست نمود که مرا عنایت نامهٔ فرمای
بمعن بن زایده بیمن تا در حق من احسانی کند جعفر بن سلیمان نامهٔ بمعن نوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند و چون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بجا آریم راجی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من اخراجات ایشان کفایت
کنم و آنچه در آن مدت بدان محتاج بودند بفرمود تا بدادند و راجی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره و زیارت و طواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق عظیمی که با من موافقت کنی تا نزد ملک معن بن زایده رویم و احتیاج عیال را علاج
ساخت و امتناع نمود ابن ابی سبره اخراجات عیالش را کفایت کرد و در موافقت یکدیگر نزد معن رفتند و ابن ابی سبره
نامه جعفر بن سلیمان بمعن داد چون برخواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز کرد که ترا نزدیک من

اسد: نام جد قبیله از مضر و اکثر فرزندیه نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که اسم جد قبیله بود
طی: نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب است بدان
عمره: عبادتیست جداگانه و رکنی است از ارکان حج

غیبت ابوبکر مغموم و دلتنگ بازگشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن
داشت که نزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناک گشت ابوبکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت
چهار هزار دینار ده هزار دینار بفرمود تا چهار هزار دینار بیاورند و بدو دادند باز بفرمود که ده هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت
قرض خود بچهار هزار دینار بگذار و دو هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار برگرفت و بمنزل بازگشت و با
راجی حکایت کرد و راجی نیز نزد معن آمد معن گفت منم ابوالولید گفت این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود برخواند نظم
ابوالولید که مداح تست میگوید ‌ که ای ببخشش از اهل مکرمت بهتر ‌ اگر چنانکه رود یاد در سخا با تو ‌ از او بدست چو دریا کنی بجود گذر
تو نور محضی و مادر بتو چو حامله شد ‌ گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر ‌ معن گفت دیگر چه بود راجی گفت ‌ پس از گذشتن
ایام حمل بدری زاد ‌ در اول شب قدر و بعد زیش از خور ‌ معن گفت دیگر چه بود راجی گفت ‌ شنید هر که بگفتا که در وجود
آمد ‌ ملاذ سائل و رای پناه هر مضطر ‌ برای ماست یقین آن هلال روز افزون ‌ هزار بار ز ماه تمام نیکوتر ‌ مخدرات
در آن روز ننه‌ها کردند ‌ که این نهال شود با کمال و بار آور ‌ هزار شکر خدا را که در حریم کرم ‌ شده است دوحهٔ اقبال این نهال
بابر ‌ معن گفت دیگر چه بود راجی گفت ‌ باب لطف و کرامت چنان ببالید آن ‌ که نیست در چمن جود بهیچ او دیگر هنوز
سبز نهد شاخ بیش کبیر و جوان ‌ بر آستانش بخدمت ستاده بسته کمر ‌ معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار
بوی دهید راجی هزار دینار قبض کرد و نزدیک ابوبکر بن ابی سبره آمد و هر دو بجانب مکه بازگشتند و چون بمکه رسیدند ابن
ابی سبره براجی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین بمن داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار
دینار که از برای اخراجات بمن داده است شریک گشت هزار دینار ترا و هزار دینار مرا پس هزار دینار براجی داد و هر یک بحجب
خویش لاحق شدند و این خبر به ابوجعفر منصور رسید بمعن نوشت که چه بر آن داشت ترا که با ابن ابی سبره این نیکوئی کردی و حال
آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشته و در باب احسان باو مرا وصیت کرد
پنداشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا تربیت کرده
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت نویسم یکی از بندگان
فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بی دریغ معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب
بازخواست خواهد کرد و ایشان را از نزدیک خود نومید نگردانید و درین معنی گفته شد نظم ‌ بگو با اهل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر کنایه از آسمان است
خور آفتاب
دوحه درخت بزرگ
نهال درخت نورسته

رعایة پاس داشتن
بیدریغی
فیاض بسیار فیض رساننده و بخشش عموم

آموزند ‌ که چون نبود عادتی خویش را معنی ‌ که دستگیر بود اهل فضل و معنی را ‌ که نیست در همه روی زمین کنون معنی
الحکایة الثالثة من باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم ضیاع عجیف
یکسر در تصرف من بود و بروی رفع کردند که من در مال او خیانت کرده‌ام و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند
بر نهادند و همچنان با بند مرا از دیکت او بردند بسرای او و بتر من رای که بسوی اساس نهاده بودند و ضیاع عان در آنجا که میگر
و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد
و بفرمود تا تازیانه بیاورند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت مدهوش شدم چنانکه امساک بول نتوانستم کرد و بول
بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من نگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه
این بنا و مصالح عمارت که کفایت میباید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن و زدن او بر امیر هر که
خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راست سیاست و تعذیب
توانی فرمود و اگر دروغ باشد حالی بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب از این کار که اهم مهم است باز نمانی و چون این
سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس ماندم و معتصم بغزو عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر عجیف ساخط
شد و بفرمود تا او را بکشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و یکتحبه بنشستم
نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بی حالی من
غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه تو بخششی
نباشد مرا عملی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل که من
ضیعتی بود نیکو در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مستراحی تنگ بود و پاکیزه نبود در شب
چون بحاجتی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تل خاکی دیدم به بول کردن بر آن تل نشستم ‌ خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدای
که چه موضع است که بول میکنی گفتم تل خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشکرکشان خلیفه نام او عجیف بود
و چون امیر بر او خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشتند و در اینجا دیوار کهنه
بود بروی افکندند بیم تا سگان او را پاره پاره نکنند و اکنون این تل خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از
ترس وانروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون ‌ فصل ‌ درین حکایت

رفع حال و قصه نزد حاکم گفتن
امساک نگاه داشتن
مطالعه چیزی دیدن بغور نگریستن بجهة وقوف یافتن بر آن
اثم گناه
اهم مهمتر و مشکلتر
عموریة شهریست بروم
تجمل نیکو حالی نمودن
مستراح جای آسایش و راحت و بمعنی خلا نیز آمده
تل زمین بلند و پشته ریگ و توده خاک

فایده آنست که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که تواند
باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر گور ریش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است
این ابیات از گفتهٔ من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آندم که شوی پایمال مال و منال
نه باند بسی در طلب آل تو چندین مبال بال و پر برکند ایام از آنکه مال تو باشد همه وزر و وبال دهر خلال
از چه ستونی کند گرد از آن باز ستونی خلال گر تو چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از محنت وقت زوال **الحکایة**
الرابعة من باب الخامس حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای
روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار بکشت
و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمة بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن چون من ضعیفی شما را چه
منفعت بود مرا مکش تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمة گفت ضمان این کیست
آن پیر گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمة گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طواف
کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمة موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طواف کند
و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و گفت
ای جوان مرا ضمان شو از امیر و قصه با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمة بفرمود تا او را رها
کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرضهٔ بلا
و تلف گردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بهر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود
بر من رفع کرد روا نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را [illegible] گردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و دو
جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن هر دو اسیر را بمسلمة داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی
کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف بجای آورم مسلمة آنجوان را گفت اگر ترا
می باید برو آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه
فرزند تو باشم که من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست گفت مادرم
از روم است گفت با تو صفت او در بخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ: جاری شونده و این لفظ اکثر صفت امر و حکم واقع میشود
وزر: گناه و بار گران و بر داشتن بار بر پشت
وبال: سختی و گرانی و عذاب
خلال: دو دستی کردن و خصلتها و چوب دندان
ضمان: ضامن و کفیل
طواف: گرد چیزی گشتن و بمعنی سیر و گشت نیز آمده
مکافات: پاداش و سزا دادن
مجازات: پاداش خیر دادن در نیکی و بدی

گنم رومی آغاز کرد موبمو صفت او چنین گفت که یکمو خطا نگفت بعد از آن گفت او در تو دختر قیصر است و بدین جهت تو فرزند منی جوان
گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن زنی را
از پس پرده بیرون خواند که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود و بیرون آمد همچون وی الا آنکه او پیرتر بود و
روی بمن آوردند و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این پیره و جده و خالهٔ تو اند بعد از آن شیخ بربام حصن رفت و بر
سخنی گفت جماعتی از جوانان از صحرا درآمدند و سر و روی مرا ببوسیدند شیخ گفت اینان خالان تو اند و پسران عم مادر تو پس از آن
جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادرتست نزدیک ما مانده است از آن وقت که او را ببندگی اسیر کرده
بردند بگیر این را و نزدیک وی بر که این جمله را او می شناسد و بعد از آن انجوان از آنجا جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسب
و استر خوب داد و او را بلشکر مسلمة باز رسانید و چون بخانهٔ خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بود آن پیر
که از آن مادرتست بروی عرضه میداشت و میگفت تو بخشیده ام مادر چون آنرا میدید میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که
این اقمشه از کجا آوردی و اهل انحصار را کار چگونه است و آن جماعت که کشته شده و که زیست جوان صفت انحصار و نعمت
آن دیار را بیان نمود و بیانات و صورت آن پیر و عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه
تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بتحفه وی فرستاده بود پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع انتباه
سه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درمانده را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بر روی برو
میکرده و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را بر او رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایة و الامکان
بکوشد ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون غنیمتش
پیر را رد نکرد و در این معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسعی تو کاری خدا
یقین کارساز لیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کسی با تو چون طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت
و بر تو حقی ثابت گردانید دایما وفادار و حق گذار او باشی و بعذری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا
نمای چنانکه آن پیر فرمود در مکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد و درین معنی گفته ام **نظم** گر کسی نیکوئی کند با تو
تاوان تا به جبر آن نکنی کرد با تو وفا ز لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره گردد زود گرد و از سر صفا

اشباح: کالبدها
انتباه: آگاه گردیدن و آگاهی
اسعاف: حاجت روا کردن

در جهان هیچ زشت‌تر زان نیست / که دهی وعده و وفا نکنی **سیوم** آنکه بدانی که اصل و قرابت و نسب و پیوند اصلی کسی را
وسببی معتبرست و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب را بایکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عطیت که ایشان را
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی حجتی
روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی خبر بود و در آن حال وقوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت
مولد بود و شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود تا اجابت کرده و درین
معنی میگویم **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه گر ترا در زمانه یکی خویش است / هرکه در کار خویش عاجز شد / آن خویش
خویش بهتر از خویش است / شد عزیز و غنی بخویش و تبار / هرکه از عقل و مال درویش است / چون ترا کار ماند باز پس آید خویش
مشفق ز همگنان بیش است **الحکایة الخامسة من باب الخامس** مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجهٔ عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائة چنین حکایت کرد که بهارون الرشید
عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی رفیع و سده منیع و ثروتی بیشمار و املاک و
اسباب بجد و مواشی و حواشی بی عد و فرزندان و ممالیک فراوان دارد همه مردان میدان و کار فرماینده سیف و سنان
و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هرچه تمامتر و ممالیک
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصلست دلی
دارد چون باد بخشنده و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفته‌ام در حق آن مرد این
ابیات **نظم** بودش اسباب مهتری حاصل / نسب و فضل و جاه و مال و جمال / دست بخشنده و زبان فصیح / همت
بثبات و عزازت شمال / با چنین مستعد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار دست
دهد و دفعی حاصل آید که رونق آن دیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام
گذارده و زیارت مشهد مقدسهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز ببغداد نرفته بود
و امین و مامون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد مرا پیش خود خواند
وگفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده‌ام که از اندیشهٔ آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون
راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و الآت و ادوات سفر جمله معد کرد

حمیت: ننگ و غیرت و حمایت نگهبانی
تبار: خویشان
دمشق: بکسر اول و ثانی و بفتح ثانی نیز نوشته‌اند نام شهریست که یکی از شهرهای شام است که آنرا دمشاق بن کنعان بن نوح بنا کرده و گروهی گفته‌اند [illegible]
رفیع: بلند قدر و بلند
سده: درگاه
منیع: بلند و عزیز
وقع: جای بلند و مجازا بمعنی اعتبار و عزت است
مهابت: شکوه و نشان
عزازت: ارجمندی و کثرت قوت و عزیز و گرامی شدن

معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده تا در صحبت تو با سلاح تمام بر جمازها نشینند و با تو بیایند همین لحظه بر نشین و از راه
بیابان بدمشق رو و این نامه بستان بامیر دمشق و این بندها است با خود برگیر اول که بدمشق رسی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم
اگر فرمان مرا اطاعت نماید این بندها بر وی نه و او را بیار و اگر اطاعت ننماید تو و این صد غلام بر وی موکل باشید تا نگریزد و تو نامه
بامیر دمشق ده تا با جمله لشکر بر نشیند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز در آمدن و یک روز
در آنجا بودن و محملی بر اشتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و در مدت غفلت
بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم بمن رسیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او و آنچه باشد تامل و تفکر
تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و ممالیک و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر کن و آنچه گوید در وقت رسیدن و قید کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هرچه بر زبان او گذرد از آن روز که
بدو رسی تا آن روز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا با من حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت
نشود هرچه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم
و جز آن مقدار زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم و دروازها بسته بودند نزول کردم و آن شب
بیرون شهر مقام ساختم و چون بامداد پگاه دروازه بگشادند در رفتم و بر آن هیأت براندم تا بسرای آن مرد رسیدم درگاهی
عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جمازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند
از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند مناره است رسول امیرالمؤمنین رشید بنزدیک صاحب شما چون بدانستند
مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی آراسته نشسته گمان بردم که او در آن میان باشد
چون مرا بدیدند برخواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوئیم و او در
حمام است گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی
و خدم و اهل خانهٔ او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک لحظه پر شد که موج میزدند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت
و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری
شود و چون بیامد شیخی دیدم در کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او
بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون بمجلس رسید مرا سلام کرد سلامی آهسته و از امیرالمؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت: فرمان برداری کردن
محمل: کجاوه که بر شتر بندند
کمیت: مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود
ترحیب: تعظیم
قلق: بیقراری و بی آرامی

سؤال کردمی چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی یا منساره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست بشست و طعام خواست مایدهٔ بزرگ با الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند دیگر بار گفت فرا پیش آی یا منساره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا منساره چنانکه خلیفه کردی و من امتناع نمودم و اجابت نکردم او نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندان او را شمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل کردم در طعام خوردن او و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شد و هر چه از پیش او بر میگرفتند به یغما میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند انها را بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان امتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویشتن گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا اطاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شکی نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمدهٔ و از زمان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد با ارکان خضوع و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمدهٔ یا منساره گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد و پس از آن فرمود تا فرزندان او گرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین لحظه مکروهی بمن رساند و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه متفرق و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود روید و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقات و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین است که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف نتوانم و بحرم و اهل بدو وصیت

مساعدت: یاری کردن
شوکت: قوت و هیبت
جلال: بزرگی
رابط الجاش: مردی دلیر که از جا نرود
عنید: ستیزنده و سرکش
جزع: ناشکیبائی
استخفاف: سبک شمردن
تمکین: قادر و توانا گردانیدن بر چیزی و جا دادن
ابتهال: زاری کردن
ایمان: سوگندها

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیارید یا منساره بفرستادم تا بند بیاوردند و آهنگری حاضر گردانیدیم و بند بروی نهادم و غلامان را بفرمودم تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نیمهٔ محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها با خود بیاوردم و چون بنطابر دمشق رسیدیم با انبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بنظاره شهر جائی رسیدیم که در خوشی با باغ ارم همسری میکرد و نزهت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار بیشمار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه هست و بعضی از نزهت و طراوت و محکمی اساس و خوبی بنای او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت و طراوت آن مشغول شد و بمزرعهٔ خوب و مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست و باوصاف آن مشغول شدی تا من از او سخت در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده باشد که تا امیر المؤمنین را از تو سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو اندوه مند نشده باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و ولد و بلد و چندان فرزندان بیرون آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه مند نمیشوی و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزندان و خویش و پیوند متأثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل بصیرت و صافی سریرت میدانستم گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیر المؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و ولد ارجاع کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عز و جل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفهٔ مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیر المؤمنین که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هر چه ایشان گفته اند نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ازعاج و ایذای من حیا نماید و مرا اکرام و محترم و معظم بدرگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از وی نادره شری

انبساط: ...
غوطه: شهر دمشق ... شهرستانی است
فسیح: فراخ
ارجاع: چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن
وثوق: اعتماد
نواصی: جمع ناصیه است که موی پیشانی باشد
حقد: کینه
ازعاج: بی آرام و مضطرب نمودن

وعادیه وضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بر دست وی رسیده باشد اگر جملگی
ملایکه و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قیمتی شود که نتوانند پس بعد غم کاری
که ساخته شده است و اندوه و تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن و بی فایده عیش بخود منغص گردانیدن و وقت بر خود
پریشان داشتن از قبضه عقل و مقتضای خرد دور افتادنست مع هذا امرا حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت
انکه بیافرید و روزی داد و زنده گردانید که کار من به نیکوترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیانا از مام ...
که در بلا او خلاقی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو این را
میدانی اکنون که پایه عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگویم تا آنکه که حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند و بعد
از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیران که مرد را
بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده
استقبال کرده بودند و چنین روز بدرگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیار تا چه دیدی
و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که عرضه نداری من جمله احوال را با آخر حرفا بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر
طعام و طهور و صلوة و بخور تا آخر قصه و روی رشید فهم و خنده شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محمل من او را
توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مردیست که قضای الهی
او را عزیز و مکرم گردانیده است و بسعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کرده اند
در وغمازی وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل کردانند و ما او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب و اولاد او را
بترسانیدیم و بازعاج اهل و ولد و خروج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب بند از پای او برگیر و او را مرفه و مکرم نزدیک
من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او برگرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب باصواب باز داد و بنشست
که آب حیا در بشره امیر میگردید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شده فرمود تا بنشست امیرالمؤمنین روی بدو آورد
و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت آوازه عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن هیئات و فصاحت لهجه تو بما رسیده بود
خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای اموی
امیرالمؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را بشکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیرالمؤمنین بیش نیست خلیفه گفت

عاطفت: مهربانی
تسلیم: گردن نهادن بحکم
تفویض: سپردن و باز گذاشتن کار
تعرف: بمعنی شناختن آمده و در اینجا بمعنی دریافت است
توبیخ: سرزنش
سعت: بفتح و کسره اول و فتح عین فراخی
ازعاج: بی آرام کردن و برخیزانیدن

گفت هرچه هست مقضی است و هر مراد که هست مبذول است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر
و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب و املاک باید و بدان محتاج
باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد در خواه گفت عمال و کارگذاران امیر با داد و انصاف اند و عمل امیر
المؤمنین مرا از آنکه از مال سوال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال
من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و بحمایه دولت امیرالمؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدا تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی
عارض شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار اموی او را وداع
کرد و چون بیرون آمد رشید گفت با مناره همین ساعت او را بر نشان و چنانکه او را آورده بتبجیل و توقیر و عز و کرامت و مرکز
دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی بکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود بعون الله
تعالی **فصل** درین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و بدخواهان بجماعتی که منعم ایزدی
فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هرکرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود
او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هرکرا فضل و جاه و مال بود در جهان
حاسدش بسی باشد ناکسان از حسد بود بسیار خاصه بر هرکه او کسی باشد و مصداق این سخن صورت حال اموی با هارون
الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تامل و تفکر بجای آورده بودی آن بیچاره را تکلیف جلاء وطن نفرمودی
و با آخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار بایستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید
نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک انکس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری
تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی
حدیث سید کاینات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم وان کان عبدا حبشیا اجدع **سیوم** آنکه
چون حادثه روی دهد و ببلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا بالقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند
و بحسن ظن و فسحت رجا بالطاف باری منتظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و آن شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه
میگویم **نظم** چو ظاهر است که بر بنده کان بخواهد رفت خلاف آنکه خدا کرد در ازل تقدیر خلاص ندهد

مبذول: قبول کرده شده
مقضی: گذارده شده
سانح: چیزی که ظاهر شود کسی را
صادر: یعنی ظاهر و پدید شود و از جائی بیرون آینده
امتثال: فرمان برداری نمودن
اجدع: بینی بریده و گوش بریده
فسحت: فراخی

از رنج خود رضا بقضا مفید نبود اگر تو سعی کنی تدبیر **الحکایة السادسة من باب الخامس**
ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بروی مقرر شده بود که در آن وقت
که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من در آمد و مرا تکلیف کرد که سیزده
هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت چندین مال از آن بیت المال و خزائن
خلفا بر دست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خطی
بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درهم معین نکردم و نوشتم که گرامی باید داد گفت دینار بنویس
تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم
و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی با که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت
و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من بهیچ
بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف چنین
تا مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه
که زیاده از سی سال باشد که من بر جاریتی از این جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که
بر سر تو ایستاده است و دوش بواطه نکرده مادر موسی برین سخن انکار کرد و از جا در روی بگردانید و صورت خود را بپوشید
ابن ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار بنعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حریبی با کسری و حجام با حجاج بن یوسف
است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خواه
در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر گرداند و ساره مقتدر را والدهٔ او و خالهٔ او و خاطف مادر فرزند معتضد و ستوده
میخواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او اوامر و نواهی را اصدار میفرمودند
مقتدر کودک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرماید که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است
و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه ترا می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران
و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبهٔ صوف در آب با چیزی که سفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من
نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

انبار: شهرستی قدیم در عراق و چند موضعست میان بر و ریف و دهیست از بلخ
جهد: کوشش
مطالبه: چیزی از کسی درخواستن
قذف: بزنا و بدی نسبت کردن
اجازه: دستوری خواستن
اصدار: بازگردانیدن

و در روزگار دولت خود تامل کردم هر چه با من میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان باز دادن و
محبوس و مقید گردانیدن و جامهای درشت و پشمین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من
در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم اما هیچکس را غل بر گردن ننهاده بودم و در آفتاب نداشته که یادم آمد که موسی
کاتب طائی را که عبد الله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهة استخراج مال و من فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت و بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که
نوبت دیگر از عمال مشرف یحیی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و غل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام
میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردند تا غل از وی
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود و با خود گفتم خداوند فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن
حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صنایع
و برکشیدگان تست چه و استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم که یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که
مردن بر من آسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر ساره عرضه فرمای و ایشان را بیاد ده مساعی مشکور و مقامات
مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و کشادن
شهرهای مغلق و توجیه و تحصیل مالهای منکر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحدیست
که کشتن واجب است فرمان دهید تا بتیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب وا اندازند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد
و حال بر ساره عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند
و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا آنکه مرا باز بآن مقام رسانیدند
و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان مقتدر باصحاب اطراف بنویسد و ایشان را
اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بنجاح پیوسته و مرا بجای
اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و بهمه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

نهب: غارت کردن
مغلق: در بسته شده
شهامت: بزرگی و توانائی و دلیری و چستی
ورطه: محل هلاکی
اعلام: خبر دادن و آگاه کردن

و ترجمهٔ یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین مستغنی نبود از و مملکت به و محتاج و دولت بهٔ و مفتخر و کفایت
او در اثارت مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر این تیغ برانراز غمد برکشید و حدت و صرامت او در
تدبیر امور برقرار اول بل زیاده است و او در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول
گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از و فرو گشاده بود و آن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر مال از کدام پستان
میباید دوشید و لباس عمل بر کدام شخص میباید پوشید و بلغا و کتاب و اصحاب کفایت و ارباب درایت در غنیهٔ فضل
و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اول بود و از شهامت
و درایت و این اسم که حق بود از حقوق او از و بعاریت گرفته و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست
که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی دست و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم باوی در
دنیا بعز مایند و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که باوی همان کنند و درین معنی میگویم **نظم** ایکه با صید آرزو دایم
دل خود را چو باز خواهی دید خویشتن با عجوزهٔ دنیا تا بکی عشق باز خواهی دید در محنت که بر تو بسته شده است زود
باشد که باز خواهی دید هر که بهر گرد باز بیند زود پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب**
الخامس ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال
درگذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابوالهیجا و نازوک و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امراء حشم مقتدر
که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و زندانها
را بشکستند و بعضی از سراهای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او بسرا
جای دیگر متواری شد و مدت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر و حیلت و
تدبیر که از و صادر شود بر قاهر خروج کردند و ابوالهیجا و نازوک را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از
آنجا بیرون آوردند و بر چهار بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر
مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که
نزدیک او در آمد و حال آنکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص
کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی د

امارة: نشانهٔ چیزی که مانده باشد
صرامة: دلاوری و چالاکی
امضاء: روان کردن
درایة: دانشمندی
مبادرة: پیشی گرفتن و دلیری نمودن
درایة: عقل و دانش
عاریة: انچه بدهند و بگیرند
سر من رای: بضم سین و راء شهریست نزدیک بغداد که از بناء معتصم باالله است و در آن لغاتست بفتح سین و راء و بفتح سین و ضم راء و سامرا بالقصر و مد و ساء من رای
تطاول: درازی کنایه از ظلم و تعدی
خلع: معزول کردن از عمل

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بر وی سخت تر گیرند لهذا با خود
مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اکثر ما فی الباب بیش از ان نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند بنزدیک ابن مقله
در آمد مونس که مدار کار مقتدر بر وی بود بدین طور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و او را
او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب
مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را بخدمت استشراف فرمود بر ابن مقله و اجتماع با وی در سایر امور
مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح ملک بی مشورت او انفراد ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی
استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان
انجا داشتند نشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیاید و بر دو باتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن
مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جملهٔ صنایع و برکشیدگان تست و بر اشارت که
فرمائی فرمان بردار است ایمن نیستم که چون خبر این حادثه بمصر رسد فتنه انجا پدید شود از کثرت اهل جند و سپاهیان
که انجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین بار دیگر
بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس با ابن مقله گفت انچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر
ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد همه سلالنست درین نوع من چیزی بنویسم ابو الحسن
گفت من بنویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار توایم ابن مقله بدین سخن شاد شد
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامهٔ در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد انچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد
معتاد گردانیده است در تصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث
هایل که نازل گردد از معاونتی در حال و نصرتی که بر طریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال
ظاهرتر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و تقوای سیرت
اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت را بر لحظه تمامتر میگرداند و موقع

دواهی: سختیهای حوادث زمانه

شکر و سپاس محل حمد و ستایش زیاده میگردد و از آن جمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملک و اولیاء دولت و خواص حشم و صنفیان
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیرالمؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را ازان
داشت که آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را بناحق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جاده استقامت عدول
نمودند و اجلاء قریب و بلائی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقه طاعت بیرون بردند
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فعل ذمیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
تیه جهالت سرگردان گشتند و امیرالمؤمنین بمواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و عطایی که تأخیر در آن متصور نباشد استمالت
ایشان میفرمود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از بد اعتقادی خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستند و امیرالمؤمنین بکثرت رای صایب و رویت ثاقب در حل نظام اجتماع و حسم مواد اطماع
بر گماشت و بسبب کلمه تفریق جمیع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقه طاعت گردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آن طایفه را که عفو ممکن بود ارزانی نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که باز ساکن شد و خدایتعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیرالمؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل کار فرمود و بعواطف
رابعفو و عثرت ایشان را باقاله مقابل گردانید و کار را باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکر ایمن
ساکن و رعایا امین شدند و حقتعالی بنصر عزیز خود ارکان امیرالمؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را بتایید عصمت
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کارها بر قانون اول به نیکوترین وجهی میراند و در
تمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورده متحرز باشد از تاخیر فرستادن اموال که مستوجب تادیب
و عزل گردد و در جواب تعجیل نماید تا برای امیرالمؤمنین عرضه افتد و بمطالعه او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیله خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل درین حکایت محل اعتبار بسیار است و دو موضع از آن جمله
محتاج اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر خشم زحمتی بکار آن پادشاه راه

راه یابد و فتنه نایره شود و روزی چند کاری سانح گردد چون او در حال حیات باشد آتش خشم زخم را انتهاز فرصت شمرد و در آن
کوشد که از وی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون فتنه زایل گردد از آن پادشاه نگریزد بلکه در وی
گریزد چنانکه علی بن جهیم کرد تا سبب نابودی جاه و منصب او گشت و درین معنی گفته‌ام نظم با حاکم خود گر نستیزی بهتر
آب رخ خویشتن نریزی بهتر زانکس که گریز از او ندارد سود ت نگریزی ار بود گریزی بهتر دوم آنکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از او در گذرانی و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از او در گذری و عتب او با امن و خوف او را
بر جا مبدل گردانی و من درین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار صفای عفوست چون عذر کند خواست سزای عفوست آنکس که
ز تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گنهش مکن که جای عفوست الحکایه الثامنه من باب الخامس سلیمان بن وهب
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبدالملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص یأس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عهد صحت واهی شد و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مردم را از آتش روز بار نداد در آن
ایام احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و واثق او را گفت یاد کردی گفت یا اباعبدالله ذهبت منی
الدنیا و الاخره یعنی دنیا و آخرت بر دو از من رفت آخرت از دست داده‌ام و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داود
گفت کلا یا امیرالمؤمنین مبادا که چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا اینک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردار
و عملهای قبیح که پیش از این کرده‌ام از دست داده‌ام هیچ دو امیدانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت امیر
المؤمنین محمد بن عبدالملک بسیار مردمان بزرگ از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زنان و فرزندان
خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بجد بر داشته‌اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد بر داشته‌اند بدعای خیر بر دارند و از خدایتعالی بقای امیرالمؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت زحمتی کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داود گفت اگر محمد بن عبدالملک خط من بیند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید

خلیفه خبر از این ثواب عظیمت شمرد بخط مبارک خود توقیع ارزانی داد و واثق بعرض نمود تا او را انشا کردند و بخط خود در
حالت پریشانی و اضطراب بنوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دهد بی آنکه استطلاع رای و استیمار کند
یا مراجعت نماید نزد امیر المؤمنین و بفرستاد تا ایتاخ را بخواندند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که بهیچ کار
دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه ایشان را رها کند نزدیک من آید یا رقعه نویسد مانع باش
و مگذار که بمهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند و در آنجا
بنشیند و این مهم را باتمام رساند ایتاخ در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد
گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه نشین ابن الزیات خایف و مستشعر گشت که چه حادث شده است که با وی این خطاب میرود
فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایتاخ توقیع بدو رسانید ابن الزیات استماع نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال آن
کجا نفقه کنم و اخراجات توجیه از کجا مهیا سازم ایتاخ گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بر نشینیم و بخدمت
امیر المؤمنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود برخیزد تا آنکه
پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاخ بیامد و در آن وقت نومید تر
و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت
اجلاس کنند و متحیر بودیم که چون این پسر کودک بیباشد ابن الزیات بملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد
و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاخ در آمد شک نکردیم که او از برای کشتن آمده
و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد خلیفه و ابن ابی داود را دعا گفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم و در
باب ایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود و او نیز پیاده
شد و ما را از آن باز داشت و فرمود که فرود میایید چون فرود آمدیم توقف نمود تا ما باز سوار
گشتیم و در رکاب او براندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم
و او لطف میفرمود و میگفت که این کمترین حقی است از حقوق شما ببینید که بعد از این چکنیم
و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت واثق گفت یا ابا عبد الله از برای تو تبرکت نمودم

انشاء از خود چیزی گفتن و معنی علمیست که بدان دانسته شود تراکیب عبارات نثر ۱۲

استیمار رستوار کردن

غاشیه زین پوش اسپ

پروانه خط حکم امیران بر عمال و غیره ۱۲

مستبد تنها بکاری ایستاده شونده ۱۲

اتلاف نیست کردن ۱۲

ترک نمودم و امروز از این رنج اندک تخفیفی یافتم که نشاط اکل و اشتها ظاهر شده و مقدار پنج و شش نان با سینه دراج
بخوردم احمد گفت یا امیر المؤمنین آن دستها که برداشته بودند بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میکنند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما انجماعت که اطلاق فرمود امیر المؤمنین بجانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چارپای و نه قوت روز و هویداست که در چنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید هنوز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه از ایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز بایشان مسلم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار گذرانند و اثم و وبال امیر المؤمنین کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت و بامداد تمامت
آن نعمت باز رسانیدند و واثق بعد از آن بیست روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطه ابن ابی داود از آن
شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت و ابد الدهر در ذمت ما
باقی ماند **فصل** درین حکایت موضع و محل اعتبار و فایده سه چیز است **اول** آنکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفه روی زمین باشد باید که بهیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هادم اللذات
را کار فرماید و اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد آماده
طالب بهر حال مدرک او خواهد بود و هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب امنیته والمطلوب منیته و در حالت صحت
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را مدخر گرداند تا در آنحالت غرامت
و ندامتش نباشد **دوم** آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را باعمال خیر
ساخته گرداند در آنحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم **نظم** به تندرستی اگر کرده بدی با خلق
بنیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بدانی کردی بدکر خیر سزا و گر نمانی فضل حق کند یاری یقین بدان که نکیت
پای مزد و پیشتا آویز مرگ و زندگیت نیست چون نکوکاری **سیوم** آنکه اگر ترا پادشاهی قربتی باشد با

مواظبت دایم بر یک کار بودن

رفاهیت تن آسانی و فراخ عیش شدن

جسیم بزرگ

ذخیره آنچه پس انداخته گشته و برای روز باز پسین گذارند

پیشه کار و کسب

عمل

رعایت پاس داشتن

اعانت یاری کردن

با بزرگی اخلاص و یا با دوستی مخالصتی در همه احوال و در همه وقت باید که او را باعمال خیر هدایت کنی و بر مبرات وحث
دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع گردد و از آن جهت ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب باشی
چنانکه ذکر خیر و حسن احدوثه از احمد بن ابی داود باقی ماند و من در این معنی میگویم **نظم** هر کرا با تو اختلاط بود
تا توانی به نیکوئی فرمای کز نکوئیت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق و خدای ور کند او خلاف گفته تو آن خود
باشی آورده بجای **الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج سر من رای در آن وقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الصریفی
الکاتب نزد او در آمد پدرم چون او را بدید بر پای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با
او نشسته بود و بخویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست غلامان را فرمود تا با وی رفتند من
و هر که با من در آن مجلس بود آن تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نپسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود
که در مجلس کانیا من کان قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و بدانست گفت چون خالی باشیم سبب
آن تعظیم و تبجیل که آن مرد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم
گفت که طعام ترا از ذکر آن حال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از اکرام
و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متولی
اعمال مصر بود بیکسال او را معزول کردند و مرا متقلد آن عمل گردانیدند و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تجسس عادات
کردم از او در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری
از او شاکر و بیکسان او را بخیر ذاکر و او میان توفیر مال و ترفیه رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه
عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هر چه تمامتر و اتحادی هر چه کاملتر داشت و با آنکه نقیض و مضطرب
رای بود و غلظت بر اخلاق او غالب من هر چند خواستم تا بر او نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و عتاب یا
و مؤاخذت را مدخلی یابم و بهانه سازم که بدان وسیلت مال از او مطالبت کنم و او را مقهور گردانم و خود را متشفی انگیزم
نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سال که در اواخر آن او را معزول کردند
تمام نشده بود و او را بر آن داشتم که از دخل دو ساله که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات افزاید

هدایت: راه راست نمودن

تبجیل: بزرگ داشتن

صریفی: شهریست معروف [illegible] عن غیره

نقیض: آسوده کی ... آتش دادن و خوف و قلق گردانیدن

عتاب: ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید و در بقایای دو ساله که من حوالت آن مبلغ فرو گشته چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این
امتناع نمود و ابا کرد من پاره با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بترسانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار
دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم هم اجابت نکرد بایمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این
راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف
ممکن که بحق خود را در راستی و عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب
برید متوکل نامهای نوشت و میان من و او تضریب میکرد و سوگندها میخورد که مال مصر به نفقات و مؤنات وفا نکند و احمد بن
خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میلی که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مایده بودم که
رقعه احمد بمن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی هست که عرضه میباید داشت هیچ التفات
نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرت ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم
او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من
وقت آمد که دلت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواسته
و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا نداری و نمی پسندی که مرخص کنی **نظم** ای بی سببی
دل تو آزرده زمن چندان بعتاب خود مدر پرده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری ز جرم
ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون
آی و او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من مطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم
و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار مهم که نوشته
بودی اینست و بر من سخریت میکنی گفت یا سیدی البته التماس مرا نزدیک تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمائیم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربع
کاغذی نوشته بود بمن داد سر بمهر چون مهر از وی برگرفتم خط متوکل بود که می شناختم در باره من بانصراف امر فرموده
بود و تسلیم اعمال باحمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم گرداند ارقام نموده که حساب آن مدت که
در تصرف من بوده است باحمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابة: در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازا بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب: جدائی کردن میان مردم

ضجرة: تنگدلی و بی آرامی شدن از غم

رقة: نرمی و مهربانی

سخریة: استهزاء و مسخره کردن

واقعه هم آن بود که بیهوش کردم و با خود میگفتم که مردی که همین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم او فرمان
برجا داده و وی نهاده ام هنوز بروی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم
که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب و کتاب و حواشی و خدم مرا گرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند
و من از خجالت پاره پاره از صدر رفتم و می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگرا از
بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من بنهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا ابا ایوب تو قرین
العهدی بعمل این شهر و ترا سرائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار
است و در هر موضعی نگنجی هم درین سرای باش و مرا مشغلهٔ زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من
و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها برداشتند و کتاب و بواب و محاسبان مرا بخواندند و با خود ببردند و چون
ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل
کرده است گفتند هیچکس تعجب نمودم از آن حالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب و بواب پیش من
آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با و دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده
شده هنوز بامداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر از روز بنزدیک او رفتم و هم برین قاعده مدت یکماه بگذشت
که اگر او بامداد نزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی و هر روز هدایا
والطاف از برف و میوه و مرغ و ماهی و بره متوالی میرسید و چون یکماه برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا
ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و از
بودن مصر غرض رفعت جلال و کسب مال و جاه باشد بواسطهٔ ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و
اگر تو بستر من رای در حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی در مدت نزدیک بتو حوالت کند گفتم مقام و رفتن
من بر مقتضای فرمان و حکم تست و منتظرم تا هر که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بفرمای تا کاتب تو خطی
که رفع حساب این شهر بر جنست بنویسد و در حفظ خدای و عصمت او روی بدانجانب آر که مراد هست کاتب را
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او و امیر شهر و قاضی و وجوه
اعیان مصر بتشییع بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در نخستین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

اقترح: چیزی از کسی بتحکم در خواستن

جلیل: بزرگ

تشییع: از پی مسافر رفتن

کن تا فایدی با چند مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با امن است من ازین سخن مشوش
و پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم مرا بتملق مغرور کرد تا بیرون آیم و هرچه دارم بیرون آرم با خود و او جمله از من
بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه باشد مطالبت کند و بر معامله که من با وی کرده بودم قیاس
مینمودم و راست گفته اند که بدکردار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بودم
و در آن مرحله که او فرموده بود مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر بلا نشستم تا آنکه یک لشکر را
دیدم که از مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن فایدها بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص
کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر وی سلام کردم و چون فرود آمد
و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد
و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت بدانکه روزگار تو بولایت
مصر دراز نکشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در حیز تاخیر میداشتم بدان جهت بود که از روز اول
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در خراجات افزودم در هر سالی بقدر
هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار شد و این بکار نزدیکتر باشد و چندان
تفاوت پدید نیاید و آسان ترا از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برامکه نکردند او دست از من
در کشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت
پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب دواوین و رؤسا حضرت از تو راه آورد خواهند
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیبی از تحف و هدایا و انواع لطایف و ظرایف کو و ایام تو بمصر اندک بوده است دانم که
ازین نوع چیزی معد نکرده درجی کاغذ بیرون آورد که تفاصیل هدایا و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده
بود از اجناس جامها و چارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه آن بقیمت جمله زیاده از ده هزار دینار

خفارت: بدرقگی و نگاه بانی کردن

تملق: چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن

قبض: گرفتن

حظ: در عربی بمعنی بهره و نصیب و در فارسیان بمعنی خوشی و خرمی استعمال کنند

راه آورد: کنایه از سوغات که مسافران برای دوستان آورند

بود بغر مودم تا فرا گرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت باید دید مرا دو نوعی باشد بر بدایع فرش و
غرایب بساط البته افرموده ام تا از برای یک خانه وار جامه بافته اند ارمینیه و آن ده مصلی است که هر یک با تمامت
دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله مذهب و مسطور است بزرکشیده و پنجهزار دینار بر آنجا صرف شده
است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش وزیری بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی بروی
مالک باشی و اگر برای خود نکه داری و بدان تجمل شوی مرا خوشتر آید و دوستتر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون
بدیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو کنوبت خانه بدان
آراسته ام و تا اکنون همچنان نونهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نداشته است و بعد از آن مرخص شد
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که بتعظیم و تبجیل سزاوار است
و بعد از آن پدرم هر کرا معزول کردی با وی طریق اجمال و احسان سپردی و نیکوئیها در حق او بجای آوردی و گفتی
احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را
عاجز و مامور خود بیند در انحالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و اگر من بر و غالبم او بر من غالب کردد
چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و در شتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف
که سلیمان بن وهب بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تو نیز کردد و درین
معنی میکویم **نظم** مشو بقدرت خود مغرور چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال ضد آن کردد اگرچه
عاجز باشی ز رحم امید مبر که لطف او سبب قدرت و توان کردد جهان بکردد و ناکه شود جهان دولت زمان
نپاید و حالات در زمان کردد بهر دو حال چنان زی که کمتر ک رنجی ز حالتی که از آن خصم شادمان کردد
اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی بنکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل کردد چنانکه قرآن مجید
بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است رباعی
که احمد کرد **رباعی** با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست با دوست چو
بد کنی شود دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی کردد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس**
یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبدالله

طرب: نشاط و شادی
صبابة: گرمی و شورش عشق
اخفا: پنهان کردن
منت: سپاس نعمت

عبدالله بن سلیمان و او از حداثت سن و حب شباب راحت و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بر آن
ولوع تمام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب کرداند و کوید که او را صبابت
از اعمال شاغل میشود و ازین بیم شراب جز باجازت نخوردی و از آینه مخفی و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن
بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فواکه
بسیار جمع کرده آن روز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در استتار
بجای آورد و بدون از جواری خاص یکی و کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه
نداد و بامداد بکاه بمحل الرسم برخواست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی
اگر ما را بمحرم خلوت خود دانستی و در پوشیدن جامهای رنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و
صدق حال را از و نپوشید و بر تشریف انبساطی که ارزانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرانمود که منت بسیار دارم اما
بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من درین امر احتیاط
بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه
آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرا صاحب خبری بود که امور سرایها و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی
او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت درین کار تفکر کن که این اسرار چگونه
بمعتضد میرسد که بر دفع میکنند اگر حقیقت حال المکشوف کردانی ارزاق و عطیات ترا زیاده کردانم و اگر این امر
مجهول ماند ترا از خدمت خود اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام قسم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد کردانید
صاحب خبر چون از کیفیت حال با خبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر
بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رایش به هیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف
عادت پگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که همه شب از آنحال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده
دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نکشاده بودند و حجاب کم رفته که شخصی را در لباس
گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بکشادند در رفت پیش از من و دربانان کرد او در آمدند و بدید او
و بشاشت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و مزاحت و مطایبه با او و انبساط نمودند و او در طیر

منشستم پرسید که وزیر برخواسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت دوش کجا بود و کی خفت گفتند فلان جا و فلان
وقت چون دیدم که خبر وزیر می‌پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تواند بود خود را با مری مشغول کردم و مراقب احوال
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که تو آن را باز ننماید و بر آن وقوف یابد از در رفتن
کسی بنزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان
درگذشت و به پرده داران رسید و بر آن نهج از ایشان پرده سرائین گرفت و از خادمان و ایشان او را در پرده اسرار
جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم
که این چه کس است گفتند مردی درویش و ابلهی بی خویش است هر روز می‌آید و بسرا در می‌رود و با او مطایبه
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار وزیر پخته شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خورد و مطبخیان و
غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامت
احوال ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز بآنچه وقوف داشتند
او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز با او همان معاوضه و گستاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز
معلوم کرد که وزیر روی روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای دیوان
مجلس و کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه
آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک حالی می‌پرسید و میگذشت
چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود
او را بگرفتم و در خانه کردم و در ببستم و بر در بنشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخواست پیش او
رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام با او
کرد و گفت حال با من راست بگوی و اگر نه روشنائی دنیا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان
دادم در حال بر پای خواست مردی تمام هیأت بود گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در
تفحص اخبار تو میباشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنجاه

مراقب: نگهبان
لون: رنگ
ملاعبه: باهم بازی کردن
تفحص: جستجو کردن و پژوهیدن

دینار میدهد و من هر روز بتحقیق معاملات مردم مشغولم و من با لباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه
بیرون می‌آیم و در محله خالد کاروانسرائیست در آنجا خانه باجرت گرفته‌ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان
مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند و در آنجا رفته زی خود میگردانم و این جامه که پوشیده‌ام در می‌پوشم
و خویشتن از من و ابلهی مینمایم و همچو در احوال خود تغییر میدهم حتی لون و موی ریش خود چنانکه می‌بینی و بر عادت
جامعی که علیل و بیمار نیند رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر تو حکایت کرده است تمامت بجای آرم و
احوال از غلامان و حواشی و خدم تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بخانه روم که در آن کاروانسرا
دارم جامه بگردانم و آنچه از این سرا برده‌ام بدرویشان دهم و پس از آن جامه که همسایگان مرا با آن دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی
از خادمان سرای خلیفه بیاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بدو اندازم و چون سر ماه
شود مرسوم انعام پنجاه دینار همان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بر حال من اطلاع بهم نرسانیدی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بر معتضد چه رفع کرده و وی جمله شرح
داد از آن سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و
احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم در مقابل آن سرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام
خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت
از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من نزد
قاسم آمدم و احوال وی بگفتم چون روز دیگر شد قاسم برنشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم
افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن هاشمی را که خود را از من و درویش ساخته بود بجان و سر من که
او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب خبری بر تو نگمارم و
اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا اقتصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکر بگذارد که تعجیل آن
هاشمی نکرده بود و هاشمی را فرمود تا بیاورند و خلعت خوب و صله مرغوب ارزانی داشت او بسلامت
و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

لباس و جامه و صورت
حجره: اتاق

در حق دو کس محققست یکی در حق قاسم بن عبدالله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق بابای
که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و محل اعتبار دو جایست یکی آنکه مرد باید که اگرچه تنها در خلوت بود و کسی را
بر سر خود وقوف نه بیند بعملی اقدام ننماید که چون مکشوف گردد خجل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته‌اند دیوار گوش
دارد و موش گوش و درین معنی گفته‌ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم بجز
خدای که ستار عیب پوش ویست نگاه هر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار
و در هوا و نجوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی
و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و خدمتکاری بجهة او در کاری که خطر جان باشد
قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عاجل فرو گذارد و در واقعه گرفتار آید در خلاص او بهرچه امکان دارد بکوشد
چنانکه معتضد کرد و درین معنی گفته‌ام نظم هر که در انقیاد فرمانست خطر جان و مال خویش کند باش حامی برنجست
در هرش تا در آن کار جهد بیش کند هر که نیکو حمایت از لطف هین که بیگانه یار و خویش کند الحکایة الحادیة
عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبدالله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبدالملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تعظیم
داشت بجهة تضیعی عبدالله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری
و آنشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرا پیش او نشسته بودم و او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت
سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و در آن بودم از غایت اجلال و تعظیم
از و پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در آن ضرب و قید و بلا
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبدالملک الزیات در آوردند و هم
بر آن حالت در پیش او بگذاشتند و او با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برادرم حسن بن وهب در آن وقت
ملازم و کاتب او بود گاهی کلمهٔ موافق نگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد
با من درشتی می نمود و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرا یکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر گرفته
بود و آن کودک را خضاب بسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد

ایمن: بی‌خوف و بی‌بیم گشت
مکتوم: پوشیده شده
انقیاد: فرمان برداری و فروتنی
مناظره: با هم بحث کردن

محمد بدید آواز داد که بیاور آن را چون بیاوردند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آب دلی آب
از چشم بدیده آمده و با آستین جبهٔ صوف اشک از چشم خود میستردم گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم خیر است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به وجعلنا الله
جمیعاً فداه بدید پسری دارد هم در سن او و او را از آن یاد آمد و موجب گریستن او این بود بمن گفت چه نامش کرده
گفتم عبدالله به برادرم او باز نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطهٔ مهم و عمل پیش او متردد گردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانهٔ تو آید تو به پسرت وصیت کن که گفت او نشنود و نظر بود تا مرا مجلس برد بد پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این مهم پادشاهیست تقصیر در آن جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را آنچه او آرزو نکردی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آنوقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را با امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شماتت نمایم و او را نصیحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و ظرافت سخنان گفت و چه گمان میبرد
و ظنه سوء امیبر و که پسر من مبادا وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمنصب وزارت رساند و پسر او عمر نزد
عبدالله پسر من در آید متظلم و پسر من عبدالله کار او بسازد و مهم او ممشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از آن ماجرا که میانهٔ پدر او و پدر من رفته بود
تعجب مینمودم که چگونه آنچه بر زبان پدر او بگذشت راست آمد و این حکایت را عبدالله الرنجی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبدالله بن سلیمان بن وهب بودم در آنوقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامهٔ سطبر پوشیده و هیأت پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر وی عرضه داشت

تحریض: بر غلانیدن
عناد: ستیزه کردن
ژولیده: در هم رفته

واو در دیوان مظالم بود و آن رقعه بر او میخواند و طلب چیزی از و میکرد و عبد الله تفکر و تعجب مینمود و بعد از آن گفت
بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن را مکرر کرد و پس از آن گفت نماز دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و پدرم حاجبی را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی
شود مرا ازین حال سؤال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر
شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه می پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان
گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق در آن وقت که مرا مصادره نموده
و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آنجمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر
گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط
که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما دو تن بودیم و مبلغ هنوز خط نوشته بودیم که خادمی از اندرون سرای حرم
بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه برخواند برخاست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نزدیک وی
مقرب و گستاخ بود الا آنکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر بر خواست
رقعه خود نزد من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری
داده بهیأت مستوی و صورت تمام و هنوز با هم مسمی نگردانیده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم
ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال نوشت و بشارت من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن
من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد
و در اثنای این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت
هرچه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است
درین ساعت که من برخاستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می بینم که قبل ازین نبود و
تفاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تبارک الله هیچ خبری واقع نشده است گفت تا
والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم
کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره تاوان جرم ۱۲

یارست توانست ۱۲

رسید و صورت حال را با او تقریر کردم خشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا برخاستم از آنجا گفتیم نه گفت نوشته بودند
که تا درین زمان خدایتعالی فرزند نرینه تمام خلقت نیکو هیأت روزی کرده در رفتم و بدیدمش و نام براو نهادم و ابو مروان
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت من برخاستم و دست و پای او ببوسیدم و بدان مولود تهنیت گفتم و گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکیست که خدای تعالی ترا پسری روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سالفه مرا که در خدمت
تو ثابت است رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر مکتب روند
و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتگار و کاتب پسر تو باشد تملق کردم و استعطاف
نمودم اما آن غلظت و کدورت که در روی بود او را بر آن داشت که گفت یا ابا ایوب مرا فریب میدهی بعض
تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد و منصب وزارت و نیکوئی امید میدارم که
پسر تو به پسر من محتاج شود تا نزدیک او آید و از فضل و احسان توقع کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدا که اگر پسر تو
بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او آید در حق او هیچ احسان و نیکوئی
نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر
و محبوس اویم این چه سخن است که میگوید و او بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم
و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت استخفافست که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن
او در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و از آن
قید و حبس خلاصی یافتم. عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو
بدرجه وزارت رسی و روزگار ترا ارتفاع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بخدا سوگند انست که با او
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری. عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان ازین مجلس نشنیده بودم و نظر نمودم تا ابو مروان
بخوانند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جرایده بوی
مفوض کرد و از وقتی تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و بعد از آن کار او را وفات رسید و سی سال
صاحب این منصب بود

فصل درین حکایت چند فایده است اول آنکه کسی را چون منصب بزرگ و درجه
عالی باشد بر فرو دستان خود چون مقهور باشند استهزا و افسوس نکند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود فال

سالفه ایام پیش گذشته ۱۲

استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن ۱۲

وضیع فرومایه و ناکس

تدبیر اندیشه کردن جرایده دفترها و تحقیق جریده

نیک زند که مشیر آن باشند که آن فال کبر زبان بزرگی یا صاحب دولتی رود روزگار را و محقق کرده اند چنانچه از آن
سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات کرداینده و دیگر چون خدا تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض
ارزانی دارد کسی که از اهل جوبات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسانی که در حق و
کند بکار دارد درین معنی گفته ام نظم ما توانی مکن زنخوت ملک بر فرو دست خویشتن افسوس از کفایت بدان
بغصه مزن کر تو مسعود گشتی او منحوس سعد و نحس از تو وازو برود کار هر یک فلک کند معکوس فال نیکو زن
و بترس زان که فر از سعد هست منحوس گرچه کارت نکوست از بد ترس ور چه حالت بدست نیک بدو
هر دو بگذشت اگرچه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچنگ باز قضا بوم و شیمرغ و صعوه و
طاوس ای برادر تو در حقیقت وزر ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل معنیست رو نظر برگیر از سیاهی سپید
و سرخی روس تو باز دیباه جوی که هست جز درون پرده بجلیس محروس الحکایة الثانیة عشر من باب
الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده
بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی دران حالت بماندم پس بکرو زنجیر ستاد تا از من بند بر گرفتند
و جامه تغییر کردند و نزد او بردند سلام کردم و بنشستم گفت تو دانی که چرا خوانده ام گفتم نه گفت تو مردی بی
محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه تو پیغام دهند بعینه است که دران کم و بیش نکرده کم بیش کم گفتم چنین است
که تو میگوئی گفت مرا پیغام است بمعتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد
و چهارپایی خواهم داد تا بر نشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته
سوگند غلاظ و شداد بخوردم که آنچه من پیغام کنی حرفا بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی که چرا بیحیث
خود را باطل میگردانی و مردمان خود را علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که بهر وقت
لشکری طلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار و عیش
زندگانی سختی اختیار کرده ام و با جان من باشم و گذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو
قصدی نیندیشیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهة آنکه من و مردمان من نسبت
بسختی خوی کرده ایم و گرما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و آ

و آب تلخ و شور نخورده هر گاه ایشان با این اجلال بیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بسیاری زحمتی راه و تب
گرما هلاک شوند و تتمه که باقی مانده باشند چون بکار رسند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم کی را زنده نگذاریم
و الا از پیش ایشان گریخته متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تو از قوت عاجز
شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک گردند درین معنی تفکری
نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذر و الا آنچه مصلحت حال خود میدانی چنان کن و بعد از آن
مرا باده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
و نزد معتضد رفتم از سلامتی من تعجب نمود و از احوال من سؤال کردم گفتم سببی هست که در خلوت بخدمت خلیفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه با وی بگفتم و آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در
پوست میگنجید و بیم بود که چون گل جامه بر خود درد و چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بحدی که تخت بترسیدم
و بر رودی از پیش او بیرون آمدم اما وی دیگر بر گرد ذکر آن جماعت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل درین حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود
و میسر گردد بقهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نگردد و هر که با کمتر از خود دست در کمر
کرده باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم مکن لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب علی الخصوص مکن کم ز خود خصمی که با شغال بود در رزم شیر
بس مغلوب بر وچه غالب گردی نباشدت زان فخر و لیست عار تمام از سوی تو چون مغلوب کمال خویش مدان
حضرتهای از آن چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم آنکه شخص باید بر کاری که اقدام خواهد کرد در عاقبت نظر
کند در آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه بیرون
آمدن بیندیشد چنانکه درین معنی میگویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ره بیرون آمدن اول بیندیش اگر باشد
مضرت کمتر از نفع پس آن رو کار و خوبیت پیش و گر باشد زیانت بیش از سود رها کن تا نگردی زود درویش
همه شادی مبین در غم نظر کن که خود ناچار باشد نوش با نیش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکردی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که بانعام معروف است ابـ

قبیصه متهم کرده بود بجنایتی و فرموده بود که اورا بقلعهٔ برند و مقید سازند چون اورا بقلعه بردند محبوس ساختند بعد از آن خواست که اورا بقتل آورد فرمود تا بکوتوال آن قلعه نویسند که اورا بقتل رسانند چون آن نامه را نزد او بردند از وزرا در آن قلعه غیر از ابن ابی قبیصه خواننده نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قبیصه آن نامه را خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاهداشت ابن ابی قبیصه حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم ایمن نتوان بود زیرا که شاید نامهٔ دیگر نیز بنویسد و اورا ازین حال اعلام کنند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین ده هزار گز بود که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبودی آن جسارت نتوانستم کرد بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف باریده بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن هست که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم و همچنان که بند بر پای داشتم از آنجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لمحه بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برخواستم و بنشستم و خدای را شکر کردم و سنگی بدست گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود و چون آهنگینه شده بود از شدت سرما سنگ بروی زدم و بشکستم و در حال برخواستم و در میان برف سیر کردم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت ترسیدم که اهل حصار آثار اقدام من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب سیر کردم و هرگاه از شدت سرما بطاقت شدمی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمهٔ رسیدم و حال خود با اهل خیمه گفتم بر من رحمت کردند و برای من آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش از آن دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در جوار ایشان بامن مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا مخفی ساختند و چون چند روز بر آمد از آنجا ببغداد رفتم و حال خود بر ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاصی یافتم فصل درینجا محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که اورا هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی میگویم نظم بس کس که بهلاک خویش خواهد وان واسطهٔ حیات کرده بس محنت زشت و ورطهٔ سخت کآخر سبب نجات کرده آن به که کنی تحمل رنج تا داد فرج

جسارت
دلیر شدن ۱۲

الم
رنج و درد

تلافات کرده شه اسپ و رخ از خصم بخشد نیکوتر از آنکه مات کرده باملح اجاج اگر کنی صبر هم عذب خوش فرات کرده الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری که در آنوقت که مقتدر مرا منکوب کردانید و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد ترا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخواستم و از حبس بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین حجره مرا چشم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و انها صد تنگ بود که از مصر بجهة من آورده بودند بواسطه آنکه راه ایمن نبود و حصیر را چون قاصد گفته باشد صد هزار دینار در میان تنگهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بران نهاده و بجهة آنکه در آنوقت مرا بآن احتیاج نبود در میان آن حصیرها همچنان آن زر باز مانده بود و آن روز چون آن اجناس را بدیدم از آن خادم پرسیدم که این اجناس از آن کیست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم بر قرار خویش بود و ایشان از جنس آن جنس حصیرها از دیگر بزاویه انداخته بودند چون بدانستم که بند بر قرار خود است مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز بر آمد کسی را بنزد سیده فرستادم و التماس کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این قسم چیزهای قلیل میکند پس بعوض تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر باره نیکو شد و آن مال سرمایه کردید با خود گفتم که هنوز بقیهٔ دولت و اقبال مانده است فصل درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت آن کوشند زایل نتوانند کردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من درین معنی گفته ام نظم از جور زمانه در امان نیست هر کس بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرصهٔ حادثات کردد مالی که خدا نگاه دارد الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل چون مرا محبوس کردانید بدست دربانی از خویش که اورا در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت ابو العباس بن الفرات کرده بودم و ابن بواب که موکل من بود بوسیلهٔ حقوق قدیم مجلس اسمعیل رفتی و پیش وی ماتسای

اجاج
فرات
آب خوش و نام رود و بیت مشهور
عذب
خوش و گوارا

تنگ
درینجا بمعنی یک لنگه بار است ۱۲

خساسته
فرومایگی و زبونی ۱۲

ازالة
دور کردن ۱۲

مصون
نگاهداشته شده و محفوظ ۱۲

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام نزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت که مال بر حامد بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی مال مصادره کند و مطالبه نماید من بغایت غمگین گشتم و با این جواب گفتم هیچ رای میدانی درین باب و حیلهٔ ترا بخاطر میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعهٔ نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مسامحت نماید و از وی هزار دینار برای نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از و درخواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاهداری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای نفقهٔ عیال قرض مطلبم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و بر او عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و ترفیق خاطر او سخن گفتم الکلمات در دلش مؤثر افتاد و از آنچه بود پارهٔ خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس از آن هر روز کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که ابن ابواب کرد حاصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثهٔ خود با خرد و بزرگ مشورت کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر بیش از آن نفع بخشد که از مصلحت با اکابر و من درین معنی گفته ام نظم

با خرد و بزرگ مشورت کن   در حادثه که گشت نازل
بشنو سخن صبی و مجنون   بنیوش حدیث مرد جاهل
باشد که بود بفکر جدا را   آن راکه شماریش تو غافل
افتد که صلاح خود بپوشد   انگور و کت حزم مرد عاقل
نفعی که زپیر آن زنبند   کرد در فرو تریش حاصل

الحکایة السادسة عشر من الباب الخامس

ابو العتاهیه شاعر حکایت کند که چون از گفتن شعر امتناع نمودم مهدی فرمود تا مرا در حبس جرایم محبوس گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع موحش مرا استیحاش و دهشت روی نمود و از آن منظر هایل مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم تا موضعی بینم افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستأنس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد نیکو صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او نشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

و یا از حال او سؤال نمایم و از صعوبت انحال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیدم بر آن حالت بودم سر در پیش افکنده و در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دو بیت عربی برخواند که ترجمه اش بفارسی اینست نظم

دل کرده برنج عادت و غم شد انیس او   ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود
نومید پیش خلق بحق داد این وثوق   کو را ز جمع ربا بند زنند زود

مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک جستم و تفأل کردم و عقل من باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دو بیت را اعاده فرمای مرا گفت ای اسمعیل چه بی ادبی و بیمروت و کم عقل که اینجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوندگان است بجای نیاوردی و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دو بیت از جهتی که خدای عز و جل در تو چیزی نهاده و او بی در تو بنا فرموده است جز آن که از سبب معاش تو گردانیده مشغول شوی بترک ادب مألوف گشته بی سابقهٔ لطف مرا بتکلف باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی گفتم ای شیخ مرا معذور دار که تکبر از آن که من در آنم مرد بیهوش کرده و عقل زایل شود گفت چه چیز است ترا که تو همین شعر گفتن که جاه تو نزد ایشان بدانست امتناع کرده و ترا بدان سبب حبس کرده اند و چون باز شعر گوئی در حال ترا اطلاق کنند و اما سخت و دشوار این است که من در آنم چه مرا همین لحظه بخواهند خواند که عیسی بن زید فرزند زادهٔ رسول خدای را صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت ذلیل و خوار و بدبخت گردم و چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جد او حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت خصم من گردد و اگر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال بقتل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سزاوارترم و بدهشت و اضطراب نزدیکترم و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و صبورم و با وقارم و بقرار اعتدال نشسته و دل بخدا بسته ام و گفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی ارزانی فرماید من سر از خجالت در پیش افکندم پس گفت چون تو را توبیخ نمودم از انشاد شعر و امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سرزنش فرمودم دیگر بدان را مجال نماند زیرا که منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از او پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضرم مصاحب و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند و در حضور او بایستادیم او گفت راست بگو عیسی بن زید

کجاست گفت من چه دانم تو برسانیدی او را اما بگریخت و مرا گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد
من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال بیرونی چه
وقوف باشد مهدی گفت که در آن ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و
پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا بسر او خبری بغرمائیم که
گردنت بزنند گفت هرچه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و تو بتمامی
والله که اگر در میان جامه من باشد جامه را حفاظ او کنم تا او را نه بینی مهدی گفت سرش ببندید از پیش جلاد و پیاده و او را
بقتل رسانید بعد از آن مرا آواز داد و گفت شعر سیکوئی کفیتم بلی بغرمود تا مرا رها کردند و من این بیت را آن دو
بیت که از انشاء حاضر علاء بن عیسی بن زید بود نظم کردم و ترجمه آن این است بیت هر سند اگر بیاسایم در غم
چه فایده باد هر اگر عتاب نمایم از آن چه سود فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را
واقعه افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفأل کرد و بشارتی است که راست
می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفأل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق
صحبت و مخالطت موکد گشت و بر سرّی از اسرار او وقوف یافت باید که هر چند که بیم جان و خوف هلاک نفس
باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نگرداند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب راز دار باش و مکن تا توانی
چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو شمع بگذر از بومی کی کند چند با جمال
بازی جان فدا کن مسار قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در که کند در دولت
فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داود کاتب ام جعفر وکیلی از آن او
حبس کرد که در حساب دویست هزار درم بروی باقی گشته بود و آن وکیل بعیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان
او بودند نوشت که تا بر نشینند و بجهة کار او نزدیک داود روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کند ایشان
اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از مقصد خود
اعلام کردند گفت باید که درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مرافقت نمود تا نزد داود و در
و در خلاص آنمرد با او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد

تفأل
فال نیک زدن
و شکون نیک
گرفتن

مرافقت
همراهی و رفاقت
کردن

بحضور این جماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی متوجه است تا او
بخند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آنمرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند بر خیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که بس نزد او سفارش کرده ایم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من این مال را از خاصه خود ادا کنم و او را خلاص کردانم بعد از آن وکیل حقه
نوشت تا دویست هزار درم از مال او بدیوان ام جعفر رسانند برای آنمرد و گفت چون مال ادا کردیم آنمرد را با ما بسپار
داود گفت نتوانم تا با ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نیز داود رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
با جرا این مکرمت سزاوارتر از فیض بن صالح حطی که در باب ادای مال نوشته است باو ده و آنمرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد بندگی بیرون ننهد و بسر عمل خود رود بباید دانست که فیض آنمرد را بدین ساخت و با
سهل ساعد گرفتند اما فیض و کرم فیض آنمرد را خلاص داد فصل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید بطریقی که تواند آن را باتمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن جماعت
واقعه بر آمد و من درین معنی میگویم نظم در کاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد و رشته حمایتی مانی دلسوخته کام
باشد هر چند که توسن است ایام کرسی کی نورام باشد با عامه و خاص آن نیابی خاصیت لطف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الروایة حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوه دیلم فرستاد دیالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا از ناگه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را تمکین کرد اعشی با او آن شب هشت بار مباشرت کرد آن دختر با او گفت که شما مسلمانان با زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همه همچنین میباشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صفات
که خدایتعالی شما را بخیل امم نصرت داد و دولت شما بر جمیع ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم و با تو بیایم
عهد میکنی که با من و حاکمی و مرا نیکو داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و بایمان موکد کردانید دختر بند
از او بر گرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون ببلا در مانند مال بخشند که سر باز خرند
همدان عادت دیگر دارند خویشتن را بذکر باز خرند و اعشی قصیده طویل باین مضمون میگوید در ذکر مشغتی که از

فیض
خیر بسیار رسانیدن
شدن خیز

کرم
مروت و سخاوت
و جوانمردی
و مردی

خوض
در چیزی
در رفتن
تفکر

اسیری دیلم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدة است ایراد کرده شد
نظم چند دشمنان گشتم مقید همی جستم امان چون شیر از بند ز بیم نیک و بد زین پیش بودم بکام دشمنان دلشاد چند
شد از سختی بندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پیوند بمن بودند خلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در
رنج هر چند خدا در بند غم کس را نگذاشت گشایش جو بصبر و دل در و بند فضل درین حکایت فایده آنست که چون
کسی بواقعه مبتلا گردد و بحادثه درماند و راه خلاص بر وی بسته بود و گشاده نشود و وسیلت و دست آویزی و پای گریز
نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان
نبرد و بسبب اندکی که بدان پیوسته نبود از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بوجهی که در خیالش نبود و من درین معنی
میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی که بیگمان خدا بند بسته بگشاید زمانه گرچه کند تنگ جای و حق چرخ
بدست خویش کند تنگیش و بر دارد چو بخت دوست شود دولت کند یاری ز نقش دشمن تو دوستی پدید آید
الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مر عمرو بن نهیوی را
سعایت کرد نزد مامون تا بروی ساخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بروی
تنگ گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است و در اموال فی که
نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است
جمع شده است و تو آن مال را از وی طلب دار گفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجرهٔ در سرای من
او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا گردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم
و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعهٔ بیرون آورد
که هر چه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر
و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار
هزار درم بود بمن داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مامون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو
حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن شریفتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو
بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیر المؤمنین چنین است در کرم که تو میگوئی و لیکن بهلعی و تمام

و تمام و ضرب و تمانه از کار من و تو خوش باشند و رغبتی باز انیستند و مرا معلوم است که امیر تو را در کار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رسانند بر تو ساخط شود و مرا دل خوش است بدانکه سخط امیر را از تو مصروف گردانم و رضای او را
در بارهٔ تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است بر آنکه هر چه در ملک و تصرف دارم بر خیزم من بسیار کوشیدم
تا از آن درجه که بمن نموده بود درجه بدرجه فروتر آوردمش و از آنچه نسخه کرده بود بر نیمی مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و بر وی جانب مرعی بود و خطی از وی بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر وی عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تقریبی نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا تقصیر منسوب
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه جنایت
که میفرمایند من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرموده ام که کار برین
سفلی یعنی عمرو بن نهیوی سخت گیر و در مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آر و تو ضد آن کردی و
نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میبایست
کرد ایمن نبودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال غبنت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که مبادا
باشد که چون کسی را مال بسیار شود و بعضی از آن بودیعت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان ماند و من بدین تقریر میخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بر وی عرضه نکردم که بغایت در خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را بمحمد بن یزداد سپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
بمحمد بن یزداد سپردند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذاء او باقصی الغایة والامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا آنکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

از خاصه خود ترتیب دادند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمحمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد
نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعه بسه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من
پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بمهمات ما به از تو قیام می نمایند و مارا از حج
سفر مانع میشوند فرمان بردار ترند گفتم امید میدارم که من بامانت و رفق در حضرت امیر و توفیر خزانه و اصلاح بندگانش
قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعه عمرو بسه هزار هزار درم که محمد ازوی حاصل نموده
من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کرده ام که من برفق و نرمی بیشتر در حیاطت اموال آن کوشم که دیگری
در غلظت و عنف و در حال بحیل خریطه کاغذ خواستم و رقعه عمرو که بهشت هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه
که بده هزار هزار درم نگاشته بود هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا باخر با مامون تقریر کردم چون مامون
آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو
که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو
که حق لطف و مبرت شناخت و شکر نکوئی تو بگذارد که بدل خوشی از تمامت هرچه در ملک او بود درخواست
و مالی بدین عظمی بی غمی و تکلیفی بذل کرده الله که نگذارم تا تو و بطلی درمیان کرم گوی از من ربائید و در جلب فتوت
از من سبقت گیرید و رقعه ها را بدرید و گفت من آن مال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فصل
درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی که از نعمت را از اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و ترا بر وی مستولی گرداند
باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که
بلطف و نکوئی بمقصودی پیوندد بعنف و تشدد در آن فرامیش منمائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در معنی
گفته شده نظم از عنف حذر کن ای برادر چون کار بلطف در برآید از صدمه عنف بر نزید شاخی که بلطف
در برآید کز عنف کشی نزده و بار ور لطف کشی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند
و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضه ملامت و نشانه سخط پادشاه گرداند باید که تو شکر آن نوبت
بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او نیز
آن برخیزی چنانچه عمرو بن مسعده کرد و در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد نظم مجو منعم از من کنیه

کند که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد فلک گردون رهد کس که بر گیرد منجم زان قیاسی چو کاوانه
این دنیاپرستان که میگردند بر گرد خراسی نخاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف ناکس نخاسی دیگر آنکه باید
که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که طینه پدیده دارد و دران کوشد که دران میان
بر همگنان سبقت یابد و در احراز آن شرف بر همه مباهات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من درین معنی میگویم
نظم اگر کس بجهان چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت ز کریمان ببرد پیداست که این نام نخواهد کردن تا وی قصب
السبق با یاران ببرد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبید الله بن المعتز کردند مرد مارا متهم نمودند و در ازای آن قبل میگرفتند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو المثنی
و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجره
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را اهلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکبار موی در سر و محاسن من سپید نبود یکشب هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
گشودن شنیدیم بترسیدیم چون بنگریستیم در حجره محمد بن داود را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش
ببرند گفت من نفس خویش را بصد هزار دینار میخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با
بردند و نعش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در را ببستند و بازگشتند و من یقین کردم که مرا نیز میکشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه بحضرت خداوند بردم و هنوز یکی دو ساعت بیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن رنه بند خرسند گشتم و از گشایش نومید شدم و چون
معاودت نمی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خویشتن و دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول برگردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هرچند گفتند ازان سخن رجوع نکرد
و چون ازو نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و نعش را هم دران
چاه انداخت من دست از جان بشستم و جامه از بول پلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر باره آواز قفل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون در
خانه بگشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ای غلام چه بر آن داشت ترا که بیعت مرا خلع کردی
و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا بدان
باعث شد و من توبه کردم و بخدای بازگشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روان شدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا
بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیمی جنایت و بزرگی
گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد از آن گفت خلیفه حضرت ترا بمن بخشید
و گناه ترا از امیر بصد هزار دینار خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هرگز بعضی از آن مال از نزد خود جمع ندیده ام مرا
بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز من با شارت و معلوم کردانیدند که مصلحت من در قبول
آن مال است و خلاص من در آن گفتم هرچه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید
و چون مرا بسرای او بردند مرا بحمام بردند و طعام و طیب و مجلس بر من فراخ کردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم در آینه
نگاه کردم بیشتر موی من در آن یکشب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار
دینار بگذاردم و باقی را ابن الفرات بطرح فرموده مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد و فضل
و درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثه مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن
یابد که عذر تواند خواست بلجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگرچه
خاطی نبود چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم گر بتقصیر خدمتی گردد را
مخدوم بر تو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه تا نشود فتنهٔ بلا خفته تا نگردی تو معترف بگناه نبود عذر
تو پذیرفته و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هرچه دارد بذل کند
تا نفس و بر قرار ماند چنانکه ابو عمرو القاضی کرد و درین معنی گفته شده نظم مال از بهر آن بکار آید تا تو خود را بلا
خری سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری الحکایة الحادیة والعشرون من باب الخامس

اعتذار
عذر خواستن ۱۲

رمز
اشارت پنهانی
و لب و ابرو
و جز آن اشاره
نمودن ۱۲

حکایت کرده اند که در سرای معتضد هر زمره را از فراشان عریفی و مهتری بود و طایفه را از ایشان عریفی بود که
خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عریف را چندگاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که مگر بخود از آن
تا در بعضی ابها بعد از ماهها او را بدیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان
و تازه دیده بودم گفتم فلان حالی هست گفت بنده توام ای خداوند من گفتم چه نسبت که درین مدت نزدیک پیر شدهٔ
و قیر موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیدهٔ و چه
قاعده است که نهادهٔ گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم و درد دل مشروح دارم بشرطی
که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان درین صورت توامان باشند او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت
رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند بنوبت در سرایها
حرم روند و مشکهای آب ببرند و خویشها را گشنند یکروز که نوبت بمن رسید من مخمور بودم و بدان سبب بجوی
در سرای فلان خطیبه از حظیهای امیر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب درآوردیم من از بیخی آن خمار مشکت
خویش بخویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در بادآهنجی در پیش جمع بخفتم و یاران را گفتم چون شما این
آبها بر خویشها زنید بیرون روید و یکبار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه
بیرون رویم بخفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته ماندم تا شب
و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر بادآهنج
بر شدم و در میان خویش پنهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و بادآهنج تنگ بود و پای بدیوار باز
نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال کشتن من فرمان دهند و در آن اثنا
در صفه که بادآهنج در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و معتضد با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند
و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بر آن روبهائی که بدان زیبائی
نبودی انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و با ریاض خلد برابری میکرد در صفتی بودم که بر
دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آن حالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی
و قوت مفارقت نمودی فرود آمدی و جفت هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظهٔ بیاسودمی باز بر رفتمی

زمره
جماعت و گروه
مردمان ۱۲

عریف
[illegible]

خویش
در اینجا مرادف خود
و کشت زراعت
۱۲

بادآهنج
گاهواره

صفه
جا نشیت که پیش
عمارت سازند
۱۲

وتعلق بایستادمی وهمه شب چون فقها تکرار تعلق میکردم و درس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
ومقتدر یکی از جواری را نزدیک خود خواند و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند و ایشان ببردو در خواب شدند
من هم بر این حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز نماز پیشین
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای تر کردن خویش درآمدند من بیرون آمدم و خویشتن را در میان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده و مویت سفید گشته و رویت زرد گردیده گفتم نمیدانم و قدری آب از
مشک ایشان بستدم و مشک خویش تر کردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای در آمدم
و ساعتی بیهوش و مدهوش بیفتادم و با خود گفتم رباعی یارب بهم این که از غمان رسته شدم ور حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنشیند مرا سوگند که زین میان رسته شدم گفتار با و انچه که آتش
خوف مشتعل نبود و آب حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که جان در بازم نذر کرده بودم که اگر حق تعالی
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل دزد و خرد ربای فتنه انگیز غفلت افزای
ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشم و چون خدایتعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد بنذر
وفا کردم و از درگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام
تا دیگر چنان بازاری نباشم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس مخر کس میاب است خریدار گشته فصل درین حکایت موضع اعتبار سه
جا است یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل و سوداهای فاسد نگاه دارد و تا تواند
غم و اندیشه بخاطر راه ندهد و از موضع بیمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه رنج افزای
و جان کاه باشد بحدی که تن چون کوه را کاه گرداند و روز روشن را سیاه نماید و جوان در خوف
و محنت پیر و هلاک گردد و بخشیه ترس و بیم از غریف صورت احوال را معرفی بگفت و من در این معنی
میگویم نظم غم مفرط بلاک پیر گردد جوان از رنج و اندوه پیر گردد چو تیره گشت روز مرد از رنج رخ
رنگ قیرش شیر گردد سود مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر گردد دوم آنکه مرد باید که

گران
کناره

که جای هر کار بدانند و موضع هر عمل بشناسند و لکل عمل مستقر بر خوانند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد
که هریک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه بود صادر نشدی آنهمه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و در این معنی گفته شده نظم خورش و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بغیر جای خود همیون چون نه بر جای خود بود شوم است روز آید همای در پرواز شب روی کار جغد با
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت در بلائی گرفتار شود و بدستگیری فضل ایزدی و پای
مردی کرم سبحانی از آن مضیق خلاصی یافت بعد از آن باید که از جنس آن محترز باشد و بمثوبت و انابت مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نبید انجنان محنتی دید و حبس آن طبیعی گشته از آن کناه تایب
و از آن شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که وارد بکرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست معلوم رزق و حجت آن جمله مردم که بی مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سر کشیده بر مخروق
باد پیمای وسخت دل چو علم هرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من الباب
الخامس ابو علی بافد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور زندانیان من بردی و بجوایج ایشان
قیام نمودمی مردی را دیدم غلی در گردن و خشتی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و ترا درین عقوبت ساعی کیست گفت والله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محرومم و جز تقدیر این
بلا را موجبی نمیدانم و جز شقاوت خود این مشقت را سببی نشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود بازگشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من نبیذ خورده بودم چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم که آمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم
نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده
آنقدر که ممکن بود و در آن وقت می گنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی پیادگان در آن
نی بست آمدند و روشنائی در آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد و کشته دیدم آنجا افتاده که کارد
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته آنجا بر آن صفت افتاده

شک نکردند که قاتل مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از
آنحال بپرسیدند و بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب کردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار
می نمودم و ایشان گمان میبردند که از تجلد است که می نمایم و در ایذا و ضرب می فزودند و اهل بیت و خویشان
من جمع شدند و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صورت
که می بینی محبوس و مغلول کردانیدند و تا امروز شانزده سالست که باین غل بندم و درین محنت خرسندم و اشعاری
چند بدین مضمون برخواند نظم بارنج گرفتم انس و باغم در ساختم و صبور گشتم واثق شده ام بفضل ایزد از خلق
جهان نفور گشتم مرا بروی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن
در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است ترا والله که با این همه که ورت از لطف خداوند نومید نیستم که بساعت
تا ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شنودم و غوغا بیان آن
زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم و دیدم
که نازل آکشته بودند و تابان سبب فتنهٔ عظیم پدید شده فصل درینحکایت آنچه محل عبرتست آنست که مرد باید که
اگرچه بیگناه و بری الساحه و سلیم الراحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و بر احتراز که ممکن است
درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصلوة والسلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن
بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود همچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از موضع
تهمت گر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چه محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی گر ازین متهم شود
دگری بنود ما و را توهم گردی الحکایة الثالثة والعشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه
حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود کار بر
مردمان سخت فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار
کردندی و متمول بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامیت
خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را حاضر کرد و مالی بر وی جمع نهاد و فرمود تا طلب از او
و وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا او را صفعات متواتر زدند و مال از او

حزن بالضم و سکون زای و بفتحتین اندوه ۱۲

وصمت عیب و عار ۱۲

کوفه جائیست در عراق و محل عکرمه بن عبد الله ۱۲

مماطلت دفع الوقت کردن

ازو حاصل کردند و او بازگشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و انفت عربیت ایشان را بر آن باعث آمد
که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند شبی معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیامد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی
که بروی مقرر کرد فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و
محبوس کردند و ده مرد بر وی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص
او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان ده محبوس کردند
روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجااند گفت
خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع
فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را بدان اشتند که تو ئی و قتل کردند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند
برخیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بشکست و براه بیراهه ببغداد رفت و
وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن
موثر افتاده بار دیگر عمل بر وی مقرر گشت و شحنه بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آنچه
میان او و اعراب رفته بود با صلاح آورد فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم آن را نکبت
شمرند چنانکه سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شد و زندگی وی
او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دیده در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است
در دوا رچه بمذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش ز دست مادر بر تن طفل نه بهر کین است
نیش او مهلک و نوشش شرف است گرچه زین شاد و از آن غمگین است پس بلائی که شود موجب فیض بس
مهیج که درو تسکین است پس بلا کان بحقیقت نعم است بس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است خطا
و لکن گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این هر دو بدو باز گذار چون ندانی که چه اش آیین است
الحکایة الرابعة والعشرون من باب الخامس عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه را که از

انفت ننگ و عار داشتن ۱۲

صفع قفا و سیلی زدن

شحنه مردیکه برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

جملهٔ مشایخ خراسان بود حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در آن حادثهٔ
حبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که باصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که این
سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای
عز و جل با آنکه او مرا ایذا کرد اگر بیجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بیجا بوده ایذا کند غرض همه طریق
اولی بود نزول من در تکانه و بر من مبارکست و بودن من درین حبس لطف است از خدای تعالی در حق من که
بدین سبب چندین عوض از من بر گرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و
بترک آن معذب میبودم از انجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق یاران است و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این
سخن بعبدالله بن الطاهر حکایت کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود
و حال که ملاحظه مینمائیم این حبس در حق او عنایتست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فصل در حکایت
فایده آنست که دشمنی برمردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از
جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تحمل نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص
دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من درین معنی میگویم نظم چو اندر
بلا بیند ترا خصم بر ایذای تو گردد حرص او بیش وگر نیکو شماری آن بدی را خجل گردد ز بدکرداری خویش
منافع در بلا بسیار باشد چو خرسندیت باید آن بیندیش الحکایة الخامسة والعشرون من الباب
الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رخجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در
خواب دیدم که گوینده بدین مضمون گفت شعر فرج را چون فرج آمد ز ایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه
بامداد برخواستم دیدم که عبدالله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر باطلاق من فرمانداده بود
و ولایت فارس و اهواز را بعهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای مؤنت من معونت فرموده بود
شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم و ازان اشعار رقعه در آوردند که ابوالهیثم شاعر نوشته بود و این
بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

ازان تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را املا فرمودم
و این از جملهٔ عجایب اتفاقاتست و نوادر رؤیا و درین معنی گفته شده نظم مشو منکر کزین سان اتفاقات
بتقدیر خدا بسیار باشد بخواب نیک گردد مژده خواهت چو چشم بخت تو بیدار باشد الحکایة السادسة
والعشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابوموسی البغا الکبیر
میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از ان
مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی مکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم
و منتظر و متوقع که ساعة فساعة گروهی دیگر رساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ترکان شنیدم پرسیدم که
کیست گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آن وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم که از برای
تعذیب و شکنجهٔ من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا از بند با آن جا بها در نهاد
و سوی بر گرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار که داشتم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق
بر من افتاد تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت انعام فرستاده است و میگوید که
برادرم ابوالعباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و ترا شفاعت کرده و رد حبس و شفیعی تمکین
یافت شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب ترا لطف فرمودم برو بسلامت
بخانه خویش و بفرمود تا بند از من بر گرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آنشب بخانه رفتم و بامداد بنزد اسحق
رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانت بود از آن جهة که مرا در خیال نبود اسحق
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیرالمؤمنین ابوالعباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامها
موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق و کلمات رایق و ما را بوی رود آن
استیناس می بود و سلوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون
چند گاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن
تجسس گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف گردانیده است و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است
الحسن که قاعده مخالصت میان ما نیکو میگرداند و اسباب مودت ممهد میداشت تا بسبب غیبت او

خلقی تمام ظاهر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تبو کیل
ابوموسی رو و حال الکاتب را که مصروف کردانیده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر جرمی
دارد از وی عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست بر ادای آن و امیر ابوموسی ترک آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آن مال بگذار من امیر ابوموسی را دیدم و پیغام امیر ابوالعباس بگذاردم و کرد
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و [illegible]
گذاردم و امیر را دعا گفتم و هردو [illegible] بدرجه خود رسیدم و سبب آن شفاعت امیر ابوالعباس بود بواسطه
معرفتی و سابقه خدمتی فصل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاسل
نکند و تغافل روا ندارد که در سر آن و صد فایده آن ظاهر و اثر آن پدید آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بپای مردی دیگری در انحالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست در جهان نیست به از خط و ادب هیچ
سرمایه آن نکهتست بیت بی ادب را نبود قدر و محل ور گهر گرچه که عالی نسب است حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسبست فضل تکلف و شادی و رضاست هنرت مردم حقد و غضبست بیت شب مردمی
چون روز است روز بر بی هنران همچو شبست آبروی است ز هنر چو که هنر خوشتر از خال و عم و ام و ابست فضل
اصل شرف سلماست جهل عیب نسب بولهبست

الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس

آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجوزجانان
و عبدالله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد و بمعتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس کردند و بر زبر آنخانه غرفه بود و در زیر آنخانه کشادکی بود بمقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود بآن قدر که روشنائی در آنخانه افتد و بندی در آنخانه آوردند آن روز که او را محبوس کردند
تا بر آنجا نشیند و او در غرجستان دیده بود که از تار ریسمان میباختند و بغایت محکم می آمد او را در دل افتاد
که از آن تار ریسمانی تابد و باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذ با بیرون رود و بر آن خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی بآنخانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتندی و طعام و شراب از شکاف در بوی

غرفه یعنی بالاخانه و دریچه آمده

بدو داد و بندی کرد روزی یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بیاید تا ناخن باز گیرم
مقراضی بدو داد او بند او بمقراض [illegible] ببرید و ریسمانی بتافت بعد از آن گفت در بیچاره [illegible] از موش و غیر آن
مرا زحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چوبکی بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افکند
بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت میبود تا
شب عید که مردمان بتهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص بیش بر در خانه نماند
او هم بدان ناخن پیرایک حلقه بند را ست کرد و پای از او بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در همه شب
بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان [illegible] بود با جماعتی که در خیل و بود [illegible]
حس من یافتند گفتند کیست گفتم مدنی است از اصحاب حمام و در آن قطر جماعت مدنیان بودند که بمهمات حمام
از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح بر آید و
شب بار بربندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز
تاریک بود و مردمان بجبه و وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب [illegible]
فتح باب جستان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کرد [illegible]
مسکنتم و غربت و فقر را حجت می آوردم پیری از آن جماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و تضرع
من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بدادوا از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق
جل و علا مرا نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل درین حکایت فایده آنست که چون مرد
ببلائی گرفتار شد و بدست خصمی عاجز گشت باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار ببرد و از
جستن خلاص و نجات خود فرو نایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال بود همچنان نشست مقصود حاصل گشت فبها والا خود معذور باشد و
از سرزنش و تقصیر و سست رائی دور بود و در این معنی میگویم نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیله
چو گردی بدست رنج اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر بر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی ورنه

گلخن آتشخانه
التماس زاری تضرع

رای تو شنا گویند اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر ٭ دگر خیانچه رستی ز رنج و غم رستی ٭ از آن نطفه که گویند کرداد
تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من باب الخامس حکایت کردند که ابوجعفر منصور روزی در خطبه میگفت
ولآلی جواهر مواعظ و زواجر بالفاظ فصیح بلیغ میگفت در آن اثنا ناگاه یکی برابرش نشست و سخت بگریست چنانکه خون ازو چکید
چندانکه منصور او را ادب و طرد میکرد و طرد نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود
و از منبر نزول فرمود و سلیمان اعمش را نزد خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیر المؤمنین تنبیهیست از
حضرت ربانی و ایقاظیست آسمانی باید که امیر المؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص
فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان رفت و ترقب احوال و تجسس اخبار اشرار میکرد ناگاه تیری پیش
او در زمین نشست و ندانست که رامی آن کیست و نفاذ آن از کدام شست است بر یکی پر آن تیر این
بیت مکتوب بود بیت ٭ بخسپ من شئی عزه چو دیدی از جهان احسان ٭ نترسی که فعل بد بیاید با تو ناگاهان ٭ و
بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت ٭ سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت ٭ که جام صافی عیش تو گردد
تیره اندر دوران ٭ و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت بغایت مستشعر و مذعور کس بفرستاد
و اعمش را بخواند و حال با او شرح داد اعمش گفت یا امیر المؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور
حاجب خود را بخواند و بجمله محابس و سجون فرستاد و هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن
نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن
غرفه رفت مردی را دید در بندهای گران و از شده النحیف و زار گشته گفت تو از اهل کجایی گفت
از همدان گفت برخیز که امیر المؤمنین ترا میخواند برخاست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا او چون نزد منصور
بایستاد منصور از وی پرسید که تو از اهل کجایی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را سببی
نمیدانم جز آنکه عاملی را بر ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن
از و نهی و اخذ و عطا و نعم داشتم چنانکه بود در خلافت مخدومی مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار
دینار بوی بفروشم نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت
منصور حاجب را فرمود که او را نگاهدارد و با او احسان بسیار کرد و بفرمود تا عامل را حاضر گردانیدند و گفت

طرد: راندن و دور کردن ۱۲
ایقاظ: بیدار کردن ۱۲
ترقب: چشم داشت ۱۲
مذعور: ترسانیده شده ۱۲

و گفت تا قید و بند از همدانی برگرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت ضیعت را بتو عطا فرمودم و ولایت
همدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هرچه ترا باید با عامل بکنی و در حال از خزانه برای اخراجات
راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانند آن مرد گفت ضیعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی همدان
مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار و خلعت امیر المؤمنین نیز بعامل بخشیدم منصور چون
این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که چون تو
کس چون و مثل ترا برای تو بر چو من کسی کمارند و ترا در هیچ عمل و طلبیت نگذارند که هرگز از تو نیکو سیرت تر
ندیدم و کریمتر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم گردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او
ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست
که باید کرداران نیکوکاری کنند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه همدانی کرد و در معنی گفته
شده نظم ٭ هست واجب جزای نیک نکیث ٭ که جزای نکو بدی ستم است ٭ با بدان نیز نیکویی کردن غایت
لطف و رحمت و کرم است ٭ هرکه این کرد فضل او بیش است ٭ وین چنین کس درین زمانه کم است

باب ششم در احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بوده اند و از زوج و زواجت جدا و از روی ناصافی و خواب نیک آن غم بشادی و آن بند بآزادی مبدل گشت و این باب مشتمل است بر سیزده حکایت

الحکایة الاولی من باب السادس ابن احمد بن حمدون
گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از جبل
راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون ابن بلبل هزار دستان مباحثت تمام چون اسمعیل
کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری مکری
او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من فرصتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شده بودند
که بهلاک نزدیکست و از شدت علت کمش پروا نباشد و از زبان بدگوی تقبل من پروانه دهد تا
چون شمع سرم برگیرند و از آن خوف میگریستم و چون شمع میسوختم و میساختم و درین اثنا شبی از شبها نماز میگزاردم

هوا دعیهٔ مأثوره باخلاص بخواندم در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بکلی بسته شدی و آب بر زبر یکدیگر متراکب گشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آنحال و هیبت آمیز و تعجب نمودم
و بر سیدم و فرا رفتم و بروی سلام کردم و گفتم تو چه کسی ای بندهٔ صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیرالمؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو
گفت کار تو بزرگ خواهد بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی ای معتضد باش و جانب
من بمحافظت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سرعت بیداری و بتقلد خلافت واثق و بحیات خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و بامل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود حاضر نمودم که چون بامداد شود برود و نگینی بخرد و بفرماید تا بر آن
نقش کنند احمد المعتضد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاورد و چون بیاورد در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب مشغول بودمی
و رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم که الوزیر عبدالله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر جملگی مناصب و ولایات
و عمال هر کس معوض کردم و نامها بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاه دار که چون من
و تو رهیده شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی بیش نگذشته بود ازین سخن که موفق را غشیه افتاد و گمان
بردند که وفاتش در رسید غلامان جابدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدید متیقن شدم
که زنده است نزدیک او نشستم و دست و پایش بوسه دادم و چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را احضار آوردید و بعد از آن روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت
کرده بودم بامضا رسانیدم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال سلوک
داشتم فصل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که ببینند از اهل تعبیر شناسد و انداز و شناسد

مأثوره خبر داده شده
غشیه بیهوشی

و اشارتی که بدو رسانند همچنین بدانند که از سید عالم علیه الصلوة والسلام روایة کرده اند که الرؤیا الصادقة
جزء من سبعین جزءاً من اجزاء النبوة قطعه مشو منکر خواب چون گفته که جزویست ز اجزاء پیمبری بشارت بود
خواب نیک از خدا تو زنهار آن را مدان سرسری دوم آنکه بدانند که اهل بیت نبوت و سادات عترت
پیغمبرند کافی بتعظیم و تبجیل باید کرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و درین معنی میگویم
نظم در حق اهل بیت پیمبر تا بود قدرتت نکوئی کن تا شود جانبت ز حق مرعی جانب مصطفی رعایت کن جان
اهل بیت باش بصدق خویشتن را ز بد حمایت کن حجت اهل بیت پیغمبر هم ز اخبار و هم ز آیت کن اهل بیت
سفینهٔ نوح اند از نبی این خبر روایت کن ور از آن عاجزی و نتوانی اعتباری بدین حکایت کن تا تو را
روح هست اندر تن جملگی را بفضل خدمت کن الحکایة الثانیة من باب السادس عشر عبدالله بن سلیمان
بن وهب وزیر المعتضد بالله بود گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت درجت و علو رفعت
و سمو منزلت گشت حسن بن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا آنکه
شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات جبان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او
که مدار خلافت بروی بود بدو مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع جبان گشت و متشعر و خائف و مترقب
نوایب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت
و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و کرم اصل و نقابت
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا امید اند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرومایه و خسیس چون بدرجهٔ عالی
رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سرافرازی خود در آن شناسد
که آنجماعت را از پای در آرد و از دست برگیرد و اینک احمد بن اسرائیل را که از مشاهیر معتبران و
کبار اصحاب مناصب بود مصروف و معزول و مطرود و مکشوف گردانید و امین نیستم که بعد ازین چون در
نکبت من نگشت خود را شناسد که شد و بعد از آن نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القبانی الکاتب را که از بر
کشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول گردانید خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد
و از سر جاه و منصب و عمل برخواست و در خانه خود مترصد بلا بنشست و من وی را ملازمت میکردم تا آنکه

اصطناع نیکوئی کردن و برگزیدن
جبان ضد شجاع

ازین بهار قعه شجاع رسید باحضار حسن و مبالغه هرچه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید
حسن خائف و مرتاع برخواست و بخانه شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین من از
صورت حادثه و سبب استدعا از حضور او پرسیدم گفت شجاع از مدبر استهلاک و استیصال من فارغ شده مرا
معلوم گشت که دوش اوتامش با خواص خود میگفته که ما شجاع را گرانبار کردانیده ایم کارهای زیاده از انچه طاقت و
استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط انچنانکه میباید قیام
نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حول و قلب کاروان کاردان حسن بن مخلد را ضایع گذاشته شجاع را
وزارت خلافت با کتابت من با و باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون
مرا بدید گفت یا ابا محمد استاد و معتقد او رئیس من توئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده و حقوق
سالفه که ترا در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بهدان
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر
حذر است و بدان عزم که ترا اهلیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات
که میان جانبین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض بتو نرساند اما
بشرطیکه بیش ازین درین شهر مقام نکنی و بعد از نقل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و نکبت و تعرض
او از تو باز داشتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا بیرون برود و من سه روز مهلت خواستم
از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان
وانمودم که بدین منت داشتم و شکر با گفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خائفم
که این از روی مکیدتی باشد و نگذارد تا من هر تجملی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم بیرون برم و او نوا
مرا بگیرد و نکبت رساند و جمله بر گیرد و عبد الله بن سلیمان میگوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفائس ذخایر
و کرائم اموال از حرم و امتعه و دواب بنزد ثقات دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر
سبیل ودیعت و انتقالی که کم قیمت تر باشد از جنس خیمه و سراپرده و اقمشه و اوانی مطبخ و فراشخانه در زورقها
نهی و از اهل حرم و عجایز جمعی که همچنین را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیر تیان

حول درینجا بمعنی قوت و توانائی است ۱۲
موالات با کسی دوستی و پیوستگی داشتن ۱۲
نفقات معتمدان
زورق کشتی خرد

که سیر تیان بود دختران سرائید و بظاهر بیرون روی اما متواری و مختفی باشی و چون بغداد را سی روزی چند متواری گردی
مادامیکه این شوی حسن بن مخلد رای من برپسندید و گفت مصلحت اینست و با سعداد در راه و تفرقه اموال هم بر آن
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نمیرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم میدانستم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و بغا بر اوتامش و کاتب او شجاع شبیخون آوردند و هر دو را قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و بر نشستم و نزد حسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و همچنین از بیگانگان نداشتی تجربه آنکه او درهای معروف را فرو بسته بود و چون
نزد وی رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم ما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آن از خواب همت خواسته
و بر حسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میگردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود در روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح بر نشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است بازگشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال و زبده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خط نسخ در آیت عمر و ولایت اوتامش و شجاع
کشیده است و جمیع ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی انجماعت را بریده و در حال سر
ایشان را با سرها بدست نهب و تاراج باز داده و چون حسن بن مخلد معطل بود همچنین قصد سرای او نکردند و چون
اموال او بودیعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در شهر کسی محروم و مهموم تر از ما نبود
و از روز همچنین را بیش از ما مسرت و بهجت نبود حصل درین حکایت فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیای صادقه
است که متضمن پریشانی یا اندازی باشد اینند که بعضیها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب
را اسباب نکبت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و درجت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد اعتدال در گذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتظار

متواری پنهان شده
فطنت زیرکی و دانائی
همت اراده بلند و قصد دل ۱۲

آن بلیت ممکن است و در این معنی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده مبر امید از انکه میرشوی در اسیری شدی
مترس از آن که بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن بیاید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابو حسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و تنگی روی بمن آورد و دست
از مایه قوت کوتاه و هیچ گشت و مبالغی دین از اخراجات خباز و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان پیش دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
تاختند و من بر آنچه به عجز درماندم روزی متفکر نشسته بودم در این خیالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر اغازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان تو ئی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت زیارت کعبه مصمم کرده ام
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آمدم که با امانت از من قبول کنی و بوجه دیانت آن
محافظت و صیانت فرمائی و مال بیرون کرد و وزن و تسلیم بجای آورد و چون بیرون رفت من در ساعت
مهر از آن بدره برگرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه بر خود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم آنکه که او باز آید مال او را از جای بنهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و مدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مدافعت
و ممانعت و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم عفاک الله این موضع چون حرز حصین بود
آن مال را بجهة احکام بمقامی دیگر فرستاده ام امروز بسعادت باز گرد و فردا بالسلامت باز آی او باز گشت
و من چون گنجشک در مخلب باز فتد غور و فزع بماندم و راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

زین کن و وی میگفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین بر استر نهاد و بیاورد من برنشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بجسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون آن طریق دیدم مانع نگردیدم و سرای مامون را تا من خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدم
شب هنوز چون روز در من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک و در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و زرف در من نگریسته باز گشت و گفت تو ابو حسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده
گفت امیر حسن بن سهل با جو و گفتم امیر از من چه میخواهد و با وی گفتم من اینک خود نزد او میروم باز گشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجهة من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال
چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار گویم گفت دست از این بدار
و راست بگوی تا از چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاوردند گفت یکی را بخراسانی ده و یکی را در قضایای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابو حسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز نیکوتر شد و خدای تعالی فرج آورد و فضل در این حکایت فایده نشست
که چون مرد در واقعه متحیر و درمانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطراب کند
و تسلیم و توکل را پیشه خود سازد و کار خود را بتقدیر خدای تعالی باز گذارد چنانکه ابو حسان زیادی کرد و در این معنی
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و عنا چون تبر داو امید از اسباب ایزد از موضعی که نیوشد بنماید در فرج
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که شبی از شبها مهدی
خلیفه چون فتنه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و باستحضار
صاحب شرط فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم بجو که انچه فرمایم در حال در اتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرط گفت مرا پایه آن نباشد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانه او می نهند دست بهم اما سوگند ان مغلظه و ایمان ما که بر زبان آمد
که هر چه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حسنی را طلب کن و چون بیائی بند از پای وی
بردار و از حبس بیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق باهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سرایها و امتعه و خدم و مالابد و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و لغز موران
تا بروات مزین بتوقیعات و مشتمل بر مایحتاج هر دو حالت بدو داده صاحب شرطه گوید بروات قبض کردم
و بزندان و اصطبلات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بمحبس رفتم و آن جایی بود سر پوشیده و آن جوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردم اما نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و قرار وقت چهارپایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بخدائی که ترا ازین
بلا فرج داد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را با اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت دوش در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسر که من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار مکرر کردم آواز ترا شنیدم
که مرا بخواندی موجب خلاصی خود همین دانم که بیان کردم صاحب شرطه گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون بازگشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله
که راست گفت من بر فراش خفته بودم که زنگی با عمودی آهنین بر دوش قصد من کرده بهیبت هر چه تمامتر بانگ

اصطبل: جای بستن اسپان
نحیف: لاغر و عاجز
صلات: عطاها و انعام

بانگ بر من زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص او نومید اطلاق کن تا گرفتاری و بلا و
غم او بشادی مبدل گردد و الا بدین عمودی که بر سر ترا زنم از پا بیت در آورم و از فرو ساده بر گیرم و بیچ معذرت
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده دیگر نیارستم که بفراش
معاودت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه این دعا را یاد گیرد و چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا او وسیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و بالفاظ نبوی تبرک نماید و
باهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
اقصی الغایه کوشد و در تعظیم و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن اشراف
تأخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید الحکایة الخامسة من باب
السادس ابن حمدون ندیم گوید که امیر المؤمنین المعتمد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت کرم و جود و
فسحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی با ندما و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربده او بسلامت گذشتی مگر در بروج صبوح فرموده و از صباح تا مسا بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مراد ایشان بخشی وافر و نصیبی کامل
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهاده بودی و او استناد بران سریر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سریر باز نگریستی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سریر رود و چون ندما
آن رسم شناختندی برخواستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که تا بامداد مشغول گشتی و گاه بودی
که با زنی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آن شب چون آن رسم بجا آوردم و جلسا رفتند
بحجره از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدم که بتعجیل مرا
رسیده از خواب بر آمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن
برخاستم در رعب و هیبت و من اثر گرد و گفتم انا لله و انا الیه راجعون تا مدت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا فراسر آوردیم گمان بردم که مگر از عربده او خلاص یافتیم خود آن گمان چون گمان کژ خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانه مقصود راست نخواهد نشست چون در پیش بر پای ایستادم سر بر جا ورد و بمن التفات کرد و بر عادت

وسادة: بالش و بالین

مستتره مرا نشاند قیامت از نهاد و برخواست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود این حال چون شنید پس نفرمود
صاحب شرطه را آواز دهید چون ذکر صاحب شرطه شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد گفتم عادت او بود که
در غرفه صاحب شرطه را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضربت نباشد و حضور صاحب شرطه
درین وقت مگر بدان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و نزد وی
مقبول و مؤثر افتاده است و ایقاع کشتن و ایصال مکروهی بمن در ضمیر دارد و نظر رو نگاشتم تا باشد که در من نگرد
با افتتاح کلام کند و من مدارا و اعتذار و استعطاف او را بسبر رضا توانم آورد اما او خود سر ازیشن بر نیاورد
تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر برآورد و مرا از هیبت نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب
شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن
اندکی خوف من سهلتر گشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیلتر بود قدری خفیف تر شد و تعجب از سر حال وقوف نیافته
و در آن مقام واقف بودم او با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آن مرد را بیاوردند معتضد در آن مرد نظر فرمود و گفت
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام
ساربان شتری چند داشتم که بآن سفر باکردمی و تجارت باجرت دادمی و معیشت من از کرایه آن شتران بودی و ولایت
ما را فلان میر داشت او در آنحضرت استدعا کرد و چون مقبل حضرت گشت من مدبر را که منصور نام مخذول اگرد
و شتران مرا غصب کرد تا انتقال جو در آنحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف
و گفت چون بحضرت رسم شتران را بتو باز دهم ناچار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم
و آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدم جماعت کردان گرد آن کاروان در آمدند و از
شتران من یک شتر باری که امیر را آن نهاده بود بر بودند و چون این خبر بامیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را باید
با باز تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیاست بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانیدند و بر یکی از شتران
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بملکیت متصرف شد و مرا ظلمی یاد دهنده بود
و تا این غایت مقید و محبوس بماندم معتضد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و بر شتران
لطمه زند تا آنکه شتران او را یا قیمت آن را چندانکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را بخزانه برد

بخزانه برد و خلعتی گرانمایه در او پوشانند و پانصد دینار زر دهد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرطه را
گفت در زندان مردیست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اول شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت رو بزوال آورد من از شام کریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و عملی طلبم چون میسر
نشد و کسی رغبت نفرمود دیدم آن بود که ازین برهنگی و کرسنکی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز بطلب کاری و عملی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند با او قرار دادم که هر شبی در
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز بطلب عمل و اختلاط و تردد بدر سرای عمال و متصرفان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خانیک میزدیم مگر غلام خانیک نه بر جایگاه زد و دو نعلی که مطرقه بران میزد بگسست
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بالای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حواس و زمره که بعسس نشیند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا بگرفتند چون غلام
مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون روز شد در زندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلومم معتضد خادمی دیگر را امر فرمود که او را بحمام برد تا موی سرش بشوید و بخزانه برد تا خلعتی
فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرطه را گفت باز گرد پس سر برآورد و در من
نگریست و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدای را که مرا برین عمل که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی بنفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیرالمؤمنین را که خبر داد گفت و یاد داد گفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم اند یکی منصور جمال نام و دیگری احمد حداد همین لحظه بفرمای
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان نیکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوف بر من غالب گشت بار دیگر سر بر بالین نهادم و در خواب شدم همان شخص بعینه در خواب دیدم
که بانگ بر من زد و گفت وای بر تو پیغامبرانیم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در آن
توقف میکنی ترا از نوم چنانکه در رو مند کردمی و دست برآورد تا بر من زند گفتم ایها الفلان تو چه کسی گفت من محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله ندانستم و ترا نشناختم و کر

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت کردمی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدای تعالی در خواب مرا این بیداری کرامت کرده بود چنین انتباه حاصل گشت باقتضاء تو اشاره کردم تا صورت حال شناختی گفتم این عنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک او در آنست و منتی عظیم است بر وی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذاری و در زکوة و صدقه بیفزائی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده گردانیدم من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلساء و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را مسرت افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطراء دوست دارد و اگر بر مکرمتی توفیق یافتی نشر آن خواستی گفتم چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نمیفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این جمال و جلال او را آن همه مبرات و احسان فرمود و حکایت و ماجرا از من اولا الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از آن نکته و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نایم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم بنا بر میرم بجد از سخط امیر المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرطه مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از خاصه که بود گفتم فلان و فلان صاحب شرطه جمله را احضار کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد یاد کرد که مرا از کم و بیش این حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که عجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه خطره از آن نسیان که فرمود فصل در حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر کرا باری تعالی از میان خلق بر گزیند و بمرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و محل رفیع رساند و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود بدست ارادت و قبضهٔ مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیر دستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان را باستیلاء ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند امارت و ایالت نفرماید و بهر وقت از حال زیر دستان و مجوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد و تا بغرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادة لازم موعود است محروم نماند چنانکه معتمد از خیا

از خیانت معتمدان بتحریک و تنبیه احتیاج افتاد و نیفتید و در این معنی میگویم رباعی غافل مشو اینه از رعیت بعضی کس را ستم رها مکن و مست رسی انصاف بده که با شدت غصه بسی کز دین رود از تو بهر دنیای کسی دوم آنست که هر صاحب قدرت و خداوند مکنت که بر خلایق مستولی و متغلب گردد و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی یار و فرد و دستگیر یابد بدان غره مشود و بر بی یاری او فریفته نگردد و بیقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دستگیر درماندگانست و بهمه حال داد این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من در این معنی میگویم نظم نیکوئی کن اگر ترا امروز هست بزر خود و ستی با فرو دست اگر سگالی بد بد سگالت کند زبر دستی بلندی جاه غره مشو که بود هر فراز را پستی

الحکایة السادسة و تسعة من باب السادس (?) حکایت کند محمد بن علی الماذرانی که از اکابر عمال و اصحاب دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت و ثروت مشهور که در عنفوان جوانی که مباشر اشغال کبیره بودم و سدهٔ من قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال حوایج گشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان دیوان و کتاب و محاسبان معطل بدرگاه من تردد میداشتند برامید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان نمیپرداختم از آنجمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی خورد و در خواب دیدم که مرا گفت ویحک از خدای شرم نداری که خویشتن را باعمال و مناصب مشغول میکردی و در تنعم و نازه روزگار میگذرانی و مردمان بر در سرای تو توبیخ و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند اینک فلان که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتاب است کارش بدان رسیده که از ارش خلق شده و دست آن ندارد که دیگری بخرد میباید که در کار او پیش از این غفلت ننمائی چون از خواب بیدار شدم از آنحالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم نمایم و باز بخفتم چون روز دیگر برخاستم آنخواب بر من پوشیده گشت تا بر نشستم در میان راه آن شیخ مرا فرا پیش آمد بر چهار پائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بگردانید تا فرود آید و امن نیها از وی باز افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون آنحال مشاهده کردم آنخواب بیادم آمد از آن موضع باتشام او را بخویشتن نزدیک گردانیدم و ایالت ولایت عریض بسیط با منفعت بسیار باو حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین گردانیدم و نقد فرمودم تا هزار دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و دواب و آنچه مالا بد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار شهامت وکفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات بیفزاییم فصل در حکایت خردمند را تنبیه است از غفلت وتحریض بر آنکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز باشد وتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار ممتحنان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و باخبر باشد و اگر کار افتاده ببیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجهٔ عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند ومن در این معنی میگویم رباعی گر همچو ملوک صاحب تاج شوی ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی

الحکایة السابعة من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را عمل مصر فرستادند من خواستم که نزد او روم و اهل حرم را بانجا برم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند با اعراب بادیه میعاد کرده بودند که مطابقت و موافقت نمایند چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و عدت اند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از امتعه و مواشی و ناطق وصامت و زاد و راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول وضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران را گفتم بهمه حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بدین جای مقام کنیم هلاک شویم و اگر چندانکه حرکت و قوت برقرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من کودکی را از آن برادر که با من بود بر گردن نهادم و آن عورت را فراپیش کردم و آن روز و آن شب تا بروز دیگر میرفتیم و من قرآن حفظ داشتم و در اثنای راه ختمی کردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بحیی از حیهای عرب رسیدیم ایشان خواستند که با تعرض سازند من شنوده بودم که اگر کسی بحیی از آن ایشان افتد و خائف باشد که از ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را بخیمه از خیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز پراکنده شدند و چون خداوند خانه بدید که چون عطف دامن آن زن در او پیچیدم آستین عطف بر سر من انداخت و سر از گریبان ایمن و فراغت بر آوردم چون

چون در جبهت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرائت کلام الله بدید در حق من لطفها نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی تا بهای راحله بتو رسانم و راحله را بتو بخشم و جزای این با تو نیکوئیها کنم آن اعرابی ننگ داشت که اجابت نکند و با خود مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که بانچه لا بد باشد از وی فرا گیرم و آن اعرابی مرا و عورت و آن طفل را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحلهٔ دیگر نشست و بقیهٔ اهل آن کاروان را که بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استقصا میکرد و نام و نسبت و کنیت مرا میگفت گفتم اینک من اینجا ام نزد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری توئی گفتم آری زمام شتر مرا گرفت و اعرابی قرابی من داشت تا بشهر در رفتیم ما را بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از غایت نعمت و فرط مروت شک نکردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را انجام فرستاد و خلعتی لطیف در من پوشانید و کودک و مادرش را نیز همچنان عنایت کرد و ما آن شب و روز عیش در رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید و نه ما از حال او و چون روز سوم شد گفت این اعرابی از کجاست من صورت حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را متقبل شده بودم بیان نمودم گفت چند چیز باید چندانکه گفتم بیاورد و اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانچه که وعده کرده بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و گفتم تا زاد او را راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشنود برفت پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شک افتادم و با خود گفتم که اگر از آنجمله بودی که برادرم سفارش بدو نوشته است بنفقه من مقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چنین فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری الکاتب که بمصر مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و از آن مرد عذر خواستم و گفتم انفعال من بگمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی سبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودمی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

کربی مقدمهٔ معرفتی و سابقهٔ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار موکدتر و محکمتر از معرفت و محبت برادر
و سزاوار است که بدان استظهار صد چندین انبساط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله
که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشقند کم کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد شدند
تا باستقبال خویشان و دوستان و شریکان و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد حضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوش
و در کار ایشان ممد و معاون باش و او را بمقصود و مقصد رسان و در اسعاف ملتمسات و انجاح مقصودات تو
وسیلتی ازین وثیق تر و سببی ازین اکید تر نمی باید نظم حکم کن تا هرچه گوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا زنی
انگشت تا من بر نمک گر قبول افتد جگر بریان کنم باشد اندر کیش من عیدی دگر خویشتن در پیش تو قربان کنم هر چه
جنبانی زبان یا لب بدان من بکامت از بن دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری گوید که چون من این سخن شنیدم
گریه بر من غالب شد از آنکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجده شکر بجای آوردم و خدایرا جل
جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درود فرستادم و آنچه مالا بد و ما یحتاج بود تا رسیدن بمصر ازو
قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل دو موضع درین حکایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدا را میشاید یکی آنکه
زینهار داری و حمایت از آن اعرابی که آن آمد و التجا بدو کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد و در آموز
که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو افتاده در بند آن باشی که چون گریبان بر گردن
خود جای کنی و چه لایق است این گفتهٔ من در همین معنی رباعی برجسته که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست
گیرش بجای و آن را که ز دست چو عطف در دامن چنگ بر گردن خود کن چو گریبانش جای دوم آنکه بهر حال
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگر چه بسی نعمت و جاه و اموال و امتعه
و اسباب منتمر با منفعت باشد تکیه بر آن نکنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هر چند درویش و بی سرمایه باشی
از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و ترا در حساب نباشد بتو رساند و منها بسبب آنکه بی گمان

انجاح روا کردن حاجت ۱۲

از گفتهای من نظم مشو رنج کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداخت یکی را نشانده است بر خوان لطف
برای یکی تیغ قهر آخت بس انداخته گو شود سرفراز بسا سرفرازی که انداخت بس اتیه داری که محروم
ماند و گر چند اسب طلب تاخت بسا نا امیدی که چون بنگری همه کار او پخته و ساخت چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداخت الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کند
حسن بن محمد الصمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس ماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدایرا بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم در خانه تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللهم انت
انقطع الرجاء الا منک و خابت الآمال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد و لا تقطع اللهم منک رجائی
و لا رجاء من یرجوک فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر بعید و یا شاهدا غیر غائب و یا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر یاد گرفتم و بر خواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی بیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من بگرفتند و ایام محنت من بسر
آمد و زکریا بن یحیی النصرانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فصل در حکایت ارباب خرد و تجربه را تنبیه است که چون بلیتی مبتلا گردند فریاد رس جز خدای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من در همین معنی میگویم رباعی درمان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از او
دوا باید خواست نا خواسته گر چه میدهد خواسته ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة من
باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمرو القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را نکبتی رساند و آن اموال را
از و بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان متعرض او شود و میان من و آن
مرد صداقتی اتفاق و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی مدید

جوار بکسر همسایه

منود حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتاب گرفتم تا در مدتی نزدیک
آن نعمت از من دور گشت و بهیچ در و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
و روییت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی
یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که توانگری در مصر خواهی یافت بتعجیل تمام ترا آنجا میباید رفت بامداد نزد
ابو عمرو القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و از و عنایت نامها التماس کردم
بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدایتعالی و تقدس وجه معیشت بهر وجه
که روی آوردم متعذر گردانید و بهیچ نوع آسایشی و از هیچ باب گشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه
گشتم ننگ داشتم که بروز گدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و بپرده داری ظلمت پرده از کارم برنخیزد چون در آن تردد بسیر نمایم طایفه طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
و گرسنه ام میروم تا بر در سراها سوال کنم باور نداشتند و چند تازیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات من عندک من قصه و قصه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آن سرهنگ بمن گفت از تو احمق تر هیچکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیده ام
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درختیست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفونست من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت را از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدایرا سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میگذرانم فصل هر چند بعضی از
مردمان که دعوی عقل کنند جنس این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

درب: دروازه ۱۲

سخنان شک نمایند اما محققان معتقد و مومنان صادق در جنس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل را لطفهاست بسی چو خواهد او که کسی را
بحق کند یاری عجایبست در احکام او و اسرار است نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار نواد از او تو
چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا بینی دقایق کرم او بخواب و بیداری
الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن خازم که محل اعتماد خلیفه بود در بغداد و در مدت
خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و بزرگان
سلام کردندی و باز گشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصه ها که بسیج کرده بودند بحاجب تسلیم
کردندی و او برای مطالعه قصص و رقاع خداوندان وقایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هر چه بوی
رفع کردندی تفحص آن فرمودی هر چه از آنجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او
جواب نوشتی و هر چه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی اما آنکه ملتمس رفد و عطا بودندی همه را
باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مبرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف
کردندی و متقلد عمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او
هر گاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی
و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر در سرای
ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه
هیچ احتمال نبودی و حلم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در مملکت افتاده بود متفکر و منقسم خاطر بود و هم
در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود ناگاه مجدداً
حامد در آمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه بانگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند
حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد از این این مرد را در سرای
خویش ببینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش بزنند او را از این سوگند خبر کن تا بعد ازین در حق
خود سعی نکند و خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در

رفد: بالکسر و الفتح بخشش ۱۲

ابرام: ستوه آوردن و ملول کردن ۱۲

حال حجاب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید
و تهدید ایشان باقصی الغایه و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد چون شما و او در بدر خواهد بود
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای
آوردم او مرا شکرها گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدر سرای خزیمه رفتم آن مرد را
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ای فلان
از خدای نمیترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاکت می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت
اندیشی ننموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باریتعالی پیدا شود و م
بدان شاد شوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بیفزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم
که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر
در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر ماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده است و آن تهدید ها
رسانیدم امروز پگاه تر آمده است گفتمش تا باز گردد مرا جواب داد که باملی فسیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده ام
خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را آواز
داد که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براندند تا دار الخلافه و ما نیز در رکاب او براندیم و او بسرای
خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم حامد را گفتیم از کیفیت ماجرا و سبب جرأت
تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و خلق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت
خوشدل باش اما این حال با تو شرح نخواهم داد الا در آخر کار و ما هنوز در این سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی او برابر می آوردند و ایالت کنار فرات با او
مفوض کرده بر خواستم و تهنیت گفتم و گفتم حال هم وقت نیست که سبب آن بیان فرمائی گفت ما بخدمت رسیم
و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت تعجبا
از این مکرمت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با معامله دی روز موافق
نیست و از گفتار با کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من در آن توقف که با او الخطاب فرمودم

تهدید
ترسانیدن
۱۲

امل
امید

فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در نماز
بر پای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکرد و در دلم افتاد که همانا
مرا دعای بد میکند گفتم مکن مکن و نزد من آی از نماز بازگشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه بران باعث شد که پیش خدا
داد که میان تظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من گشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم گردانیدی
غنا توقع کردم نبخشیدی فقر ظاهر گردانیدم رحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
و مجالت احباب گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و بقتلم تهدید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و ابواب من از
رزق و حرب منقطع گردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
آنگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میگویم که مرا بعد از این دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و ولایت عریض بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بجد می بکوشیدم اگر او در طلب رزق الحاحی کرد و با مداومتی نمود و بر این چه سرزنش توان کرد و دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی ارزانی داشت و با خود مقرر کردم که بامداد بوعده که در خواب
داده ام وفا کنم و رضاء او را ابتغاء لمرضات الله حاصل گردانم و رویت در این کار ثمره آن رؤیا بود و رفق
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه گوید من رای او را بمحمدت تقویت کردم و و
ی در بذل آن مکرمت دعا گفتم چون بخانه مراجعت کردم آن مرد حامد الکاسه نزد من آمد گفتم ما خسته الاخبار از
مقصود و حال و کار خود اخبار فرمای گفت آن روز که از در خزیمه باز گشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع گشته
و خوف غالب شد از اعانت دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرجوم گشته چنانکه گفته اند نظم
کار دل من جمله دگرگون گشته امید نمانده ترس افزون گشته ز افسردگی و گدازش و خوف و طمع همچون جگر
شده جگر خون گشته متمند و حزین و نومید و غمگین روی بوثاق خود آوردم و چون آنجا اهل عیال

ابتهال
زاری نمودن

اهانت
سبک داشتن
کسی را

حرب
بفتحتین خشمگین شدن
و به جنگ

محمدت
ستایش

شرح دادم غمی چون کوه بر دل من بنشست و مانم در خانه من برخاست نتوانستم طلب سرای تجلیس بخفت واز اندوه طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و ایشان فرو خفتند برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بپا و نفاق بگذاردم و دست باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدا یتعالی در انظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد بخفتم در خواب دیدم که من هم برانگونه در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا دعای بد مکن و فردا پگاه پیش من ای تا با تو نیکوئی کنم و ترا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم اندوه از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم باشد که بمراد و مقصود رسم باشد که خدایتعالی رقتی در دل او افکنده باشد که بر من ببخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد از ان خود حال گردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد خزیمه رفتم آنچه از خادم شنیده بودم با او تقریر کردم متعجب بود و بعد از ان جانب او را پیوسته عمدا رعایت نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فصل در حکایت بد و پند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که از فضل خدایتعالی امیدوار رحمتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب این معنی است رباعی چون هست یقین که جاویدی نه کر زنده چرا ز مرگ چون بیدی نه کس را ز عطای خویش نومید مکن از رحمت ایزد ار تو نومیدی نه دوم آنکه مرد عاقل باید که بسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزازت علم و قوت عمل مغرور نگردد و بر هیچ متضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مظلومان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق گوش مالند محترز باشد و یقین شناسد که خدایتعالی انصاف مظلومان را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که مبنی است بذکر این معنی همیشه مد نظر داند رباعی ای بنده زبر گنه ز الله بترس زان روز که سود نکند جاه بترس آه از دل سوختگان پر آتش و سیر غره مشو از تیر جگر سوز سحرگاه بترس الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکور است

عزازت ارجمندی و کثرت و قوت

مذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و مستور و بصلاح و سداد معروف و مشهور و بامانت و دیانت موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجوه او ادا بدست نمی آمد از ملازمت تقاضی و وکیل قاضی بضرورت مستتر و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد و روز صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب دید پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم که بوی فرمود نزد علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از وی بستان عطار گوید از خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی النوم فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل لی اعنی هر که مرا در خواب بیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند کند بهمه حال این خواب صدق باشد بامداد پگاه برخواستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب و بواب مرا منع کردند از دخول بدرگاه بنشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن بار نایافتن باری عظیم بر خاطر من نشست و با خویش گفتم من بی این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که آشنای شافعی از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود و صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ای فلان وزیر از وقت باز در طلب تست و چندین طالبان و متفحصان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود بر جای خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا در حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من نیز با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی گریست و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دینار دیگر به شکرانه آنکه این کرامت در حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات در آنمقدار باشد و من ششصد دینار قرض داشتم دویست دینار باصحاب قروض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهادم هنوز یکسال بر نیامده بود که سرمایه من بهزار دینار رسید و زین نمط اندر آمدم و مال من هر روز زیاده میشد تا از ده هزار دینار بگذشت فصل در حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاجی فراپیش آید و عسرتی روی نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باریتعالی نجوید که هر که او را خواند اجابت یابد و هر که امید برو دارد بهمه حال بمقصود رسد و من درین معنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا گوی غم دولت گر از و بیگمان زود بخت یار شوی الحکایة الثانیة عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عزم ماه هر سال حج گذاردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال اعمر هم بران عادت میرفت تا آن مال را بطاهر رساند مردی از اهل مدینه چون مرد و علی الاتفاق در راه خراسانی فراپیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از قبایح و خصال بر شمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سیوم در آمد و استعداد گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین است امتثال نکردی بعد ازین چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است سه ساله بوی رسان و بعد از ان تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وحشتی در درونم حاصل گشت بر خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششصد دینار بنیت او در صره کردم و با خود بر گرفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا بسرای طاهر کردم چون چشمم بر وی افتاد گفت

ای فلان تا امر تا این مدت نیامدی با خود گفتم کلمه ایست اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم تا حقیقت آن از وی بپرسم گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او صلی الله علیه و آله و سلم در حق من قبول کردی و عادت خویش را در معاونت ما بگردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد دینار سه ساله نزد او بر اکنون بیامدی و دست باز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از غایت دهشت و خجالت و حشمت و شگفتی این حال مدهوش بماندم و گفتم حقیقت حال از زبده مقال آنست که فرمودی اما ترا این سخن از کجا معلوم شد و نا گفته چگونه مفهوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مرا ندیده باز گشتی رنج نیامدنت بر دل اثر کرد و در حال من خللی پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلومم شد که دشمنی از دشمنان سعایت کرده است و بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعایت را سنت گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون حین گاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در محراب سر بسجده نهادم بخفتم و در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که مرا گفت غمناک مباش که من با آن خراسانی بجهه تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است بیکبار نزد تو آرد و بعد از آن این وظیفه منقطع نگرداند من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید که آن زر که ششصد دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از و عذر خواستم فصل مرد خردمند باید که بهیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و باز قول ایشان را کاسد شمارد زیرا که هر کرا خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و فضایل دیگر ممتاز گردانید او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار مکن بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو و حاسد الحکایة الثالثة عشر من باب السادس زنی بود علویه زمین شده و بر یک جای بمانده پانزده سال افتاده بود چنانکه کسی بایستی که او را ازین پهلو بآن پهلو گرداند و خادمه که داشتی بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

بر آن حالت افتاده بماند و برخواست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر حال
سلامت باز آمده و مشی و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از آن حالت تعجب
نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از
خدمت من استنکاف و تبرم فرا نمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من بشکسته گشت بر زبان
از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از
ملول شدم و آن شب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم
مردی را بخواب دیدم که بنزد من درآمد و من هم بر آن حالت برهنه افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ای فلان
از خدای تعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا برهنه بینی گفت من پدر توام
گمان بردم که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من بر چه صفت و درجه
عتبتیم گفت من پدر توام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدای تعالی برای من عافیت
خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم
دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن
ده هر دو دست بدو دادم وی برفت و من با او برفتم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد و بار سوم
گفت خدای تعالی ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب
بیدار شدم و آوازش همچنان در گوش من بود دانستم که هنوز بجای ایستاده است خادمه را آواز دادم شنید
که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ بر افروز زود که همین لحظه پیغمبر آخر زمان
را بخواب دیدم خادمه برخواست و چراغ برافروخت آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت
باشد که خدای تعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و بنهایت انجامیده
بسر آرد دستم را بگرفت و گفت که برپای خیز برخاستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و بازگشتم و بنشستم و بار
همچنین کردم و بار چهارم تنها برخواستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است
فصل هرچند جنس این کرامتها نزد وهم باطل تو که از عقل میشماری محال مینماید اما چون دستگیر خدای و

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شگفت نباید داشت و با ایمان و اعتقاد تصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در معنی میگویم نظم ذخیره کرم او هزار علت را شفا فرستد بی حنینه ارقانون لطفش طبیب بسازد برای بیماران
دوای شافی بی شربتی و معجونی نه بر لطف وی است السلیم تریاقی نه سود مندتر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابو جعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و در بلاهای افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابو جعفر را از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی و بامدادی و بدرویش دادی
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد و گفت
حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال باز گفت
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنانست که
دوش در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک گردانم اما مادر تو با گرده
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هرچند خواستمی تیغ بر تو زنم بتو
نرسیدی تا آنکه از خواب درآمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
درآمد چندان بکوشید که میان ایشان غباری که نشسته بود برخواست و فتنه که خاسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن این خواب بود و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل این حکایت مبنی است
بر فایده که در صدقه دادن هست و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدای تعالی او را از آفات
و عقبات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگر چه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا ولو بشق تمرة یعنی صدقه دهید اگرچه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در معنی میگویم نظم بیت چون اعتماد بر فردا نه امروز آنچه حاضر است صدقه دافع
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جان است بتحقیق چه جوشن و سپر است
یکدرم کان دهی بدرویشی بهتر از گنجهای مدخر است هرچه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر روزی
کس دگر است الحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود چه روزگار الموفق بالله دوستی بود با ابوجعفر الکاتب گر وزر ابوجعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آن شب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از ساعات و میعاد چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم کرد اندر رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن اشتابم و آن سعادت را که منتظر آن
در یابم و چون ساعتی در گذشت او از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه گردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب برنشسته بودم و ما
بنزد تو آییم و با من یک غلام بیش نبود چون بنجرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زیب و بهاء و
فر و مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن مثوبت بیشمار است و مکرمت بسیار بدانکه در حبس تو یکی است که او را
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم گردانیده اند و ظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و قاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در غرفه خفته است میان سر غرفه کرخ بر بالای طاق و آن طاق را
تکل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی را تا او را بگیرد که همین لحظه او در خفته یابد مست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و مدد زندان بر این بیگناه بگشای چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
رخنه سر جسر براندم و حبس و حرانس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و حادثه چه واقع گشته گفتند
کشته یافتیم و این پیک را نزد آن کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا و
صورت حال از وی سوال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و بامانت
و صیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بحوالی بغداد رسیدم
کشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بترسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و ندانستم که بکجا روم همچنان
و درین فکر بودم که عوانان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله
فریاد رس و چون بیگناه را از ریختن صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد برو پس کار خود و بفرمودم تا او را

رها کردند و پیاده کان فرا او ان پیش گرفتم و بکرخ رفتم و بر طاق تکل بر آن غرفه شدم که آن پیر در خواب بمن گفته بود
در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میگفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اگر مرده است
من کشته ام پس بفرمودم تا دستهایش را از پس ببستند و بحبس فرستادند و نزد امیرالمومنین موفق رفتم و از آن توفیق
که خدای تعالی ارزانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع بزنید که آن جنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و بمدد آن مقام بردار کشید و تا این ساعت بامتثال فرمان امیرالمومنین
و قیام بتنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم این مصلحت بود و مقصود ازین حکایت تنبیه است بر آنکه هر که مظلوم
و بیگناه را اگر چه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بهمه حال خدای تعالی نصیر او باشد و براءت ساحت
و سلامت طریق بی شک پای مزد و دستگیر او شود و ظالم گناهکار اگر چه در کنف صحت و سلامت و پناه امن
و فراغت باشد خائف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذه و مبتلا کرده اند و قهار منتقم انصاف
مظلوم از او بستاند و من درین معنی نیکو گویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ هر که او ظالم و گنه کار است بیگنه را خلاص
عز و جل از قضاهای بد نگهدار است و از خداست جای بی جهان وان هر که نه سردار است خاری از خار بیگناه بود
چو گنه کار را بسی خار است رنج و کرد حزین و بازاری ظالم ارچه تیز بازار است بد در روز حشر پرده او ایزد از
اگر چه ستارست الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابوالفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در علت معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که جمعیت اندام من چنان شد که نه حرکتی توان
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خشکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و نجابت
ضعیف گشته و علل مفصل متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال ماندم و جمله اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید گردانیدند طمع ببریدم من از زندگانی و بچشم زنده در شخص مرده
نگریستم رباعی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیم جان مرده در زندگی که مرگ از و بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابوالفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل ملت و چون
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار نمودی چنانکه در دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

و بدان حد کشید که چون تجشّم بر من افتادی آب از چشمش روان شدی و عنان تمالک از دست او بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف گشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمّل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید او بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم یا وقت در آمدن عذری گویم اما مرض و علت من
نشنود آن آیت نومیدی و حکایت موت و غم زیاده میشود و تا شنیدن آن گریستن و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر تجشّم خصم
ارزانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکا و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نگردانی و الا بی
تکلیف عیادت خویشتن را کمتر زحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویش بعیادت
نزد من در آمد و چون چشم تر روی افتاد بر بخندیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده بودم با وی بگویم او سبقت نمود و گفت ببشارت دادن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که برقه بودم بگورستان شهدائی که با امیر المؤمنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند با جماعتی گرد آن مقام طواف میکردم بجمعی دیگر رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سرباز و پیری با جامهای سپید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سؤالی میکردند و او جواب میگفت و من متحیر بماندم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد
بن نصر المخزومی معروف به ببغا را میشناسی گفت آری گفتم نخواهد زیست یا نی گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعه پسر خود رنجور شدم انشاء الله ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدای تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و تندرستی
پس از چند روز وی را تب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود و روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج
گوید که من بصحت آن خواب قوی دل گشتم و بیماری روی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فصل این حکایت
متضمن بشارت و انذار است اهل مرض و صحت را اما اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز

تجشّم: رنج و مشقت کشیدن
نحیب: سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه
صفین: موضعی است نزدیک رقه بر کنار فرات
قبه: جامه گرد او را چون گنبد کنند و مانند آن

دراز و مزمن شده باشد و علت عمر گشته و دوا متعذر شده امید از صحت منقطع نگرداند و طمع از حیات بر ندارد و از
رحمت خدای تعالی نومید نشود زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض
و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلت و آلت فعال لما یرید اشناسد و سبب موت و حیات و صحت
و مرض مشیت و ارادت حق جلّ علا را داند چنانکه در این معنی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج
و ناتوانی نیست درزمین هیچ صحت و علت جز بتقدیر آسمانی نیست تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی
نیست جز بحکم خدای عز و جل هیچ اندوه و شادمانی نیست الحکایة السابعة عشر من باب السادس
از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید
چون بر مسند خلافت نشست هیچ چیز رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی نمود و بی التفاتی
و جفاء او را در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدتی اندک وام
بسیار بر من جمع شد و از ارزاق و ادراری که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت بسبب از ظهور اختلال در جاه و مال
و تفکر در انحلال نهایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن حالت و اندیشه لحظه
بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده از اختلال حال
و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم و در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی
تا خدای تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا را سه بار
تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بد گوئی و تو او را دعای نیکو همی کنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم
بفرمایم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و وامهای تو بگذارد و ولایت دمشق
بتو ارزانی دارد و من در آن حالت پنداشتم که با انگشت سبابه اشاره بجانب دمشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه استحقار و
او گفت مسبّحه بگیر یانی و دمشق را اندک میشماری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب کمتر باشد در آخرت ترا
بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبّحه چه باشد مردی را که مؤدب من بود بفرمودم تا حاضر
کردند و از وی سؤال کردم که مسبّحه چه باشد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبّحه گفتی و سبب سؤال از من چیست

انخواب را که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او
سخن میگفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باحضار و استدعای من رسانید من از آن خواب هیچ حساب بر نگرفتم
و خوف و رعب بر من غالب شد و متشعر گشتم که مبادا مکروهی بمن رساند بتکاسل و تساهل مینمودم و مدافعت میکردم
و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد در مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اگر مکری و غدری
باشد تمام نکرد و اما رسولان و مستحثان او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که بر نشستم و بسرای
او شتافتم و با جزعی و فزعی هر چه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میگریست چون مرا بدید
گفت سوگند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خواب دیده گفتم آری امیر المؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم
چون من این سخن بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست
کردی تا مرا دعای بد گوید گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه
کردم هرون گفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من
تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود و بجد اکه امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس از آن
پرسید که چند وام داری گفتم هشتاد هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نماز بگذارم و بیرون
آیم لواء ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بر روی تو بگشایم و من بر آن موجب که فرموده بود
انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد در ساعت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام
و احترام من قصوی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای
من پیاده رفتند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع گشت فضل الحکایة مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولاد
زبده مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض و مرغب است که و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و حدیث نبوی علیه الصلوة و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و از گفته من این ابیات
مناسب این مقام است نظم با خویش نیکویی کن و بیگانگی مکن بی خویشی از معایب دیگر فزون تر است هر نیکویی و لطف
که با خویش میکنی با خویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس واقدی
گوید که وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و فقر بغایت کشیده و فاقه بنهایت رسیده بجای

انجامید تا ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تاثیر طالع بد ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت و
علوی داشتم رقعهٔ بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدران
لحظه رقعهٔ از آن دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهة اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من همچنان
آن کیسه را سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو نزد من آمدند علوی از من پرسید که آن درمها را که با من
انبساط نمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسه زر سر
بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت من بجز این درمها هیچ نداشتم آن را بجهة اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون
رقعهٔ تو بالتماس آن بحضر رسید همچنان آن را ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم نزد این دوست رقعهٔ
نوشتم و قرض خواستم او این کیسهٔ مختوم نزد من فرستاد و چون مهر خود بر وی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن حال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اینک هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه
آورده ایم تا با یکدیگر مقاسمت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند
واقدی گوید نمیدانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام یک کریم تر است و با یکدیگر آن درمها را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن درمها را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی کسی
مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت واقع شده و بی سامان
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن و ایشان هر یکی را ده هزار درم
و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم فضل این حکایت دلیل است بر علو درجهٔ کرم و رفعت منزلت
فتوت و سمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اگر حجت و برهان کثرت مکارم و مآثر ایثار کنندگان این آیت
که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون پسندیده و کفایت است
و درین معنی میگویم نظم گمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری بخشد بر خرد نه چنان

خوار گشت باج کرم که همچنین بگرافش بهر سری بخشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص
گوهری بخشد کریم بود آن کس که مال جمع کند زکوة آن بمنعم بعجوزی بخشد کریم آن کس باشد که قوت کسب کند و
چو نیک گرسنه گردد بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بحادثهٔ سخت و واقعهٔ سهمناک گرفتار شدند یا
بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدای تعالی بلطف بدیع خود بر دست کسی که از او
نمیدیدند و از جائیکه چشم نداشتند ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق نجات
ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من باب السابع

در تواریخ معتبره مسطور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی
که هر سال که نوروز آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی
و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت
کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قراء
تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را
باهل استحقاق رساند اول بنی هاشم را نصیب فرمود چون از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را
آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت
از کدام بطن آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش
شد گفت مگر از فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بد اندیشه ایست ترا و خطا تدبیری افتاده است که قصد این
ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهت
سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام
و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تولا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان
کردندی اگر این جنت را از جهل و نادانی کرده تمام تر از این جهل نباشد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره
کرده خود را بدست خویش در ورطهٔ هلاک انداخته و بپای خود بگورستان آمده علویان چون این سخن بشنیدند

حقارت: خواری

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان
زد و گفت ساکن باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است درین خدای تعالی
حرام کرده است که کسی را بجرم کس دیگر مؤاخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری و الله
که اگر کسی متعرض او شود آن کس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی و آن را در کار با قدوه و دستور خویش
سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آنسال که بحج رفته بود
جوهری قیمتی بر وی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با وی گفتند که محمد بن هشام
بن عبد الملک جوهری از این بهتر و پر قیمت تر و فاخرتر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد
بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از وی بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام
من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه درها را فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان
و بعد از آن یک در بگشای و خود بر آن در بنشین و باید که هیچکس از آن در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی
و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد
و چون درهای مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود و دانست که مقصود و مطلوب او خود
خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و آثار حیرت بر وی ظاهر گشت در حال چشم محمد
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بر وی افتاد چون او را بغایت اندوهگین و غمناک
و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و
طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراکنده ضمیر و متوهم خاطر می بینیم
چه کسی تو و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و آن
تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از آنکه خائفی ترا ایمن گردانم
گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت من محمد بن زید
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخواهی مرا دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان برباید برید محمد بن زید گفت باک مکن

اغاثت: فریاد رسی

مدارای پسر عم کشنده زید تو هستی و کشتن تو جبران کسر و ممد آن تتمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دستت گیرم نه بدان که بدست دشمنت باز دهم و بمن آن لایق است که پای مردی
با تو نمایم نه آنکه پایمالت گردانم اما مرا معذور دار که اگر اندرای مصلحتی مکروهی بتو رسانم یا ناسزائی در روی تو برزنم
چون آن بد متضمن خلاص و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت لا امر الیک و انا ممسک بین یدیک
هیچ توقف و تأخیر منمای و آنچه مصلحت تست بفرمای محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار دادن
هم بپیچید و گریبانش با آن ردا یکجا بگرفت و بتجر تغییل بکشید چون چشمش بربیع بروی افتاد لطمه سخت و جلاپاچه استوار برزد
او زد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه اشتران خود را بکرای
بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من بگریخته است و اشتران را بعضی از سپهسالاران خراسانی بکرایه
داده است چنیموکل من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان بر فتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا خبیث حق مرا میگذاری گفت آری یا ابن رسول الله پس سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان باز گشتند محمد بن زید ردا از گردن محمد بن هشام بر محمد بن زید را ببوسید و گفت
مادر و پدرم فدای تو باد یا ابن رسول الله الله یعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام
تن شاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و درگرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از او مکافات نستانیم و من بزرگ تر ازین را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هرچند زود تر ازین شهر روی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو مجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون داعی الحکایت را
بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چنانکه دیگران را از بنی عبد مناف بدادو نصیب کردند تا او را از ان
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانیده بمحافظت او نصب
کردند تا او را از نصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نشسته او را باز آوردند فضل در حکایت

در حکایت فواید بسیار است و از انجمله دو مختار اول آنکه مرد چون از حساد و اعدا خود صاحب واقعه و کار افتاده
ببیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد و دست اعانت از سر
او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجز کش نباشد و جرایم گذشته را بالعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان
باری تعالی که خذ العفو و امر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین کار بند گردد و برسنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات که فرمود مکارم الاخلاق لمن یصل من قطعک و یعطی من حرمک و یعفو عن ظلمک برود و چون او را در پناه
و امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام و داعی با اموی کرد و در ان
گفته ام رباعی عزت چو بلی سزد که خواری نکنی با کار فتاده جز که یاری نکنی دشمن بر تو چو زینهاری گردد زنهار
که زینهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان
بکدورت من و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب
عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود معروفی بجای آرد نباید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در معنی گفته شده
نظم کرم و لطف بعرض باید تا وران مرد متهم نبود بر سخا و عطا کریمان را طمع شکر نیز هم نبود بر کرم چون جزا طمع دارد
آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب السابع آورده اند که چون ذو القرنین بولایت چین
رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود و نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است
و بار میخواهد اسکندر فرمود تا بار دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت
اگر پادشاه صواب ببیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمه چند عرضه میباید داشت که خلوت را
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را آن باید که جز ملک کسی دیگر
نشنود اسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط کلی آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تیغی برهنه
بیاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بر همان مقام که هستی بایست و سخنی
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده ام
نه رسول او و از تو سؤال میکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هرچند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتلت بی نیاز کردانم
اسکندر گفت بچه ایمن شده از من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطه
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاصی و کینه
که انتقام آن واجب باشد در میان نیفتاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود از انکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین پادشاهی دیگر بیعت کنند و او را بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد از ان هر سال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت غیر این چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از ان حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهل تر از ان باشد که تقریر کردم گفت اگر بر یکساله قناعت
کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و لذات قادر نباشم گفت اگر بثلثی اکتفا
راضی شوم چگونه گفت سدسی از انجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و مؤونات ملک صرف
شود گفت بثلث اختصار کردم ملک چین شکر باز گفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین
در رسیدند بعدد مور و ملخ و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بترسیدند و حیران فرو
ماندند و تصور کردند که بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر بر نشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی و ما را الصلح بغدر نقض و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله
که از من مکر و غدر آید من بر پیمان عهدم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر کرده ام اما بامداد این لشکر
از برای آن بر نشاندم تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا ببیند و آنچه در نظر ملک در آمد اندکی از لشکر من اندکی از بسیار و من
روی عجز و بیچارگی فرمان بردار شدم اما دیدم که حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تایید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشتر بودند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی مدافعه فایده نکند و با تایید ربانی مقا

ارتفاع بلند شدن و برداشتن غله و در اینجا مجازاً بمعنی حاصل ملکت است ۱۲

استیفاء تمام فرو گرفتن ۱۲

عدت بالکسر شمار و بالضم ساز و آلات جنگ ۱۲

تایید نیرو دادن و توانا گردانیدن

مقاومت سود ندارد و بامتثال و انقیاد تلقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدای را منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض
فرمان برداری ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی
ندیده ام ترا از آنچه بسیج آن کرده ام معاف داشتم و بهمین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین
گفت اکنون جهانبانان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر بهمان لحظه
بازگشت و ملک چین اضعاف آن که با او مقرر کرده بود بفرستاد فصل درین حکایت بچند وجه فایده توان گرفت یکی
آنکه با عقلا و ارباب خرد اگرچه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیرا که شاید که بکمال عقل آن دشمن و تفکر
در عواقب امور او از ایذا و اضرار مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از رنجانیدن ملک چین بعد از انکه قدرت
یافت و از مجالست و موانست دوستان نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بجهل و نادانی از روی خیرخواهی و صلاح
شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک مال و جاه الکس بیان کرده و من درین معنی گفته ام رباعی زاهد و
بهتر که از جهالت بدخواست با دشمن زیرکت برون آی ز پوست هست این مثلی که دشمن دانا باید که تو
شناسی از نادان دوست دوم آنکه هرچند کسی را اعوان و انصار بسیار باشند و قوت و قدرتی تمام بود و خصمی
قصد او نماید و باید پای او پای فرا پیش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف نرخیزد و از در صلح در آید و مضمون
ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت نسازد و بداند که عاقبت جنگ وخیم است
و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن
کامی بعدو و اگر منصور و مظفر شود فی الحال از انتقام کشیدن آن خصم از هیچ وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع
حال ملک چین و سازکاری و کارسازی که اسکندر کرد نمودار نیکو و دستوری شایسته است و درین معنی گفته ام
رباعی با دشمن و دوست سازکاری بهتر وز بهر سکینت بردباری بهتر از هر بادی چو بحر آشفته مشو چون کوه
ثبات و بردباری بهتر الحکایة الثالثة من باب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و معمران
دار الخلافه بود و جمعی بحمایت و حفظ او در عیش روزگار میگذرانیدند غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن بعهده
کرده بود روزی اسحق این غلام را گفت حال تو چیست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرا اند
هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنج کش تر نیست تو همه روز در ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان میکشم اسحق

ملقی پذیرفتن و ملاقات کردن

بخشید و این عن زبان غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دلشاد گردانی و از مال بحر
آزاد کنی و این بهر و استر را که بدان آب بجماعت میکشیم من بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم اسحق در حال او را آزاد
کرد و آن بهر و استر را بدو بخشید فصل در حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه عزازت مال و بسطت
جاه و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح مداحی تحسین گوید یا هنر هنرمندی
مرضی شمرد یا بر نکته معاشری بخندد باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطه
آنشخص گشایشی و نشاطی در ضمیر او پدید آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از و بدان شخص رسیده آن
شخص خوشدل گردد و درین معنی گفته شده نظم نکته چون خوش آیدت زکسی روزگارش بلطف خود خوش کن هر نکته
که در سرای پنج همه نقش مراد او شش کن سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش مشوش کن ید بیضا
نما چو کرد او سحر خلق را نعل ازین در آتش کن خوش عنان باش زیر بار کرم او هم روزگار ابرش کن الحکایة
الرابعة من باب السابع عبدالاعلی بن عبدالله الجمحی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من
جمع شده بود و از اندیشه آن خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و از افاضل خواص
و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه مفاوضات
ایشان می‌شنودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که همه عرب از نسیب غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویز
تر است و در بیان عشق و صفت عشاق کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرؤالقیس که باین مضمونست رباعی از گریه
تو خون همی آید کز چشم تو بی خون ما می آید هر قطره که از غمزه خونریز تو ریخت تیریست که بر درون ما می آید
مهدی گفت گوینده این قح بوده است چندان آبدار و بارقت نیست دیگری گفت یا امیر از ابیاتی که در
نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته بیت خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در
نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من از دور آواز دادم
که یا امیرالمؤمنین آنچه تو مطلبی نزد منست گفت بران تا بما لاحق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی
تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بما رسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و با خود گفتم
این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار آنچه داری گفتم خوشترین و باذوق ترین ابیات در نسیب

بسطت: فضیلت و دست
مرضی: پسندیده
وام: قرض
نسیب: غزل گفتن
قح: ساده و درشت
جنیبت: اسپ کوتل

در نسیب قول احوص است آنجا که میگوید بدین مضمون رباعی گفتم چو نمود یار دلداری دل کمتر گردد محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد از گرمی وصل یار بیماری دل گفت احسنت نیک آوردی و من این مطلبیدم حاجت
چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان برستم فصل این حکایت مبنی است از آن و محرض بر آن که منبع حکمت و عز سخن نگاه
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت و نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهره سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آنش هست هر که بی دانش است
آنش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش ار نیست نان زیانش نیست هر که بی دانش است و با
مالست شخص دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال ما توانش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را از زیور خردمندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ناخواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه مقبلی کند از آفتاب دولت آن دولتمند نور
بروی افتد و در سایه جاه آن مقبل استراحتی یابد چنانکه عبدالاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاه
ملکا او بجو او در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آنت نیست برو ز دست
شه وار کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز ز پادشاه کریم که هست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایة
الخامسة من باب السابع مأمون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود و علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بودند از قواد و متجنده همه را الکان چنان بود و قیاس بر آن که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و همه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپهسالاران ارزاق و مواجب مطلبیدند و حال بکجائی کشید و ضرورت بجائی انجامید که بهم

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین بر خوانم و خویشتن را ازین مضیق برهانم آنا تیم
که پناه بکه آرم و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر آنجا نهاده و در آن کوشک منظری بود
و نواحیها که وقتها در آنجا نشستمی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از غلامان و خواص شمار زده تن بیش نبودند ناگاه
سپهسالاران و لشکریان بغوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخواست فضل بن سهل در پیش نگه داشتم بود و تا
درهای کوشک را بر بستند او باش لشکر او را بر آوردند و هر چه زشت تر از آن نباشد بر زبان راندند و مرادشان
و قصد کردند تا درها بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بمن گفت برخیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم گفتم
بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا ببالا رو
و غرضش آن بود تا دیرتر بمن رسند و توقفی افتد و من خواستم تا بدری از در بام بیرون روم و بگریزم و متواری شوم
نیافتم زیرا که جوانب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرو نیائی الا که خلیفه
و من بر روی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و آن جماعت چون
بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آواز بر آوردند و من فضل بن سهل را
سخنهای درشت همی گفتم که مرا نگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اصطرلاب
در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرو نیائی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغه و سوگند
خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حجتی میگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد
سوراخ کردن دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را و ما را در آنجا بسوزانند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک
شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا با آتش بسوزانند
و قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم و با خود گفتم تا شد که چون مرا ببینند از من حیا کنند فضل بپای من می افتاد
و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرود آئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در
اصطرلاب می نگریست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل
گفت بجدای که خدای فضل کرد و اینک فرج آمد در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود و روشنائی و گشایش آن
بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بنگرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در هدم و حرق مبالغه میکردند و

و مسارعت مینمودند من خواستم که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینیم و چنان مینماید
که روی بما دارد و چون یک لحظه بر آمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
و میجنبانید و میگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آن شخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد و شما را که عیسی بن ماهان کشته شد و لشکر او متفرق شدند و خدای تعالی امیرالمؤمنین مأمون را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک
سر او در توبره است که آورده ام چون اهل غوغا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بر این ظفر شادی آغاز نهادند و آن محنت
بر ما بدولت مبدل گشت و فضل برفت و هر کس از قواد و لشکریان را در آورد تا دست مرا بوسیدند و بخلافت
بر من سلام کردند و نایره آن فتنه انطفا پذیرفت و کار ملک و خلافت استقامت یافت فضل درین حکایت چند
موضع اعتبار را میشاید یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار شود و کار بروی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات و صبوری بر دست گیرد و پیش بلا باز نشود و با اضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم بلیت
در ورطه نیندازد که بیشتر آن بود که خدای تعالی فرج آورد چه اگر مأمون خلیفه آن جرات نکردی و در بیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسبکی در جرح گران افتادی و رنج
بیکران و مشقت بی پایان دیدی و درین معنی گفته ام نظم در بلا هر که بهت بازاری شود از اضطراب سودائی از
جزع رنج دل افزون گردد و صبوری کنی بیاسائی هست در واقعه چو حادثه شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر آنکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال اتفاق افتد و یک زمره را کثرت و عدت و شوکت و قوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود و نه این ضعیف را از قلت
آلت و تشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح و ظفر آن کس را باشد که بتائید ایزدی مؤید باشد
و بنصرت حقتعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر یابد هر که را از خدا الحق یاریست تو مبر این گمان
که قوت و عجز اثر اندکی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یار است کار او بر مراد دل جاریست الحکایة
السادسة من الباب السابع محمد بن عبدالحمید الحبشی حکایت کرد که در سال دویست و سی از هجرت حج اسلام
بگذاردم بوقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بجمعها می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
در میان ایشان دختری بدیدم هندی چون آفتاب درخشان منیر و روئی چون ماه شب چهارده منیر رباعی

گفتی که بهیست از طراز آورده یا حور ز فردوس بناز آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو
نماز آورده موی سیاه تر از نامه فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرگشته تر از
زمره مستمندان و درازتر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشه زراقان روی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تخته سیم و دل بر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی کمان ابرویش چون کمان بد
اندیشان کژ نموده و آبروی خوبان بریخته و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهووشش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازی که بر کار میکرد شیردلی دیگر به تیر غمزه می افگند دندانش عاشقان را مراد در کام میگشت و جان
بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از در دندان پریشان میکرد و ایندرو
گلگونش دلها را اخار فیها و لب میگونش سرها پرخمار میکرد طایفه از بوس لعلش بر گردن می افتادند و زمره در طلب
مویش چون مویش بروی در می آمدند هر که چشم بروی افتادی بپای چشم زخم وان یکاد برمیخواندی و بی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قداست سرو بستان است پیش رویش چو آفتاب
منیر که زند لاف حسن نادانست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جسمست صورت جانست نظری بر رخش بجان
جان میخرم ار فروشد ارزان است بر جمالش نثار کردن جان گر ببیند چه بهتر از آنست رشته در بود کم از حرفی
بر کجا آن دو رسته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال او و راستی حال او متحیر ماندم و روی از وی بگردانیدم
و چشم فرو خوابانیدم و بخدای پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و ببلائی گرفتار گردم و چون گرد قافله برآمد بار دیگر بر جانب من
در آمد و در مقام استباحت و استمداد بایستاد چون بار دیگر بار روی او دیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار در پیش
چندین خلایق روی بدین نیکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق درید
مگردان قطعه رخ زیبا بپوش کز نور رخش رونق آفتاب می برود زلف چندین مده بباد ایدوست کز وی آن
پیچ و تاب می برود هر که را بر تو می فتد نظری از وی آرام و خواب می برود چون این سخن بشنید روی چون ماه را
بلطمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت هر چه تمامتر خواند نظم پرده ز روی بر نگرفتم مگر بعجز زین غصه ام
دو دیده شب و روز پرنم است بر داشتم بناکام از روی خود نقاب داند خدا که بر دل من زین سبب غمست
این پرده روزگار درید و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سخت است بر من این و غم شد قلم و ...

وین رستن کبیم از مرگ بیشم است اندر حجاز خار و غریم ولی شام بوید ابو ربیعه و خویشم محکم است چون این ابیات
بشنودم مرفصاحت مقال او و از صباحت جمالش مشغول گردانید خدای را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال
و صباحت و فصاحت در یک شخص جمع گردانیده با وی نیکوئی کردم و این ابیات را نوشتم از وی پرسیدم که نام تو چیست
و انتمای تو کیست گفت منم جهمات بنت الهیثم الشیبانی پدرم جباره بنی فزاره بوده مدتی بیمار شده و بسبب آن
مال و منال و حواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من بیکس و تنها و درویش
بماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از انجا رحلت کردیم برحبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم
آن خطه بود رفتم و از احوال سفر و عجایب و غرایبی که در ان دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه
دیده بودم باو بگفتم و این ابیات را بر او خواندم از ان حال العجب نمود و شگفت داشت و آن ابیات را
مستحسن شمرده بر سفینه ثبت کرد و من از انجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق
آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند
آنجا باشم بر وفق اشارت او رفتم بعد از ان که چند روز آنجا ساکن بودم یکشب در مقام خلوت با او نشسته
بودم مجلس از بیگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر نهاده بیاوردند
و در پیش من نهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر جهمات بنت الهیثم
الشیبانی که خدایتعالی همین ارشاد و برکت هدایت تو مرا بروی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا
در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که هرگز مثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است
نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من برا تر آن خواهد آمد از حقیقت آن حال و مقصود و قصه انتقال پرسیدم
گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیه الاذن تعشق قبل العین
احیانا در صمیم سینه من متمکن گشت جماعتی را که بر کمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم
در طلب او بفرستادم بعد از ان که در بوادی و مراحل اعراب مدتها گشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند
در چشم من او هزار چندان آمد که از تو شنیده بودم از ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم
چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را

برا ملاک و اسباب و فرو دستان خود متولی گردانید مرا و از سببی که باعث شد بر طلب تو پرسید کیفیت الحال و چون
که از تو شنیده بودم بادی بگفتم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال بر تو معلوم کرده و حق تعریف و دلالت تو بگذارم
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهناة خدای تعالی او را چندین بیرزاد فضل از فوایدی که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیأت کمال نعمتی است
از باریتعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که بشرف جمال
از اقران و اکفا ممتاز شود و باستظهار حسن از عدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهناة بن الهیثم را اگر نه بواسطه
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچنین مال و منال مبدل گشتی و در همین معنی میگویم نظم از عدد بهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال اگر بیاساید هر دلی کز بلا لگد کوبست راحت روح از رخ نکوست هر کرا هست خوب و مرغوب است
دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و برآرزو و ظفر یافتی
و کام دل برآمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت بمکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرمائی
و قضاء حق خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین اداء است بر خود فریضه دانی و درین باب جد و جهد نمائی
چنانکه مهناة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من در همین معنی گفته ام نظم چو کاری بار شناسی
بیاری که کام دولت از کاری برآید در آن کوش از راه لطف و مروت که او را از تو نیز کاری برآید علی الرغم
چنان ساز کز تو مراد دل دوستداری برآید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری برآید
چو گلبرگ در بار هگذار هر گز که از گلبن وعده خاری برآید الحکایة السابعة من باب السابع ابو الحسن
بن ابی البغل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و مترسلان بی کار مانده بود و از عطلت اختلال
بحال او سرایت کرده بر سید علی و طلب کاری عنایات نامها از اصحاب دا و او بن بحضرت اهل معرفت و جاه
ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بر وی سلام کرد و بنشست و دسته نامه بیرون آورد
و پیش او بنهاد و ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود در وی ترش کرد از بسیاری نامها

نامها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی
بگذشت آن مرد گفت خدای تعالی را عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او در خشم شد و گفت نه همه
در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و بیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از
شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ایفلان ترا
نزد من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از ما یحتاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که
بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا زحمت مده آن مرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس برخاست
و گفت احسن الله جزاک و تولی مکافاتک بالحسنی اعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثناء
بسیار بگفت و در دعاء خیر مبالغه نمود ابن ابی البغل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ایفلان بر من سخریت
و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میگوئی بر رد و منع
که کردم یا بر سرزنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود بر تو
مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و برین رد و تقبیح انکار میکنیم
بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آیندگان و خواهندگان متضجر و ملول گردی
باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت
تو ثابت شد که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی براستی با من بگفتی و رقبه مرا از ذل طمع آزاد گردانیدی و مرا
از رنج و تعب آمد شد بامداد و شبانگاه بنزد خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه
کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از آنکه کسوت خلق کرده
و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی چند رخواست
و در حال بفرمود تا صلت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند و بعد از آن
شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فصل از فواید این حکایت است که بد و خلق تملق نباید کرد
بد و ادب تادب نمودی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی
بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

و بی بهره باز نگردانی و اگر چنانچه بمبالغی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری بار انتظار بر دل منهی و بر زودی مقصود و تدارک حال
او را معزز گردانی تا بطمع خام از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی البغل کرد و بدین سبب مستحق شکر گشت و من درین
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سایل زینهارش بمنع خوار مکن ور نخواهد شد از تو کارش راست بدروغش امید
چون ترا نیست مرحم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو رسید پیش نه خوان عطا یا زو
خبر دهش ز حرمان عطا بربان ز بلای انتظارش بجواب ورنه بجای رود بربان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسان
و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در آنست که بر اسارت و حرمان شکر گویی
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی البغل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی وز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو درگذراست بهر رفتن غمت به از
شادی طلعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی به بدروزگار نصافت گر تو انصاف دیگران به الحکایة
الثامنة من باب التاسع حکایت کرد یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد سمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه سمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد چنانکه محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری نشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص بکار آوردم هیچکس از وی مرا خبر نداد بهنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لحظه در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و عطش
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله برآمدم و پای بر خاک نهادم در زیر گل پایم چسبیده و از زیر آن دوالی
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد نیکو بستم بر بود برگرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام: مراد و مطلب
اسارت: بنده گشتن
سمسار: دلال

بدو رسانم و کار خویش را با غریمان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای تعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایه من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم
از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و جامهای ژولیده و جامهای خلق پوشیده
و شوخگن متغیر و اثر فقر و اضطرار بر روی ظاهر گمان بردم که مگر این یکی از سائلان خراسانست قصد کردم که درمی چند
بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هرچه تمامتر رفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم
چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از آنحال تعجب
بماندم و گفتم ای فلان این چه زی و هیأت است و ترا چه واقعه پیش آمد و آن مال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او
بگریست و گفت حدیث من درازاست و حادثه من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم
و دستاری لطیف و دراعه نظیف در وی پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم
آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر فرمای گفت حال من در ثروت و نعمت
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن اینطرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست بمقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن با خود
ببر و در آنجا بخلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت که بعضی از بهای آن این امتعه را بخر و باقی را نقد نزد
من آر و من چون آن جوهر را از وی بستدم تفحص نمودم تا از پوست همیانی دوختند و صنعت آن همیان که من
بازیافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم
و بر میان بستم چون بغداد رسیدم بجزیره سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب برآمدم همیان را
در آن موضع فراموش کردم و تا دیگر روز مرا بیاد نیامد چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم
و من این مصیبت را بنفس خود وقعی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد
سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه را باو شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار
دینار است و بفرمود تا مرا گرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

ربح
شوخگن

از من بستدند و با نواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جملهٔ عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کرد و درین هفت سال با نواع شداید و اصناف محن معاقبات کردم تا امثال مردمان شفاعت کردند و مرا نجات دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم که مالا بدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ای فلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلقان بی نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدای تعالی عهد کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم برخاستم و کیسهٔ که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او نهادم گفت آن همیان بعینه برجای هست گفتم هست او نعرهٔ بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد و بعد از ان برخاست و خدای را سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را بشکافت قطعهٔ یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامهٔ یاقوت یابد چون آن یاقوت یافت شکر بسیار بگفت و دعا کرد و بر هیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری و وجه نفقهٔ راه بر نگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی بمن بخشید و استعداد رجوع بخانهٔ خویش نمود که شاید کارش استقامتی یابد چون بمقصد رفت بسرعت هر چه تمامتر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال او نیکو شده و بثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از او پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و از ایشان التماس کردم تا با من نزد امیر شهر آمدند و قطعهٔ یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا را بروی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هرچه از من گرفته بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با او دل خوش کردم و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود و فضل عاقل درین حکایت متیقظ گردد بدان که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت از ایشان قبول نکند و بهم در اول

عقار ملک و متاع و قریه ۱۲
استشهاد گواهی خواستن ۱۲
شماتت شاد شدن بر خرابی کسی ۱۲

اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشد چه اگر بسیار مشقت کشد و تحمل کند و در تمشیت آن کوشد و وافر و وافی باز سپارد منت پذیر آن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرضهٔ تلف و هلاک گردد او را در آن باب مؤاخذ و معاقب گردانند و بلکه قیام باذیت او از جملهٔ واجبات دانند چنانکه در باب خراسانی امیر شهر کرد و درین معنی میگویم نظم زنهار مکن ز هیچ ظالم هرگز تو قبول هیچ امانت تا متهم و خجل نگردی با فرط شهامت و رزانت گر باز دهی مصون و محروس اعزاز نبینی و اعانت منت ننهد بنزد او هیچ ار راستی تو و دیانت ور گم گردد و تعوذ بالله گوید که تو کردهٔ خیانت انجا نبود امید اعزاز انجا رسدت از وا اهانت اول چو قبول آن نکردی خود را ز بدی کنی صیانت دوم آنکه اگر لقطهٔ بیابد و گم کردهٔ کسی به او افتد دندان طمع بدو فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود شیر بگرداند و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش نکند و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و دایع از خصال کرام و شیم اشراف است و گمشده بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سر آن برخواستن بر حریصان دشوار تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد برین خصلت قیام ننماید چنانکه گفته ام نظم روزی چو باز یابی گم کردهٔ کسی را از راه کم مشو سلامت بدو رسان از ره فتاده باشی گم کردهٔ عقل خویش گر گم شوی ز راه گم کردهٔ کسان تاویل کژ مکن که مگر روزی منست کان در حقیقت سوی جحیم از ره پسان برشاه راه عقل رود شاه عقل علم راه پسان روند جنیسان و ناکسان گم کردهٔ تو حکمت و عقلست بازجوی زان سان که مال گشته جویند این خسان الحکایة التاسعة من باب السابع مروی از کار بر تجار حکایت کند که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبهٔ معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از آن جمله همیانی بود که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی نشستم و ناگهان همیان از میان گشاده شد و بیفتاد و مرا بعد از ان که چند فرسنگ از آن منزل رفته بودیم بیاد آمد و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت سپردم بنزد خدای تعالی و با خود گفتم چون در طریقی افتاد که مقصد مسجد الحرام و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی صلعم پس حق عز و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض دهد و فوات آن مال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت دولت در حال من هیچ خلل راه نیافت چون حج

بگذاردم و بوطن مراجعت کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات
بر من بگشاد محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بفقر و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال مال و ظهور اختلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم رباعی در دور چو پرکار بسر می گشتم دلتنگ چو نقطه در سفر می گشتم چون
دولت و اقبال از بی اقبالی در محنت و رنج در بدر گشتم در آن سفر گشتی بشبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت میبارید گذار
مرا بخراب در آن ده بود بآنجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار نهاد و هزار خروار بار از آن بار
نهادن بر گردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من اندکی بدان قوت یابم و گرنه بهمین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتان و خیزان چون انگشت در وقت
حساب و حرور خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در شکره کرد و بمن داد من بازگشتم و خواستم که بجای خود روم چون
نزدیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و شکره بشکست و آنچه در وی بود بریخت چندان رنج بدل
من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و ضجرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم در آن نزدیکی سرائی بود که دیوارهای بلند برکشیده و منظرهای
خوب افراشته داشت مردی از دریچه از دریچهای آن سر بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصه خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجه کمال رسیده بود
اما از سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حد و غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توبیخ او
افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال بنزد من قدری نیست اما بر خویشتن و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگند یاد کردم که در فلان سال بحج رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم و در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و یواقیت در آنجا بود از من گم شد هیچ فکر در آن

در آن نکردم و وقت آن را در دل من هیچ اثر نبخشید اما امروز ضرورت و درویشی و فروماندگی من بدینجا رسیده است
که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای تعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و محترز باش تا بهم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گم شده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم پسندیده نبود که در خجالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و برفتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان بازگشتم و با خویش گفتم مگر صدقه
میدهد دست مرا بگرفت و گفت البته رها نکنم تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود را از و چاره ندانستم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت درآی و پرسید که زن و فرزند تو کجا اند
گفتم فلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل و عیال او
بتعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در آن حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه برای
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بحمام فرستاد و بخوبترین وجهی آن شب بگذشت چون بامداد برخواستم خود را
در رفاهیتی هرچه تمامتر و آسایشی هرچه کاملتر یافتم گفت روزی چند در اینجا باش تا عورتت روی بصحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرد متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل شده می آوردم و پیش او مینهادم چون
کما هی حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم ای فلان این همان همیان من است که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم که چندین سالست که بمحنت نگاهداشت این
همیان مبتلا ام همان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال آن همیان را بتو دهم بترسیدم که

از شادی بمرگ مفاجات در افتی و هلاک شوی لهذا بتدریج هر روز ده دینار و بیست دینار تو میدادم تا حال که
دینار از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بحل کن من مهر از همیان برگرفتم و زر قرض او را دادم
و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر شد فصل
مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و حشمت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه
ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کاملتر بیند دولت
بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را و من درین معنی میگویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود
بی شک از حرص پایمال بود خرده از دهر به که در ابنان سکه چو با نقش در جوال بود هر که در زیر چیزکی دارد
همه دم پشت خم چو دال بود و آنکه همچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کمال بود تو ز دولت ثبات امید مدار
که از وین طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر در
محاقش نگر چه حال بود آفتاب منیر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه
سرسبز و با جمال بود زندگی راست مرگ اندر پی ور چه عمرش هزار سال بود بجز از بقا امید مبر که بقا وصف ذو الجلال بود
دوم آنکه مرد اگرچه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فقر و اختلال چنان دست در یکدیگر داده
باشد که کوه آن پایدار نتواند بود از فرج و خلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد
و او از نجات نا امید خدای تعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را چنانچه درین
معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کاخرش شکر باشد
شب غم گرچه دیرباز بود صبح شادیش بر اثر باشد گر کله رفت از سرت خوش باش که بپای کله چو سر باشد عاقبت
بشر نیز تجربه بود گرچه میل بشر بشر باشد الحکایة العاشرة من الباب السابع عنصری حکایت کند که در همسایگی در بغداد
من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب
دواوین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر و او را از پدر میراث رسید و آن مال را با زنان مطربه و مردان شاطر
و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال موروث
از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که منفرجه تا سرای را شکسته و چوب و در و خشت باز

و آجر آن را میفروخت و بدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان ترک مجالست
و موانست او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بود و ندیمی حکایت کرد که بعد از آنکه مدتی بود که از صحبت
او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نزد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت قوت
سرما او را در یافتم نهاده در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بوده بغلاف آورده و در زیر خود و
پاره ابریز بر خویش پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین
که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و چنداستم که بجهت
اخراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا از ذوقلان مطربه بری تا او را ببینم و
گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت
بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در او پوشانیدم و او را بحمام
بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن مغنیه
بردم چون مغنیه او را بدان حالت بدید شک نکرد که حال او و هوای پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او
تحفه و هدیه آورده باشد با بشاشت و انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مصدوق
حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا بدانجا رسانیدم که جامه های او از منست که پوشیده است چون بر کیفیت حال
وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا ببیند و چون چیزی نیاورده با من خصومت
کند و گوید که بچه سبب او را باینجا راه داده پائین منشین تا من بر بام آیم و از بام با تو سخن گویم آن بیچاره برخواست
و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک سرایی خاطی بر آن داشت که فرمود تا کاسه سکبای
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی آن حالت بدست و پای بمرد
خوار و خجل و حیران و بیدل از آنجا برخواست و بهای های بگریست و گفت ای فلان محنت بدان حد رسید که از صحبت
نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا زندگی باشد پس از آن گرد این طایفه نگردم من بروی ظهر و افسوس
کردن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر معصیت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که تو ئی و او را
بخانه او بردم و جامه خویش از تنش بیرون کردم و او دیگر بار در همان خرابه میان پنبه شده و من از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرق طرق گویان
بگذشت و سواری در پی او آمد در آن سوار نگه کردم آن جوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی پاکیزه
بر وی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ران او را بوسیدم و خدای تعالی را بر اصلاح کار او شکر
گذاردم و سبب آن را ازو پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ارزانی داشت و مرا
گر موافقت کنی بوثاق ما آی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت
کرده و دیوار با آجر و صاروج چینیده و دو مجلس در مقابل یکدیگر در آن معمور گردانیده و خزاین و مستراحات
و مطبخ را عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
با تکلف نبود که بار اول بود مرا در حجرهٔ برد که فرشهای خوب انداخته بود و در آن سه اسبه غلام دیدم که هر غلامی
را بخدمتی از خدمتهای سرا منصوب کرده و خادمی پیر که از آن پدرش بود بر حرم مقیم گردانیده و پیری دیگر صالح
و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سرهنگ بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین گردانیده
چون در آن حجره بنشستیم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از آن خوانی
لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بروی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه بخل و تقصیر منسوب کنند
چون طعام بخوردیم لحظه باسایش مشغول شدیم پرده ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب
بیدار شدیم وضو ساختیم و فریضه را بوقت بگذاردیم پس عود سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بروی
بغایت نیکو و بجهت من نبیذ تمر بیاوردند گفتم این چه ترتیبها است که پیش ازین عادت نداشتی گفت ترک سخن گذشته
کن و بدان مشغول مباش که امروز در آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت نمودم و از پس
پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هریک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از او
آن استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ارتفاع و اوزان بر اصول نقرات و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده تر از آن نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده بر من
بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتم مانند آهنگ او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر
کرد گفت انفعال آن ایام گذشته ما با آن ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من

صاروج معرب ساروج آهک بیخته با خاکستر

تبذیر بیهوده خرج کردن

نقرات نقرات سرود که آوازها سرایند

نغمات آوازهای خوش

که من کردم یاد داری گفتم آری هرگز فراموش نشود که فراموش کنم آنچه از کرم و لطف تو بر ما رفت گفت اکنون من در نعمتی ام میانه
و حالی متوسط و خرسندم از آن مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در ازای آن مرا آنچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هرکس زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد میکنیم
خدای را که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستیم و در نظر ما اگرچه در غایت کمال نیست
اما بقدر کفایت و تجمل است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدای را تبارک
و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن مصیبت بسر آمد و شجرهٔ دولت و عروس مقصد در بر آمد و متقاضی اقبال بر در آمد و
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از پیش من بازگشتی خبر آوردند که پسر عمی و خالو مملکی داشتم بود
در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بیشتر آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدای را
شکر گذاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبیر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این
سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فرش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار دینار
بشخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکند و ده هزار دینار در
زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه بماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال آنقدر
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکنم چنین که می بینی و تمامتر نعمتی
آن باشد که بعد ازین با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند
و دیگر نیز دخویش را ندادم فصل در این حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که پابرجای و ثابت رای باشد و دل
از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال ایشان
نبندد و شیفتهٔ زلف و خال ایشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نسیم اگر زر نماند دوستی تو پامال
کنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون سیم بپردازند اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده نظم دلبران کی وفا کنند
تا توانند جفا کنند بو فاشان که گرد دل گیتا که رغم نشست او دو تا کنند شرط خوبی همین بود کانشان خریدنیکت
حذر نکنند گرچه سیمین برند بی زر و سیم حاجت بیچکس روا نکنند ور کنی را شکن دیده چون دریا خویشتن با تو آشنا نکنند
طمع حاتم زکن ور دکاین کسان رسم خود رها نکنند دوم آنکه از صحبت زمرهٔ ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و ندیم

ضیاع رباط و مزرعها

کاس باشند احتراز کند و از موافقت ایشان حساب برگیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون جوان ر
مان برپا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو کردند و چون سگ برای
لقمه کو بکو پویند نفس خسیس ایشان را میل کاسه جز بیش از آن باشد که برتقاضای رئیسه و رعایت کاسه بیش از آن کنند
که صیانت اعراض نفیسه هر دوستی که واسطه آن کاس و کیسه باشد از آن کیسه برمد و رند هر مودت که علت آن نان
و خوان بود از آمودت بر مجوان و هر زمره که برای طعمه با تو بر خوانند آیت وداع زود بر خوانند و در همین معنی میگویم نظم
زمرهٔ افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمهٔ پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهرت این قوم جگر
خواران تهی کز شکمشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ورچه خندانند و خ
بو همچو گل در روی تو سیم انکه چون از رشاد اکتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و بر زه کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تنگ داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال لئیم
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها را کار فرماید و در آن کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را ممتثل شود که
آن جوان در آن مال موروث این سنت سلوک داشتی چندان مذلت بنا بیستی کشید و این همه محنت بنا بستی دید
و در این معنی میگویم نظم چگنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا نشوی لزلطای فقر معاف دست بیداد فقر بر بندی
وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را بر باند رعارحقه و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بسیار بر امیری از امرا
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تأخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و بر آن صاحب حق استخفاف و استهزا مینمود
چند نوبت آن بازرگان بجهة استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبیدالله بن سلیمان عرضه داشت
و بتمامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد از آن آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جوانب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع برگرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا پیش

پیش گرفت و با خود بسوق الشاء برد نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد خیاط چون این سخن بشنید در حال بر پای خواست و با ما روی بسرای آن امیر آورد و چون نزدیک رسیدیم من پا
باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم نیکو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را عرضهٔ استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جمله ارکان مملکت و وزرا وساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آن دوست خندید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حقتعالی را در حق خود بواسطهٔ این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را بوسه دهند
و گفتند موجب تجشم شیخ چه بوده است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرما
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگان
میگوید که من تبجیل و اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتم و بنشستیم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و تملق هرچه تمامتر بجای آورد و گفت چه خدمت فرمایی گفت تا آنکه اشارت فرمایی که مراد چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین لحظه خواهم که مال او را بگذاری و او را از این قید بیرون
آری گفت واقعه که من جز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین لحظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب املاک و اسباب خود
رهن سپیدم و شیخ را بر این معنی شاهد میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در مدت یکماه ادا نمایم وی وکیل باشد تا بفروشد
آن و در حال پنج هزار دینار بگذارد و در ادای باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و بامقصود باز گشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدم تمامت آن مال را پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو میخواهد از این اموال برگیری گفت ای فلان
نیکوئی را که با تو کردم چه زود بدید مکافات میکنی و در حق من کفران میورزی خدای ترا برکات دهاد مال خود برگیر و باز گرد
گفتم مرا یک حاجت دیگر مانده است گفت بگو گفتم آنکه با من حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن ترا پیش در باب من
مسموع داشت نه از آن و نه از ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ای فلان
چون بمراد خویش رسیدی مرا از این بیش از کار باز مدار در التماس الحاح کردم و بر درخواست لجاج پیش آوردم گفت
من مردیم که چهل سالست که در این مسجد موذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام بگذاردم و ا

اعظام بزرگ کردن و بزرگ داشتن ۱۲

مسجد بیرون آمدم تا بخانه روم در میان کوی ترکی دیدم که درین محلت وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای شرم دار که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب باشم و زاری و بیقراری میکرد
من پیش آمدم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و خون از سر و جامه بشستم و دیگر باره
بمسجد آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعتیان را با خود فراپیش کردم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما بشنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد و آنها بانگ
بر آن جماعت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر و صفعات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از حمیت دین
و صلابت دیانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و اوقات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز شنود شک کند که روز است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا از آن کوفتگی و خستگی بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز گفتم و مترقب و مترصد بنشستم و چشم براه داشتم که اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید بها و الا قامت نیز
بگویم تا الصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز گفتم لحظه برآمد دیدم که شارع پر از سواره و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست گفتم من از بالای
مناره آواز دادم که من گفتم و اینک من اینجایم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بروی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیرالمومنین المعتضد بالله برد چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بر آن باعث شد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز بیوقت تا خداوندان حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک
کنند و عسس ترک طواف گیرند و پاسبانان بمحل خواب مشغول شوند گفتم امیرالمومنین مرا از باس خود ایمن گرداند
و بجان زینهار دهد تا صورت حال چنانکه هست بر رای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه زن و ترک را

مشیع
بدو زشت

اذن
امر و فرمان

شارع
راه بزرگ

و ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من بود دید و نمودم خلیفه بیدار امر فرمود که برو و آن زن
و غلام را همین لحظه حاضر کن و مرا بنهانی داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد معتضد از زن سوال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه بیدار فرمود که او را نزد شوهرش بفرست با معتمدی و بگوی تا از زبان من شوهرش را
بگوید تا او را بخانه برد و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد از آن مرا آواز داد و چون بمجلس رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت اجری و جامگی تو چند است و عطیه و ارزاق
تو چه مقدار و مبلغی بر شمرد خلیفه گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام باید نمود و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و بسبب مرا حرق کنی
نیز اکتفا نمائی و الحسن که ترا امر بمعروف و نهی از منکر کند بزنی و بر بگالی آن غلام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا آن غلام را نخل بنهادند و جوالی بیاوردند با چندی گچ کوب و دست و پای او را بزنجیر ببستند و در جوال
کردند و سر جوال را ببستند و فراشان را حکم نمود تا بدان گچ کوبها او را خرد فرو کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند مرا گفت ای شیخ بعد ازین از نوع اجناس منکر هر چه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این جمله
باشد که منصب ترا تو و نزد من کسی هست اگر فرمان ببرد با عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که اشارت
بانگ نماز گفتی بگوی من خود ترا آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و قواد و حشم و عمال
منتشر شد و شایع و منتشر شد و بعد از آن مجلس را خطابی نکردم در طلب انصافی که اجابت نمود و تا امروز دیگر حاجت نیفتاد
که بیوقت بانگ نماز گویم فصل از جمله فوایدی که درین حکایت یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی جل
و وظایف طاعت بگذارد و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک استار مسلمانان هلاک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و در همین گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا کی بهمچو صبح برزده دری چون
کلاه کمان گز است از آن در خور زخم تیر چون سپری امر معروف و نهی منکر را شکری منکری ز کون خری زو خری کم
کن ای پسر کز تو نخند روزگار شوه خری دوم آنکه هر که دین دار و متدین محقق و مومن باشد باید که چون بر منکری اطلاع
یابد در تغییر آن بعصیان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد وسع و طاقت بکوشد تا شعار شریعت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات معمور بود و دور نبود که فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت ایشان شوکت

جامگی

به اندیشان محترز نباشد و اگر احیاناً تحمل ایذائی یا مقاسات مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعدهٔ مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نکیرد و بیقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و احزاب شیطان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت کردد چنانکه آن مؤذن را کشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که و لتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ در بار رسید کاینات
و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذالک فهو شهید بافضل جهاد
قیام نمود و درین معنی میکویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز امر معروف و نهی منکر نیست هرکه او نیست اندرین حلقه
ز اهل دین جز که حلقه بر در نیست در بهار صفا ز دوحهٔ صدق شاخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست زینت
ایمانرا چون درین عهد این هنر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع کردد داد مظلوم
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بکشاید و دست ظلم بر بندد و تا امتثال امر ربانی که ان الله یأمر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد و از فایدهٔ عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست کیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میکویم نظم ایزد که خسروی داد است بهترین خصلتی از و داد است ملک اگر بی
عدل سرائی شد داد از اساس بنیاد است هرکه در بند داد دارد دل از ستم در دو کیتی آزاد است الحکایة الثانیة
عشر من باب السابع ابو سکین الصدقة از جملهٔ مغنیان بود و بمجلس هرون الرشید حاضر شدی کاه بودی که نوبت بمن رسیدی
و سماع بوی رسیدی و کاه بودی که محروم بازکشتی از جهت آنکه از اشیاع مغنیان و اتباع ایشان بود حکایت کند که شبی ما بخانهٔ
چون در رفتیم پرده آویخته بودند و او از پس پرده نشسته بود ما از بیرون پرده جنبانیدند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنکی دلکش نظم کرفت بیجا توقف کن
رمی سکر که با بحری کز دل فرو شوید غمی ساز دستورش منزلم در پی ستاده بر کذر تا کنم هر سو نظر زنیسان که من هستم مکر
دیوانه ام بی عاقلم خادم بیرون آمد و کفت هرکه از شما صوتی میداند بخواند از آن زمره هرکه صوتی یاد داشت بکفت بما
کفا او را طرب نیاورد و نپسندید خادمی بیرون آمد و روی بمن آورد و کفت یا صدقه اکر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آن جماعت تعجب کردند از اقدام من بر کفتن صوتی که از جملهٔ استادان و مقدمان نپسندید چون تمام کردم خادم
بیرون آمد و کفت خلیفه میفرماید حسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در کفتن می افزودند تا آنکه سیم بار بکفتم

بکفتم بعد از آن خادم بیرون آمد و کفت برخیز و بخدمت خلیفه در آی تا سماع کنی در موضعی که نظر تو بر او باشد برخاستم و در رفتم و
جملهٔ مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیکر آن صوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه بر لفظ میراند که احسنت
احسنت یا صدقه چون لطف خدای تعالی در حق خویش بواسطهٔ تحسین خلیفه و کرامت اصغا که از سر رضا ارزانی میداشت
ملاحظه کردم کفتم یا امیر المؤمنین این صوت را حدیثی شکفت است و حادثهٔ عجیب چون این سخن بشنید استحسان افزود و کفت بیار تا چه داری
کفتم من بنده یکی از آل زبیر بودم و خیاطی نیکو میدانستم و پیرایهٔ مردان بدو درم میدوختم و از آن زمان بکذرم و بهر روز
دو درم ضریبه من بود که بخواجه میرسانیدم و دیکر وزن آن دو درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم قصد آن کردم
که بمهمی روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تمام
بود و چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و آب آوردن
میرفت و این صوت را بآواز خوش در پرده راست و آهنک بلند و نغمات متناسب و اصول مستوی میکفت چنانکه
من از لذت استماع آن مدهوش کشتم کوش فرا او داشتم و استراق سمع میکردم تا در دیده آن صوت را از و یاد کیرم
کنیزک باز پس نکریست و مرا بدید و بفراست دانست که غرض من چیست کفت مینماید که مدهوش سماع این صوت
و لا و یرز و شیفتهٔ نغمات این سرود و طرب انکیز شده کفتم آری و الله کفت بحق این تربت و آنکه در روی خفته است
و اشارت بروضهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و کفت که تا دو درم بمن ندهی این صوت نیاموزی من در حال آن دو درم
ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو کذاشت و بکمیور رفت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد کرفتم پس
برخواست و آب برکشید و برفت چون از چشم من غایب شد ندانستم که بکدام طرف رفت و آن صوت نیز مرا فراموش
کشت هم لحن و شعر چنانکه کوئیا هرکز نشنیده ام متحیر بماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کار خود رفتم او ضریبه طلب کرد من
ندانستم که چه جواب کویم چون تلجلج در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا سه تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا تراشیدند
و در آنجا طعام من که چهار کرده نان بود و آن شب از من باز کرفتند و از این همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من مؤثرتر و
صعبتر از فراموش کردن آن صوت نبود و آن شب را در سخت ترین محنتی و صعبترین ملتی بروز رسانیدم چون بامداد
شد ندانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدان موضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت ظهر آن کنیزک را دیدم که می آمد چون
مرا دید و متحیر دید کفت مینماید که آن صوت را فراموش کرده کفتم آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه: حوض آب
استراق: در دیده کوش سخن کسی داشتن ۱۲
تلقین داد
لحن: آواز خوش که بهنجار باشد
تلجلج: در دهان کشتن سخن و در تردد شده ۱۲

نیز ناشنیده‌اند و دوش گرسنه خفته‌ام گفت ترک این سخنها کن والله که تا دو درم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم الله الله
از خدا بترس و روا مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت تو دانی سوگند مرا شنیدی و برفت
گفتم لحظه‌ای صبر کن برفتم و معراض را بنزد بقالی بدو درم رهن گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کردم آن صوت
بیاد آمد گفتم دو درم را بمن باز ده بداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و بنشست و آن صوت را صد بار
با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از وی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم
چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیار گفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز کفایت بود گفتم
در حال آواز برکشیدم و آن صوت را چنانکه یاد گرفته بودم بگفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من
نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت اما آنچه رفت از ضرب و شکنجه و تعلیق باز پس نیاید و منت در آن
نافع نباشد اما وظیفهٔ تو را اعظم نمایم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبهٔ هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو نطلبم
اگرچه اعوذ بالله من و عیالم از گرسنگی هلاک شویم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر مغنیان
که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بداد و مرا هزار دینار
بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آتش محمود
جمله استادان از حضرت بازگشتیم فصل الحکایت عبرتست جماعتی را که در کسب هنری و احراز فضیلتی تن آسانی
و مقصر میشوند و در علمی شریف و فضلی مقبول رنجی برند که همه حال ثمرهٔ آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار
آن رنج بیش از زحمات بعید چنانکه مشقتی که ابو مسکین در تعلم الصوت کشید اگرچه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من در این
معنی گفته‌ام نظم نیک آموز هرچه آموزی ور چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان نیست
بی‌بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم
از آن رنج برخورد روزی گر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید بنوروزی الحکایة الثالثة عشر من الباب
السابع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بوده و تقدم او در این شیوه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند
که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و دستم از دینار خالی شد و راه فراخی و پس و پیش و یمین و یسار ندانستم با اهل و
عیال یکروز از آنجا بمدینه انتقال کردم یکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من سه درم بیش نبود که در آستین

و در آستین داشتم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم مینمود و میگفت نظم
با دوستان گفتم ز درازی شب گله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار بود ز درازی شب خبر خفته از آن درازی
کی واگهی شادان شوید چونکه شب آمد برای خواب من در غمم که باشد از و چشم من تهی کرده طریق عشق مرا رهبری
کنند باشند هر شب از غم بیدار چون بهی چون بشنیدم آن سماع خوش تحمل را فرو گرفت و بحرف بیاد من نماند گفتم ای
کنیزک میدانم که این بیت نیکوتر است یا آواز تو خوشتر اگر لطف کنی و اعادت نمائی الصوت را اعادت فرما
گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد و هزار بار از بار اول خوبتر و دلکشتر چون خاموش شد از کمال حیرت الصوت
مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بیفزودم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر مترنم این صوت و الحان
و ترانه طرب انگیز شوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از آنکه یکی از شما بیاید و کنیزک مزدور را
که بروی ضریبه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم
و گفتم ضریبهٔ امروز از این زر بگذار و این صوت را بمن تعلیق کن تا یاد گیرم او بگرانی و کراهیتی هرچه تمامتر آن درمها را از من
فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دینار بستانی و چند بار دیگر بگفت
تا من یاد گرفتم و شادان و خوشدل بازگشتم و با خود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و محکم گشت و از آنجا قصد بغداد کردم
مکاری مرا بدروازهٔ بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکه التجا آرم و در کدام
مواضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم از نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بفرش
و زینت آراسته با خود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند و در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگزاردم
و همانجا بودم تا آنگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد بازگشتند
مردی بماند که نماز میگذارد و جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده‌اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگزارد
و سلام باز داد و روی بمن آورد و گفت میپندارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و بچه مهم آمده
و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا در این شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که
نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی متمسک توانم نمود گفت صنعت تو
چیست گفتم من مغنی و مطربم و در این شیوه مهارتی تمام دارم و در این باب بضاعتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل رجوع

و برفت و از آن کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام الابرص است از جملهٔ خواص و مقربان خلیفه و این شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی برد از کوشکهای دار الخلافه و از مقصوره بمقصورهٔ دیگر رسانید و مایده آراسته بالوان اطعمه و انواع اباها که برهواید پادشاهان باشد بیاوردند و چون از اکل فارغ شدم غسول و طیب و خلعتی نظیف قیمتی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند و بدان دانستم که سرای خلیفه است که آواز تکبیری شنودم و بر چند سرای و حجره بگذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که منتهر آن از آبگینه بود مردی دیدم نشسته و بربطی بر کنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و هر یکی بربطی بر کنار نهاده آمد و چون مرا بدید ترحیب کرد و بهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی در آنجا نشسته بودند و اکنون برخاسته اند و پرده دیدم آویخته من بنشستم و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون هم در حال خادمی از پس این پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد آغاز صوتی و لحنی گفتن گرفت که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی زرفته هر کرو نشسته رستور نی جز درون پرده خرش دیده آفتاب چون آهوان دو دیده و در تسان همیر ... و در آفتاب صحرا با وحشت و شتاب آنصوت را بربطی اصابت و اصول پرداخت مختلف و دستانهای پریشان برد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که بهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت هدری راست تر از آنکه آن مرد گفت بر آن اشعار که ترجمهٔ آن این بیت نظم البسرائی که بیت درو ... خر گاو وحشی و آهو و بچهٔ آن جماعت کاشته اند که برد رخشان از دلم غنا و زخیر آن خادم باز آمده کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی را که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بر آن اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که میدانم ناصبر من اندر هجر از عشق فزون آید با عشق فزون گردد گر صبر کنم نکو ورنه چه عجب باشد گر زانکه دل عاشق در عشق فزون گردد چون این صوت تمام کرد خادم دیگر باره بیرون آمد و کنیزک سوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت بر آن اشعار که ترجمهٔ آن این بیت نظم گذر بر آن بت عیسی عذاری کردم که از صفائح او رشک برگ یاسمینست در پرده ما چون نظر بر انداخت نعجبه گفت بگو کجا وطنست جواب دادم و گفتم خدات توبه دهاد من از تنیم ولیکن رفقیم ز بهتست بعد از آن خادم دیگر باره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند و او صوتی

مقصوره حجرهٔ کوچک
مایده خوان پر از طعام و نعمت

صوتی از آن من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت و ترجمهٔ آن اشعار این بیت نظم دل شکستهٔ من پر زانده اسماست که گر از و ببرد باز سوی او تازد بچشم و گردن آهو وشش چو عاری بیت زشیر مردان دایم شکار اندازد علاوه بسته او و روی نورانی چو آفتاب کز آن شب حمایل سازد بعد از آن کنیزک اولین را خادم گفت تا سماع کند او بدین مضمون شعر و صوت گفتن گرفت نظم ما را انکار مائلی کرد سرزنش گفتم گرام باشد اندر زمانه کم حوادث ز سهمناکی بخش از چه بی مزید ماگر کمیم جای بما بست محترم ماشاد میشویم ز مردی بقتل و موت گر عاقل و ملول شوند از فنا دژم بهتیم مرگ دوست بما زود و از آن رسید الیشان زنید و دیر چرا ایچو زند غم بعد از آن کنیزک دوم را خادم گفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون گفتن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بی اندر دو باز بر گشتم چو با هر کس شدی آمیخته حوض اگر چه نو بود چون آب خود در خام شد بیت ناور گر شود ویران آتش ریخته بعد از آن خادم کنیزک سیوم گفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت گفتن گرفت بیت پس از صحبت او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم از و بر دلم شود آسان باز خادم بآن مرد گفت که سماع کند آنمرد صوتی گفت باین مضمون نظم باد بر در و پیش چون باشد همتش گر نشین زمانی بشکسته بیکانه یا بنام نیک میرد بچو شیران محترم یا شود برابر روی خوشتن خود کامه بعد از آن کنیزک اولین صوتی دیگر گفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن این بیت نظم چون هست ترا مرکب راه سواری مگذار که همراه رود با تو پیاده گر ببرد و بمنزل برد آن مرکب ستی ورنه بکرم باشی تو داد بداده بعد از آن کنیزک دوم صوتی دیگر گفت بر اشعار عمرو بن معدی کرب بدین مضمون نظم آخر نه بدیدی آنکه درین کشت بی ثبات صوتی بگوشم آمد کای عمرو و سکیر خوابند امال نداریم هیچ خبر فریاد رس که ما عنی بعجیم اسیر پس از آن کنیزک سیوم بر اشعار عمرو بن ربیعه صوتی گفت بدین مضمون نظم مرا بزمرهٔ خوبان وقوف افتاد ناگاهی که بی پرده رخ هر یک بخوبی بود چون ماهی مرا نشناخته گیرند و پس گویند با یاران مگر حیزی غریبان مرد و گم کرد است در راهی پس آنگاهی لصد طعنه مرا گفت [illegible] که بغور رسید کسی یا را بکرو عذرا ناگاهی چون هر یک نوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من باشد آنمرد مرا گفت بربط برگیر و فلان پرده بساز چنان کردم خادم باز آمد و مرا اشارت فرمود من بربط بر گرفتم و آنصوت اول را که آن مرد محمل بی اصول گفته بود باستادی هر چه تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از خدم و حواشی جمعی از هر گوشه باستماع آنصوت نزدیک من آمدند و چون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم من

قول در اصطلاح نوعی از سرود [illegible]

باز گشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور در گذشت و بار دیگر نوبت سماع بمن رسید من آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از من سؤال کردند که از کیست چون بگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم منم اسمعیل بن جامع چون این سخن بر زبان راندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم و سر تفاخر با سمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع توئی گفتم بنده خلیفه را فرمودند تا بنشستم و اجازت رسید بدانچه من بیچاره بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک شنیده یاد گرفته بودم با صابت و اصول هرچه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه که هزار دینار در آن بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و تمامتر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و در تحسین و استحسان افزودند و جعفر هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی شنیده باشند گفتن گرفتم تا زنگی شب از روی میرود منهزم شود و صیقل صبح رنگ شب از آئینه روز بر زداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن کنیزک را مکرر کن چون باز گفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد مرا دشنام داد و گفت چرا تبسم میکنی گفتم الصدق منجاة و قصه را تماماً شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود و برخواست و در حرم رفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان پا مدند و مرا بسرائی بردند که خلیفه فرموده تا تجهیز من فرش افکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلساء ملوک و ندماء پادشاهان باشد در روی معد کرده من بار دیگر در بغداد شدم درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ نداشتم و بامداد که بر خواستم از جمله اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فضل الحکایة محرض است برانکه چون در عملی شروع خواهند

تبسم: آهسته خندیدن

خواهد کرد یا در هنری خایض خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود در آن کوشد که بقصاری الحرفت و نهایت الصنعت برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل الحرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع کرد اگر چه مدتی محروم بود چون در صنعت خود ماهر بود آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدگر دادند تا در کمال اقبال او فزود و مرتبه بلند بدست آورد و من درین معنی میگویم نظم اندران کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری ترتیب کن کمال معنی را تا برآری و بروزگار بری نفع چند کسی در آخر کار هر که اندر کشید بر ضرری در هنر رنج بر گران حلقه هست اندر هنر گشاده دری مشکل روزگار اگر باطلیست زهنر عیب نیست بدروغی ور برفعت فلک شود ذاتی هنر وی است چون قمری کر سر از تاج میشود باقدر به ز تاج هنر ندید سری تو از آنکه هنر پیاده مشو گرچه از تو شود ملول خری هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم از این از خبری روی زیبا و دیده کوری نغمه ارغنون و گوش کری

الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت کیر و از نیم هجر تو در حلق آب شیر نیم ار چه چون شکر است ابن هرمه گفت اگر خواهم که جمله صنایع و تمامت مکارم او را شرح دهم دراز گردد و کوتاهی عمر به پایان آن وفا نکند اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من ارزانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایالت مدینه بقبول او مشرف بود من از جمله جماعتی بودم که ندما و جلساء او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام که در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هرچه تمامتر و رغد عیش هرچه کاملتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من همان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک دارد در مدینه مقام نمودم و بامداد و شبانگاه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هرچه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم تمامت خرج شد و در ترتیب راتبه و توجیه وظیفه فرو ماندم باخواهر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت و فقر شکایت نمودم گفت این ثمره اختیار بدنست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگرا ز امثال او نپنداشتی اکنون دوا آنست که هم التجا بدو کنی و دست در دامن او زنی تا مفلس ازین چون آستین سرگردان نباشی و سر از گریبان رفاهیت برآری گفتم من اینجا باخراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و راحله از کجا آرم گفت من قدری حلی دارم بتو دهم تا در این باب صرف کنی و بمن داد من بفروختم و زاد و راحله ترتیب کردم

قصارا: نهایت
حذاقت: زیرکی و دانائی
رغد: عیش خوش و نعمت

در روی بدمشق آوردم روزی نماز شامی بدر سرای عبدالواحد رسیدم فرود آمدم و راحله بدر مسجد بخوابانیدم و رخت
در مسجد آوردم چون مؤذن بانگ نماز بگفت عبدالواحد درآمد چون از فرض و نفل و تسبیحات بپرداخت روی
روی بمردمان آورد و با هرکسی سخن میگفت در اثنای آن نظرش بر راحله و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من
برپای خواستم و دستش بوسیدم و گفتم از آن بنده ٔ تست این بنده گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت
من گفتم بدترین حالی در وطن و خانه مقام متعذر گشت و چاره ندانستم بجز آنکه روی بخدمت تو آورم چه دولت
روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و بهزار
جهد و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسیده گفتم بلی و آنچه اظهار میکنم
بیش ازین است گفت خوشدل باش و رنج و اندوه از دل بیرون آر و بنشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال و صباحت و جمال و ملاحت اشارت کرد هر سه برپای خواستند با هر یکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی با او بود که کیسه ٔ زر بر سر نهاده بود بیامد و آن کیسه را در کنار من بریخت پدرش از و پرسید که چند است
گفت هزار و هفتصد دینار والله که در خزینه بیش ازین زر نبود پس از آن پسر دوم بیامد و خادمی با او بود پشت
واره بر دوش گرفته همه حلی زنان و دختران بود روی بپدر کرد و گفت والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد از آن
پسر سوم بیامد و دو خادم با او بود هر یکی بسته از جامها که او می پوشید بیاوردند و پیش من نهادند پس روی بمن کرد و گفت
یا ابن هرثمه ما از تو عذر میخواهیم و از تو شرم میداریم از عطاء اندک و بسیاری رنج که بتو رسیده است و بعد مسافت
که قطع کرده معذور دار که در آخر سال آمده و اموال ما بقضاء حقوق سائلان و قاصدان مصروف شده و جز این
اندک که بر تو ایثار کرده ایم چیزی نمانده است و حقا که نوال ما لیست که از گلوی خود برآورده ایم و شربتی است
از دهان خود باز گرفته ایم اگر بوقت ارتفاع این تجشم نموده بودی باقی عمر ترا بی نیاز کردی پس گفت ترا
سوگند میدهم که همین لحظه باز گردی و توقف نکنی تا اهل و اعزه خویش را از مشقت انتظار و محنت فقر هر چند زودتر
شود برهانی پس برخواستم تا رحل بر راحله نهم و رحلت را مستعد شوم در ناقه من نگریست دید که ضعیف شده است
گفت در شتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خاص او بیاورد و بمن تسلیم کرد و من از آن
بختی خوشدلی بیش از آن یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا اشتری دیگر بیاوردند و آنها را از آن حلی و زر و جامه بار

و در راه گرانبار گردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این یک مکرمت از
از مکارم او پس مرا ملامت میکنند که چنین کریمی را بستایم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او خود در گلو گیرد تا بآب
فراح چه رسد فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا باشد
هر هجا و ثنا و مدح و اطرا که اهل کرم و فتوت و ارباب سخاوت را گویند و من درین باب میگویم نظم بدعا و ثنا
سزا باشد هر که بخشنده و کریم بود نه کریم امین و غنی گردد آنکه با احتیاج و هم بود بحدیثی خزینها بخشد هر که در
مکرمت قدیم بود جز باهل کرم مشو راجع تا ترا کار مستقیم بود الحکایة الخامسة عشر من باب التاسع حسن بن
سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم هرثمه بن اعین در اول ایام مامون مرا با من چنین حکایت کرد که بموسی
الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جمله خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او
بر سفک دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز وقت نصف النهار در غایت شدت
گرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه
رسیدم مرا از چند سرا بگذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بفرمود تا جمله نزدیکان
دور کردند و مجلس خالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در را ببند و بازآی از استماع این سخن جزع من زیاده شد و
خوف من بیشتر گشت برفتم و در ببستم و بازگشتم پس روی بمن کرد و گفت پیوسته میرنجم ازین سگ ملحد اعنی یحیی بن خالد
برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخدیع کردن میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن
ایشان بخداوند خویش هرون و نفرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند میباید
که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدو رسی در سرای او را بگیری و سرش برگیری و اگر بر سی
که در آنجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و
سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر ماندم گفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم و دستوری داد
که بگو گفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اگر این حکم
بفرمانی اول پیش خدای عز و جل چه عذر آوری و دوم مردمان چگویند گفت اگر آنچه فرمودم نکنی گردنت بزنم گفتم
سمعاً و طاعةً فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

علی را با ابی بیرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق کردانی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون از این شغل فارغ شوی جملگی لشکر و غلمان را فراهم کرده بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا بیابی بیرون آری و بنای کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم ای خداوند من اینجا دشنه سترگ باشد و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعه آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته کردد سبب ایشان باشند و از این که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم میباید که با تمام رسانی گفتم بالعین والراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب از این موضع بیرون نروی تا آنگاه که یک نیمه شب بگذرد و بعد نیز در بیرون روی و از وی آغاز کنی و بر عقیب چنانکه فرموده ام باخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخاست و بسرای حرم در رفت و من بر جای متحیر و متفکر بماندم و شک نکردم که بهمین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند و قتل کنند و آن کار بدیگری رجوع نماید چون از من آثار کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم فرموده است که از این موضع بیرون نروم و غرض او آنست که این سر مکشوف نگردد و خدا میداند که در دل داشتم که از آنجا بیرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزندم جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و از غایت اندوه سر بر آستان آنخانه نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود گفتم انا لله و انا الیه راجعون بهمین لحظه بقتل من امر فرماید یا فرمان داده است و کلمه شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پرده حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان شنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا در آئی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت اندر آی گفتم نعوذ بالله من در آیم و نه کسی را زهره آن بود که اندر آید خادم الحاح کرد من باواز بلند و غلبه گفتم بخدای سوگند است که اگر من در آیم تا آنکه خلیفه را نبینم و آواز او نشنوم اگر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بگفتم از حرم سرا آواز خلیفه شنیدم که یا هرثمه بیا که من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن متحیر بماندم در رفتم و

تخلیط: آمیختن و در هم کردن و فساد انداختن در کاری

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای تعالی ترا و جمله مسلمانان را از وی برهانید بیا تا بر مثنی او در رفتم و دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر او نهادم و بی‌جان مرده یافتم خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او ترا امر نموده در حق پسرم هرون و در حق ابی طالبیان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع نمودم و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من بهیجان با او برفق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدای را شفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم و روی از من بگردانید و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی بهمین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بسجده آوردم و باخلاص تمام نماز گذاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جامه خواب بخفت و ناگاه بجست خنده در گلویش گرفت بحدیکه فرو نتوانست برد کوزهٔ آبش بدادیم که مگر آب بگلویش فرو رود آب نیز در گلویش بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو نزد پسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام بیاورید پیش از آنکه این خبر منتشر شود و بیعت او را تمام کنید من رفتم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح بر آمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلایق بر هرون مستقیم شدند و بدی موسی بهم بغض او راجع گشت و من و جمله مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و تضاعف نعمت و ترقی درجه من این بود فصل درین حکایت فواید بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مرد باید که با برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و یقین شناسد که و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و از تحقیق این معنی که من حفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه ترسان باشد که بیشتر آن بود که بدخواه را تنزل قضاء بسر گردد چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم

هر که با مردمان بداندیش است — او بداندیش با تن خویش است
ای بداندیش هست بیگانه — گر همه دوست است اگر خویش است

الحکایة السادسة عشر من باب السابع

آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجه کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در آن ضمان بروی متوجه بود از وی طلب میداشت و در میان

مناظره سخن سخت ولفظ شنیع بگفت صاعدان سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آن وقت او در عداد
خدمتکاران ابونوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود و چون صاعد در جواب گفتن ابونوح آن جرأت
کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر فور مکروهی با او
رسانند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و
از آن تهوری که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا حکایت کرد و از سختی الحادثه شکایت
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بجا آری بروی فردا بامداد بهمه حال ترا بگیرند و بوجه مصادره
چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد
گفت تدبیر آن که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون
گفت نفس تو بمساحت می‌نماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بدان نشستی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو
از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب گردی یا خود
نفس تو ببذل این مال ضنت می‌نماید تا این مال را از تو بزجر تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب دیوانیان
گیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس
اختیار کردم گفت حال سی هزار درم من ده همان لحظه بداد و بنزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت وقت
نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار را از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آن خادمی بود که موسی عاشق او
بود و هر چه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور
خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای او بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم
برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بسوی تو می‌باید
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او بگویم والتماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد
چون عبدون در خدمت موسی بایستاد بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعت که کاتبان و
متصرفان اعمال اند و در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تا ما ضایع میکنند
و ازین قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک برشمرد پس گفت اگر کتابت را ابرادر من واگذاری چنان

عداد: شمار
فور: هنگام و ساعت
مثله: گوش و بینی بریدن و عضو کردن
ضنت: بخل و بخیلی

چنان کند که با حرمت ترا منصب وزارت باشد و هر سال چندین توفیر در اقطاع و ضیاع تو پدید آورد و حال
پیش از نیم شب از مال حلال خود پنجاه هزار دینار پیشکش می‌آورد چنانکه مکافات آن هرگز از تو توقع ندارد باید که او را
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی و او را خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست و الحاح نمود و الخادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی دهد کتابتی
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بحصول می‌پیوندد موسی اجابت کرد و دست عبدون بگرفت و با او
قول داد عبدون گفت نخستم تا برادرم حاضر آید و آن مال را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال
صاعد را بخواندند تا بیامد و مال حاضر گردانید بامداد و تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت موسی
بر او مقرر شد موسی جملگی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و این خبر در شهر
منتشر شد بعضی از عمال بر حسن بن مخلد رفتند و او دوست ابونوح بود و صورت حال بروی عرضه داد
حسن بن مخلد در حال برنشست و بنزد ابونوح رفت و گفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آن سگ
دیروز در روی من که فلان و فلان شوند چه بی ادبی کرد و الله که امروز با او نکالی کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست و خلعت پوشیده و جمله لشکر در موکب او بر
و با او بسرای رفتند ابونوح گفت این کاریست که هرگز گمان نبردم دوش او از من می‌ترسید و امروز مرا از
وی می‌باید ترسید درین چه مصلحت می‌بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن مخلد برنشست
و بنزد صاعد آمد و او را تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابونوح صلح کنی و تو زن نداری از و التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند و اگر چه امروز کار منصب تو بزرگست اما قدر و منزلت و شرف او را
میشناسی و بدین وصلت جودت و مصاهرت و استظهار تو زیادت گردد و ازین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد و بصلح و مصاهرت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و پدر زن او
حال ترا نزد او باید رفت و گرنه او بیاید پس صاعد برنشست و بنزد ابونوح رفت و همان روز میان ایشان
صلح افتاد و هم در خانه ابونوح دختر او را با صاعد عقد بستند کتابت موسی و دامادی ابونوح او را بختی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت و بعد از آن بدرجه وزارت رسید فصل بزرگترین فایده در حکایت آنست

موکب: گروه سواران که در سواری امیر خود باشند
وصلت: پیوند و خویشی و پیوستگی
استظهار: پشت گرمی و پشت شدن
صهر: پدر زن و شوهر و شوهر دختر و خواهر و خویش زن و شوهر

که مردم بدانند که چون حادثهٔ پیش آید و واقعه واقع گردد که بیم آن باشد که دشمنی بر وی دست یابد باید هر مال که دارد
بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون مقهور و ذلیل
گشت مال را باستخفاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که تن را پیش
سپر گردد هر که تن را فدای مال کند مال و تن هر دو بی سپر گردد هر کریمی که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر گردد
زر بده آبروی حاصل کن خاک خود در کف تو زر گردد الحکایة السابعة عشر من الباب السابع عباد بن
حریش الشیرازی گوید که در آنوقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را از اعمال شیراز معزول کرد علی بن مرزبان بشیراز
آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش از آن بودند مصادره میکرد و مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بصد
هزار درم حواله کرد و از آنجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در آنجا بودم و آنرا چندان قیمتی نبود مرا
هیچ نماند و درمانده گشتم و حیلتی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید
و رفقی و شفقتی در وی پدید آید بعد از آن التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بیندیشیدم و فراهم آوردم
و بخاطر گرفتم و پنجاه درم راست کردم و بامداد پگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که
او را حاجبی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجائی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت
در بگشاد آن پنجاه درم را بدو دادم و گفتم در جملهٔ ملک و مال من جز این نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان
جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و
هر حیله که توانست مرا در رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیز آورده است اینجا او را
دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب
دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز می آئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد
و جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشترین او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده
دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شد و تو میگذشتی
و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان بانگ بر میگفتند که در جمله کار با نیابت
بتو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار

تلفیق: فراهم آوردن و ترتیب دادن

خود عرضه داشتم فرمود که از جملهٔ سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان مغلظه خوردم
که بیرون از آنجایگاه که در وی نشسته ام که از قیمت آن زری معتد به حاصل نشود چیزی نمانده است دیگر بیستم
او دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نبشت تا تمامی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل بازگشتم چون ازین سخن ماهی چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد و علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود و آن مال را با خود به نیشابور
آورد و عمرو بن اللیث با جملهٔ قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجهٔ علی بن مرزبان رفیع
گشت و نیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو تفویض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و حفظ و رفع مختار کرد و خلعت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در وی پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که مثل آن بهنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انگشترین خود در انگشت او کرد و بعزت
هر چه تمامتر او را باز بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از آن خواب که من تلفیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز رفتم با جمله برسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او میرفتند و او
جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که برا
من بسرا آی و من آنروز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روز دیگر هم در آنوقت که از وی
رفته بودم نیز در او رفتم او را هم بر آن حالت که آنروز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد و بعد از آن بخندید
و گفت آن خواب تو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر همین گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنم من هم آنجا نشستم تا نماز دیگر چون از مشاغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که از من گرفته بعضی باز ده و بنده را عملی که مرا از آن معزول کرده منصوب گردان در حال قبول کرد و توقیع
داد و برادر مال و تقلید عمل گفت برو که ارتفاع عمل که ترا بکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

ازدحام: انبوهی کردن

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بروی جمع بود برسید و بر وفق آن ثابت کرد
و من باز بسر عمل خود رفتمی و حال من هم برین منوال بود تا آنگاه که ایام او درگذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش برفاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل در حکایت فایده آنست که مرد چون
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و کرمی شود باید که اول به بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او گشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او محصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم
نظم سا بلطف طلب مراد از مرد سنگ را رفق و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک زنده کند
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دباغت بجرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم کند
دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه خوابی بیان نماید باید که تعبیر و تاویل آن را بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد در روزگار آن را محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگرچه دروغ بود اما عاقبت چنان شد که او فرموده بود و من درین معنی
میگویم نظم در حق هر که فال خواهی زد نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسائی ورنه آساید او
ز تو در حال از خود و خلق دفع نتوان کرد فتح احوال خجسته بفال الصّافی بالمعنی رباعی دم در هوس جاه و جلالی
میزن در آرزوی خود پر و بالی میزن بخت ار چه بخفته است تو خوابی می بین حال ار چه نکو نیست تو فالی
الحکایة الثامنة عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از آن طایفه با ما بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت آن شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نچشم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده گرم
جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی بیامد و در مسجد بگشاد نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سرپوشیده داشت و دران جام پالوده گرم

مروق در شگفت آوردن و خوشحال ساختن

گرم بود چنانکه از گرمی بجوش شده در پیش ما بنهاد و گفت شما غریب مانید گفتیم آری پس سرپوش از طبق برداشت و گفت
بخورید شیخ را گفتیم بخور گفت نمیخورم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخور گفت نمیخورم آن کنیزک دست برآورد و سیلی سخت
بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد
و ما نیز گفت بخورید چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را خبر ده که این جام
و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت
یک ساعت پیش ازین از ما پالوده گرم خواست بتعجیل تمام ما استعداد آن کردیم و بپختن قیام نمودیم چون در پختن
توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد در خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده نخورد و
هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و اگر آن پالوده را همچنان گرم غریبی از غربا نخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را
در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر آن شیخ نخوردی او را بسیلی بکشتمی تا خاتون من مطلقه نشود
پس از آن شیخ گفت چگونه می بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده
رساند چنین اسباب در یکدگر پدید آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من درین معنی گفته ام نظم چو سایه گر نشینی
بکنج خانه و ساکن چو آفتاب دران روزی آید از روزن وگر چو طفل بگهواره در شبان خسبی فرو رود بگلوی
تو روزیت چو لبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشان را
از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صحادر و وارد در یک سرای نزول فرموده
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مائده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز
دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و نشستم پیری نابینا نزد ایشان در آمد و سلام کرد
و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در
جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شدائد طلبیات پشت مرا شکسته است و بجهة
کشف آن روی بحضرت آورده ام اگر تفضل فرمائید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

وهمانا که امیر انتظار این رای صواب نماید و رقعهٔ پیراور و در غایت درازی و بر ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران و زلف خوبان درازست اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بودی بصواب
نزدیکتر باشد زیرا که امیر نخواهد این چنین رقعهای دراز رغبت نماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ ما بنیاد
گفت مرا آن میباید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بوی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ ما امید
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بخدمت
سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را بر رقعه نبشتی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا درآمدی و اگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من نشستم
حاجب درآمد و رقعهٔ بروی عرضه کرد بر آنجا نوشته فلان ابن الفلان الموصلی الضریر سیف الدوله گفت آورنده آن
کجاست حاجب گفت بر درسرا است گفت بگوی درآید که او با آن خویشتن داری و تجبر و استکانت و
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت و احتیاج چون درآمد شیخ بود که او را نزد صالحی
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید و بشاشت تمام فرا نمود و گفت
ای شیخ در مدت هرگز نام ما نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلوم نشد که در دار دنیائیم و نه انستی که ما بر روی
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا میسر نشد که نزد ما آئی تا آن حق قربت و اختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجای
آریم بالنفس خویش بد کرده و بما گمان بد برده و آن شیخ او را دعا میگفت و شکر میکرد و عذر میخواست چون لحظهٔ
بنشست برخواست و همان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت و از اول تا آخر همه
فرو خواند و هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن را آواز دادند چون بیامد آهسته بوی سخنی گفت و بعد از آن مهتر فراشان
را بخواند و در سر کلمهٔ بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و برفت چیزی با او گفت آن جماعت رفتند و پس از اندک
زمانی خازن بیامد و دو صرّهٔ زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامهٔ نابریده که کسوت تابستانی
و زمستانی را شاید و انواع طیبها فراخور آن و مهتر فراشان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردها و قالیها بیاورد
و چون تلی در پیش او بنهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آنرا دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی و بعد از آن بآنکس تسلیم کردی و میراخور بیامد و استری را با تنگ بسته باز

بازین و لگامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی سیاه که جامهای نو پوشیده بود بیاورد و امیر از غلام پرسید
که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم
و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهة معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو داد و عذر بسیار
گفت فلان سرا را بگوئید تا خالی کنند و دو کر گندم و کر جو و انواع فواکه از تر و خشک که در شام بهم رسد زود
پر کنند و بعیال او در موصل رسانند و در عرض این مدت که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر را از خجالت هیچ خبر
وی میپنداشت که او تغافل نموده است و رقعهٔ او را هنوز نخوانده است چون جملهٔ اشیا را حاضر کردند بفرمود تا
تفصیلی نبشتند و بر کاغذی مثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جملهٔ خواص او بود و اسرار وی از او
مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در آخر
سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سائلان و محتاجان و مئونات اخراجات متعینان بحضرت ما متفرق
و کرمت امیدهای تو وفا نمودی و حال متمنی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تفصیل را بر وی خواند من
با ابن بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا بسیار کیمیا را ماند تقریر مکن تا زهره اش آب
نشود چون تمامت آن تفصیل بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و
حد عطا من درگذشتی و حقوق مرا بصد چندان که ما فوق آن متصور نیست قضا فرمودهٔ و من نمیتوانم که بشکر نعمت تو
قیام نمایم اما خدای تعالی در دار این مکافات آن بخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید طلب اخلاص
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیادت از ایادی ما متناهی باشد که ارزانی فرموده و او دستوری داد
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد و آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید
و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی گوش او گفت و شیخ بسرای رفت
که بجهة او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان حواسرش کنیزکی بگزین
غایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او را هست نزد شیخ برم من بر پای خود
و بروی ثنا گفتم و گفتم آنچه تو امروز فرمودی از بخشیدن ایشان نداده اند و نمیدهند نه اکنون و نه پیش از این او گفت

ترک این جنس سخنان گیر و بگو که آن چه سخن بود که بعد از آنکه شیخ نومید گشته بود من ماجرائی را که میان
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ بغایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد و
چون بعض خویش بحضرت آمدی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله
چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را از
میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصوص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در
حق شما از تفضل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ مسامحه نکرده ام
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمایید یا اعتراف نمایید یا انکار کنید گفتند راست میگوییم ان
و اکرام امیر در حق ما زیادت ازین است گفت پس چرا امیدوار از من ناامید میکنید و راجیان از حضرت
من مأیوس میگردانید و مرا بضجرت و ملالت در مطالعه رقاع اصحاب حوایج و اسعاف سخنان منسوب میسازید
چه رنج رسیدی شما را اگر ما را و شما را ازین بدنامی صیانت بودی و رقعه آن ضریر بر من رفع افتادی اگر خدای
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شما را از آن نیکونامی شرکت بودی و از آن ثواب نصیب بودی
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری
در آن باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آمیز نگذاردید و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب
خود را صیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ
و جرم عظیم فرمایند و ایشان عذر خواستند و سوگند خوردند که نیت ایشان در آن بود که رقعه را ایجاز
کنند و او بمقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنا سیف الدوله افزودند و گفتند
این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود
فصل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدا را میشاید و کرام و اشراف را تخلق بدان
میباید کرد در حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار
نفایس و رعایت دقایق لطف و تغییر و تعریک که خواص خود را فرمود بسبب تأخیری که در رفع حاجت
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مفاخر و زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

ضریر

رقعه ضریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را بفعل داد نه بقول و بی سبق وعده و رنج انتظار حق ما کان بمحتاجی
رسید و این ابیات مناسب این معنی است از گفته من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کنی
حرام بود وعده خود تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خمار نگیرد چون کند در وی وفا تمام بود
وعده نا دادن و عطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من باب السابع ابو عباد که
از خواص مأمون بود چنین حکایت کرد که روزی امیرالمؤمنین مأمون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب باب که درین کتابست با او بحث تمام
بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد
و مهر من و مهر او بر دو بر آن کاغذ نهم و کاغذ را که دارم تا هر که او طلب کند عرضه نمایم و تأکید کرد که البته
با او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ از بر زبان نرانم زیرا که در آن کاغذ تعریکیست که عمرو را نموده در باب
دخلی که بروی بثبوت رسیده و من و عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که
بار رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن رفع مکروه
نیز و عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با گفتم خلوت میباید کرد
تا پیغام امیرالمؤمنین مأمون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت
دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او سخت ناخوش آمد و در خشم شد و گفت والله که بد
کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی
و آن مکتوب را بدو عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل
ثبت کند او بخندید و گفت شرم میداری که مدتی مدید در روزگاری بعید خدمت مردی کنی و عادت او را
ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم ابطال آن گرفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی
اما آنچه من با تو شریکم در آن میدانی که حقیقت دارد و انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضا و
بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا اطلاع کرده ام بر چیزیکه بر تو سخت تر و با هیبت تر ازین باشد
که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو بمن داده است و بمن

تعرف
شناختن

داده است و بمن فرموده است تا دران باب با تو مناظره کنم چنانکه تو در باره من فرموده است و کنا
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن نداری
هرگز با تو ذکر آن را نکردم تا سخت و قلق بر تو غالب گردد و داعی و مستشعر نشوی و تا او از سخن فارغ شد بیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو می خندید پس گفتم بعد ازین مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فضولی از
وجه تو بیسی او بتمامت آن کتاب را مطالعه کرد و مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود و در آخر
آن بنوشت که اگر تهمتهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نبودی در خانه ما اینقدر جای بودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سر ما که در نیم شب بر باید نشست و بیک کره ما که در نیم روز حرکت جیبا
گرد بر نزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایه
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بکار رسد و آنچه بر من رفع کرده بودند بیست و هفت
هزار دینار بود با گفتم والله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیرالمومنین مامون شصت هزار دینار
کشش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما باز گذارد عمرو گفت ایغلان خداوند کار ما بخیل نیست
اما دوست ندارد که خدمتگاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند و او بدین
آن میخواهد که ما معلوم کند که او میداند که در دولت او ما را چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر علم ما باز گذارد و بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با مکتوبی خود و انگشتری
من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان بر گرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ به از آن بود و نحیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال بدین حالت در قلق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یکسال شبی
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ و روی و گوشت

و گوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیرالمومنین بیمار نیستم اما ... ت یکسال است
که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده دران مناظره کنم گفت اکنون
خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بعد حرف
از اول تا باخر باز گفت چنانکه گفتی که آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیرالمومنین هر که گفته است نیکت باستقصا
نگاه داشته است که یک حرف کم و بیش نیفتاده است گفت والله که این سخن بمن هیچکس نگفته است اما من بگمان خود مضمون
المومن ینظر بنور الله دانستم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و
اقوال و افعال ایشان توان دانست و بدان اقتباس آنچه در غیب باشد توان کرد و عمرو با خلاق و سیرت من
عارف تر است از تو و همت او بلند تر و حوصله او فراختر است و من بدان چه کردم انخواستم تا شما بدانید
که منافعی و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلومست و من از احوال شما غافل نبوده ام و نیستیم و از
عطائی از عطایا من واپایید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترز بوده و آن از بزرگ میشمرید و از استعمال آن
تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما بر گیرم و شما بی خوف و استشعار از آن
مال تمتع توانید گرفت و من خود منعمم و حکمم از آنچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما راست بخدمت
من و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمایید و چون او این سخن بگفت همچنان بود
که بندی از دست و پای و دل و زبان من بر گرفتند و کوه رنج و غم از دل من برخواست او را دعا گفتم و شکر
گذاردم پس گفتم این کتاب را چکنم گفت پاره کن و بینداز که لعنت بر آن باد **فصل** در حکایت و حضرت
که از احتیاط که عاقل بدان تحقق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و مخدوم که بداند که هر
عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق و شداید بر رفاهیت و آسایش نفس خود بر گزیند و مراد خود
بجهت تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و ایجاد گشتم الفتیاد و مستعد امتثال اوامر او گردد
غرض او در آن خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتنا ذخایر بیشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع نماید و بهمین قدر بپسندد که او را معلوم گرداند که من
باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و در همین گفته شده **نظم**

تحری قصد کردن چیزی را بیقین و نیز اولی
... بشتافتن مخصوص کرده شد

باشکار اگر خدمت کند شخصی عجب مدار که رقعی برد و به پنهانی رخدمت تو اگر نعمتی کند حاصل نزیبد اگر تو ازوی
بجبر بستانی همین بس است که معلوم او شود دران که حیوانی بی تمیزیست و جرم میدانی دوم آنکه چون کسی خدمت
مخدوم می کند و در سایه دولت آن آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او بهره ور نعمتی تازه و هر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل میبیند باید که پیوسته امر اما بنعمة ربک فحدث را اقتفا نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را اگر
فرماید و از کفران که تجلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون مخدوم خواهد که براو حصول آن نعمت منت نهد سخن او را
باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من بعینی میگویم نظم
چو مخدوم می نهد در پیش خادم ز انواع مکارم خوان نعمت رنجت پاداش خادم او را بدست ارد بسی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت و گر از نقش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بخت زانسبب آن که شاکر مینت در دوران نعمت الحکایة
الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن یسار گوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و با یکدیگر مجالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی میکرد و ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نبود و دیدم
و پیوسته زندگانی بمروت کردی و اخراجات بی صرفه بتصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی یکروز
از وی سوال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که بده یک آن وفا کند نمی بینم چگونه است
که بدین موانات قیام میتوانی کرد گفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایا و ابهات و عطاء محمد امین
و کنیزکی از آن اوست که نام او را نمی برم آن کنیزک مرا بی نیاز گردانیده است و سبب آن حادثه نادر
و واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که اتفاق افتاد از راه بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
زبیده یعنی امین یکروز مرا بخواند و گفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و عُلَیبه ستر او فلان کنیزک من که نیکوروی تر و زیباتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان زلف که بر روی تو انگیخته اند

عُلَیبه جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که دران رخوت و اسلحه نگاه دارند

آمیخته اند کو دل که ز شور و فتنه انگیخته اند آن شخص لطیف تر ز جان اکوئی در قالب از روی من ریخته اند و من جان خود
بچشم و دل ای چنیم و چشم جز بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در دل من باز یافته است و محل
و مرتبه خود در اندرون من بشناخته و بر ستر دل من در عشق خود واقف شده و ما زرا اگرچه من محل ثالم و او در نصاب
استحقاق از حد میبرد و او من عجب و تکبر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره منهل عیش مرا بخاک عتاب تیره میگرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میکرد او
لله امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون مجلس بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهیم کرد میباید که هرگاه که این کنیزک کرد
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید از بهر هیچ تحسینی نکنی و در روی بروی گشاده نداری و
بران سماع شراب بخوری و امارت کراهت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرا نمائی و هرگه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غنا او شراب خوری و طرب و نشاط فرا نمائی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه که
عوض بر من است که بتو دهم و در حالت جد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجره خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد هم آن بود که پرده من بدرید و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که دران حال
این گفتی غزل خورشید منیر است که ناگاه برآمد یا در شب تاریک کنون ماه برآمد پنداشتم از حسن که یوسف
عهد است هرچند که آن لحظه نه از چاه برآمد اندر زلف چو چوگانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از
چاه برآمد تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را صد خار بیکبارش از آن راه برآمد اول آن کنیزکی در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بربط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آواز او دلها مدهوش و جانها در
خروش می آمد نغمات متناسب و اوزان مستوی و نقرات موزون و الحان دلگشای سرائیدن گرفت و من
چون روئی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود عنان تمالک از دست
من بیرون شد و بی خواست من نعره تحسین از نهاد من برآمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف
نتوان کرد و بیخود شدم و نعره بزدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد و هیچ فایده

غنج ...
دلال غنج و کرشمه او را غمزه و اشاره بچشم و ناز

نداد و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد و هیچ فایده نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک گل روی بلبل آواز یوسف جمال رسید و او در نغمهٔ حجازی آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا جزو داشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود **نظم**

دل چون ببیند روی مه مدهوش و شیدا میشود
راز اگرچه نهان میکنید در حال پیدا میشود
گرچه ز بیم ناز او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود
هرکس که دید آن روی او با غمزه و دلجوی او
همچون من اندر کوی او مدهوش و شیدا میشود

امین در من مینگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع او را تحسین بیشتر میکردم و هرقدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و بفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان و دربانان را بفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود گشتم مردمان که بپرسیدن می آمدند و سبب انحادثه را می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام طبیعت امتداد گرفت و از شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم تا که یکروز رسول امیرالمؤمنین امین بیامد و بشارت آورد که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من برخواستم و بحضور او رفتم و همچنان خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست بمن داد تا ببوسیدم و بر پای خواست و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که از روز نخست بودیم و آن کنیزک خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد و چون آن نوبت بحجازی [illegible] بند لبها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی یکدیگر نگریستیم و از تحسین خاموش بودم امین در من نگریست و بخندید و گفت هرچه میبایدت بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدایتعالی سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو کردی بضد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد تو شد زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میزند و چون

و چون من از روی راستی گفتم و میان ما صلح افتاد مرا از حال تو و آنچه از روز رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانهٔ خاص بتو رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود و بجد که اگر امروز آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او از تو رنجیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که هرگز تو را از نزدیک خود راه ندهیم اجابت کرده بودمی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدایرا شکر گذاردم که بر آنچه مصلحت بود موفق گردانید و در طرب و نشاط افزودم و به تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آن مال را بمن بفرستادند و بعد از آن هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از هبات آن کنیزک از طیب و جواهر و جامهای خوش نهان از امیرالمؤمنین بمن نرسیدی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدمی از امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هرچه تا این غایت خرج میکنم از آن مالهاست که بسبب آن کنیزک و هبات او بمن رسید.

فصل در حکایت چند فواید است از آنجمله یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود از وی صادر گردد و در حال مکروهی بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدایتعالی ممکن بود که به افشای او در آن باشد و او پندارد که بر ضد آنست چنانکه تحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگرچه روزی چند بنامرادی مقاسات نمود اما بآخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین معنی گفته شده **نظم**

بهوای کسی دروغ مگوی ور ترا دوستر ز جان گردد
که ز روی چند بهر مصلحتی آن زمان بر تو مهربان گردد
نیک در حق تو بهم او باشد لیکن کسی که بدگمان گردد
صدق چون آفتاب نورافشانیست بگِل کذب کی نهان گردد

الحکایة الثانیة والعشرون من باب السابع یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از اخوان صفا و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران هم پشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانهٔ دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و حجرهٔ مجوز دیدیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کار روی در دست داشت پیر امرد از نظارگی که در امثال ایشان باشد با آن امرد بازی میکرد و میخواست که آن کار در او از وی

بستانند امرد خشمناک شد و کارد در آن طرف وی انداخت ناگهان آن کارد در سینه آن کودک فرو رفت و در
حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید
و مرا درین واقعه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک گردیم همه گفتیم راست میگوید درین
به تبعیت سخن او آن پسر را بشکافتیم و آنچه در اجوف و در شکم او بود انداختیم و اعضا و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و هر یک
از ما عضوی و پاره از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری
پیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم پیادگان محتسب مرا فرا پیش آمدند
و آستینم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را مهر نهیم تا در حضور او بگشایند
و سره از ناسره و رایج از قلب جدا کنند من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم بر رشوه بدیشان دادم
و بسیار بکوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند ترا پیش محتسب بریم و من شک
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار متفکر بودم که چه حیلت توانم کرد تا گاه بکوی
رسیدم و آن کوی را دری بر نهاده بود و نه خرد که هر که بدیدی پنداشتی سرافتیت و آن کوی بود که راه
بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می آیم دست از آستینم بردارید
که مرا بدزدی گرفته اید ایشان دست از آستین من رها کردند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در
ببستم و بجانب دیگر بگریختم تا گاه بجایی رسیدم خراب آن سر را با دستار در آنجا انداختم و از آنجا بمنزل خویش
رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مرد را تا از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز
کند که عاقبت از آن صحبت فتنه افتد چنانکه آن ظرافت افتاد و درین معنی گفته شده **نظم** مجمعی جو بدید
تو امردی و زنی همان به است که با آن گروه نیامیزی ز امردان و زنان احتراز باید کرد کزین دو آید
پیوسته فتنه انگیزی گل بیخ پسر آن نکو ز کام آرد ز کام مهلک باشد اگر بپرهیزی **الحكاية الثالثة والعشرون**
من باب السابع حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان
بسیار گردیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده یکروز در حین مکالمه گفت من سوگند خورده ام که هرگز
هیچ دعوت و هیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره رفتم نماز

سره درم و دینار بخش

نماز شام بود که بانجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جایی بیابم که نزول کنم مردی
مست را دیدم که مرا آواز کرد و بنام و کنیت من چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرا نمود
که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را نمیشناختم بر زبان میراند و حال هر یک از من میپرسید و مرا سوگند میداد
و الحاح میکرد که بنزد او نزول کنم من با خود گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب
نزد او باشم و بامداد از آنجا نقل کنم الغرض من با او تقریر چنان نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و او مرا بخانه خویش برد چون
در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آن مرد مست
بمهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه
نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخواست و بنزد آن غلام امرد رفت
و حاجت خویش را از و روا گردانید و غلام پنداشت که خداوند کار اوست او را تمکین کرد چون او باز
بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزیمت آن معصیت برخواست و بنزد غلام آمد و چون بر اعضاء و
اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید بدانست که از آن جماعت یکی قصد غلام او کرده است در غضب شده
برخواست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال بر دامن آمدی شک نکردی
که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکایک آن قوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص
رسید و دست بر دل او نهاد و آن شخص لا علاج خود را بخواب انداخت تا بد گمان بد نبرد اما چون از خفقان دلش بدید دانست
که فاعل آن فعل اوست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر زبر او افتاد و آن مرد اندکی اضطراب
کرد و جان تسلیم نمود و بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من
غالب شد با خود گفتم بامداد برخیزند و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله
کنند رخت خویش آنجا بگذاشتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم
و شب بنیمه رسیده بود و از عسس میترسیدم که ناگهان گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم و با خویش گفتم
چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی نشستم در گوشه گاه آواز پایی شنیدم دیدم که مردی بیامد
و آواز میداد که دیدم بکار رفتی تا بجای افتاده من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بنشستم و آن مرد چون

و الست که کسی در انجا نیست دختر را که با خود آورده بود بخوابانید و سرش ببرید و انجا بگذاشت و برفت
من دران تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالهایش را از پایش بکشیدم و از ان گلخن بیرون آمدم
و همچنان حیران و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابهٔ دیگر رسیدم که در آن گشاده بود خدا را شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجای سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را باز شناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او درفتم او ترحیب و بشاشت بجای آورد و چون ساعتی نزد او نشستم کیسهٔ نقدی
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاه دارد چون دران خلخال ها نگریست رنگ از رویش بپرید
از و پرسیدم که ترا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد و گفت مردی که آن دختر را کشت میشناسی گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن بازشناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون آن جوان تکلم کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آوردند و بشراب خوردن مشغول شدیم اما بدان جوان بیشتر دادند و آن جوان چون مست شد بجای
بخفت پس از ان خداوندخانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن زن
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را امید نفقه است و مراد او از وی حاصل نشده است چون بر وی
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم برخیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختیم و ببغداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آنکه سوگند خورده ام که در عمر خود بهیچ جنازه نماز نگذارم آنست که در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید تشییع جنازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
جنازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
بهیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال بازآید گفتم من نیز اینجا جنازه را بنهیم و بروم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که بروی شرم کردم و با خود گفتم این مشقت را من تحمل شوم و چون

خلخال: پای برنجن

تشییع: از پس جنازه رفتن

تشنیع: ملامت و لعن و بدگفتن کسی را

و چون رنج زیاده شود ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم و چون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت و جنازه را بمن بازگذاشت بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چند درم از آستین
بیرون کردم و جماعت گورکنان را که در انجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده گوری کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکنند و بر مرده نماز گذاردیم و چون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند و در گور نهند که ناگهان حفاران
لحد بر جستند و لطمهٔ سخت بر روی من زدند و دستار از سرم گرفتند و در گردنم انداختند و آواز برآوردند که
این مرد کشته آورده است تا دفن میکند مردمان جمع شدند و از احوال پرسیدند حفار گفتا این مرد دیرای
سر او زده است و میخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی سر بریده یافتند و من مدهوش
و متحیر بماندم و از هر کسی مشتی و لطمه و زخمی خوردم و از هر زبان تعییری و دشنامی و لعنی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرط بردند و بیم آن بود که از زخم و آسیبی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم و چون
مرا که این قتیل را من کشته ام گواهی یافتند بفرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم و این
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد با ایشان گفت لحظهٔ صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید و مرا بگوشه برد و از من احوال انجا دریافت پرسید من چنانکه بود از اول تا
باخر با او تقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه تامل کردند بر طرفی از جنازه نبشته
بود که از ان فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد که در ربضی بود و از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست و چنان فرا نمود که برای نقل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای و اشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در و بام
آن سرا را گرد کردند و فرو گرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی غربا را یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب شرط
بردند انها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود و ایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند و بر یکدیگر غیرت بردند و بدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند و سرش را در چاهی انداختند
و تنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند و آن هر دو حمال از ایشان بودند صاحب شرط بفرمود تا گردن قاتل را

برزدند و مرا رها کردند و من خدایرا شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگزارم
فصل درین حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد
و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه
وآله وسلم که جعل الشر کله فی ثلاث وجعل مفتاحه الخمر متعظ و متنبه شود چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و مزاح
که در جهان رود و بیشتر آن باشد که مایه و ماده آن خمر بود چنانکه این حکایت مبنی است بدان معنی و در همین گفته اند
نظم آب انگور آتشی است که خرمن عقل و دین همی سوزد شعله شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدر و پرده لیکن از علویه اولین چشم عقل بر دوزد عقل داننده از خصایص او مثلی نغز لطیف و نیکو زد
شد نگه کوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چه اندوزد گر کند پایمال عقل ترا کند اصل خویش می بوزد

الحکایة الرابعة والعشرون من باب السابع حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در همسایگی ما بود
جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و آنرا بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته
بود بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد
بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن راز پنهان دارم گفت
گفت در درویشی و احتیاج من بحدی رسیده بود که مرگ را آرزو میخواستم و در آن حال چنان اتفاق افتاد که منکوحه
من حامله بود و بار بنهاد و وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که قوتی از برای او ترتیب نمایم ناچار
بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد او عورت برم در آن تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بسته است
چون قدمی چند در پیش رفتم مردی را دیدم که دیگی بر دیگدان بار کرده چیزی میپزد چون مرا بدید بانگ بر من زد
و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه
رو و بنشین تا از پختن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم ازین طعام و نیز آنقدر نفقه که ترا چند روز کفایت باشد
و گلیمی بطرف من انداخت و گفت که بر خود بپوش و لحظه استراحت کن و چون آن شب در غایت سردی بود
و من بیک توی پیراهن بودم آن گلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

منقاد: رام و مطیع و فرمان بردار

نمی آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود
برخاست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده
بودم گفت دوش وامروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این بدره را برگرفتم و بیاوردم
نمیدانم که زر است یا درم اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس هم آنست که هلاک شوم پس آنمرد که در
خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بیقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب
بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی دانستم که خود را بایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا
هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر بخورد و از آن دیگری تا مست شد و بخفت پس آن مرد که در سرا بود
برخاست و گرد خانه برآمد و بنزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار
بوده ام و بر ماجرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آن مرد را
که خفته بود بکشت و جسد او را نگاه داشت تا بعضی و پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت
من با خود گفتم بعد ازین چرا درینجا توقف کنم برخاستم و آن بدره را در گلیم نهادم که بر خود داشتم و از سرای
بیرون آمدم و بشتاب هر چه تمامتر میدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آن گشاده بود و مؤذن برای
قضای حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا
همین لحظه رسیده ام و یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا زینهار دهی خدایتعالی ترا فردای
قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت بخسب در امان خدایتعالی من بدره را در زیر سر نهادم
و بخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام
میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان نبرد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد
و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در بدره تأمل کردم ده هزار دینار درو
بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را پنهان کردم و آسیای خرابی بود از آن پدرم آنرا عمارت کردم
و حال من نیکو شد و این سخن را جز با تو با هیچکس حکایت نکرده ام فصل درین حکایت اگر عاقل بچشم بصیرت نگاه کند
در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای زر اقدام ننماید که بسیار باشد

روستا: قریه و ده

که مقاساة شدائد آن کسی دیگر را باشد وتمتع دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب وجمع آن عمر صرف کرده ودیگری جان بر محل مخاطره نهاده و اموال را بذر دیده ودین را بر باد داده ودیگری خون ناحق در گردن خود گرفته تا اموال مشترکت دیگری خاصه او باشد وبرسه را جز بباد دادن عمر وتحمل مشاق ومتاعب واقدام بر سفک وهتک وکسب اثم ووزر فایده حاصل نشده واین شخص بی زیادت رنجی از ان تمتع وبرخورداری یافت ودرین معنی گفته ام نظم ای دل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بیوفاست صرف مکن جان برای او چون هیچکس ندید بعالم وفای زر الحکایة الخامسة والعشرون من باب السابع

پیری از اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت ومنازعت افتاد وآن قاضی میان ایشان توسطی میکرد وایشان را برفق ومجاملت میفرمود واز عناد وستیزگی منع میکرد وایشان همچنان لجاج میکردند واو میگفت لجاج شوم بود وعاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنکه میان ایشان بمقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است واین ماجرا بحضور من واقع شده چون فرود آئیم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بخاطرش آوردم گفت من در فلان شهر قاضی بودم دو مرد بنزد من آمدند یکی بر آن دیگری بنسبت دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه میگوئی گفت این مبلغ را دادنی ام الا آنکه من بنده ام مکاتب ماذون در تصرف با وی تجارتی کرده ام ودران تجارت زیان فاحش یافته ام وحال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم واین مرد بسیار با من معاملت کرده است وسودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند ورفق ومساهلت ورزد ومرا مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را برفق ومجاملت فرمودم ومهلت خواستم اجابت نکرد وامتناع نمود وحبس او را از من طلب کرد وآن مدیون همچنان تضرع وزاری مینمود ودرخواست میکرد تا شفیع باشم وطالب دین همچنان مدافعت مینمود وبحبس اشارت میفرمود چون وام دار نومید شد ومتیقن گشت که او را حبس خواهد نمود بگریست وگفت والله که اگر مرا محبوس کند هلاک شوم واو با من درین معامله مضایقه میکند وحال آنکه اضعاف اموال از من باو رسیده است وصورت آن قضیه چنانست که از برادر من سه هزار دینار زر که مانده بود واو برگرفته است امن گفتند که با او درین باب منازعت کن واو را

تا درمیان بیابان بقافله رسیدیم ناگاه دزدی از سقایه بیرون آمد قتال را مشمر وجنگ را مستعد وتیغی برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد وبانگی بهیبت هرچه تمامتر برما زد آن رفیق که پیشتر او روی براه آورده بود دم پشتواره از پشت بیفکند وبدل قوی روی بدان راهزن آورد وخواست که مبادرت کند وپیش از انکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله اش خطا شد وآن لص ضربتش را رد نمود وبر خود تیغی زد وعصا را در دست آن مرد قلم کرد ودر عقب آن تیغی براند ودستش را بیفکند وهمچنان ضربات را متوالی ومتواتر گردانید تا از پایش درافکند پس سرش از تن جدا کرد وبعد از ان هم در آن حدت وغضب آهنگ من کرد من او را بتواضع وتضرع تلقی کردم وگفتم ای جوانمرد من با تو مقاومت وخصومت نکرده ام ودیگری را که میکرد معاضد ومعاون نبوده ام واین لحظه بجامه وآنچه با منست مضایقتی نمیکنم واز هرچه فرمائی امتناع نمی نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می شمری او را بر حالت من رقت آمد و گفت اگر راست میگوئی دست بربند ده وآنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و جامه ها را بدو دادم ومطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار بیرون کشیده بود ببست وهمچنان بسته بیفکند وخود آنچه با ما بود برگرفت وبرفت ومن مدهوش ومتحیر بماندم وبیم آن بود که از حرارت آفتاب وشدت عطش هلاک گردم من بر امید نجات دست را می کشیدم وبند را می پیچیدم تا آنگاه که شلواربند بگسست برخاستم وروی براه آوردم وهمه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد وسایه زمین بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از دور شعله ناری بنظرم رسید واز لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید وهمینکه روشنائی دران تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم وچون باو روی بدان آتش آوردم وقطع کردم که در جوار آن آبی یابم وبه همه حال آن شعاع امارت عمارتست وحال خراب مرا موجب زوال ضجارت وتا نیم شب بسرعت هرچه تمامتر میرفتم

تا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمه دیدم که آن روشنائی دران خیمه بود چون نیک تامل کردم
آن راه زن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته با زنی دران خیمه بود چون
مرا بدید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمداً و قاصداً نیامده ام و اندیشه غدری در دل نداشته مگر
آنکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگند بابوی داد
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لامحاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر بموضعی
که او را نبینم و آواز او نشنوم انظالم مرا بکشید و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا دران مغاک
افکند و بر سینه من نشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او بغرید عظیم سهمناک از غریدن شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام دزد افتاد
و دست و پایش از کار رفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من بآواز شیر زیاده
شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر ببرید و او را ببرد چندانکه از چشم من غایب شد
حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدای را شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن دزدم گفت
بکشتیش گفتم نکشتمش خدایش بکشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم نزد خود نگاه داشت
تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر بگذارد من او را بترسانیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن دزد در آن صحرا امید است بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بی مقاسات
کلفتی و تحمل مشقتی بدست من افتاد و من آن عورت را باهل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اغنیا و متمولان گردیدم

فصل

از حکایت سلوت دل مستمندان در وقت بلا
حاصل میشود و فسحت امید دردمندان هنگام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن
لحظه که محنت بغایت کشید و شدت بنهایت انجامید فایده میدهد و درین باب گفته ام

نظم
ز پای مردی فضل خدای امید مبر
ز دست خصم و معاند چو گشته محبوس
نه گاه محنت شاید شد از فرج نومید
نه گاه دولت باید شد از فرج مایوس

الحکایة السابعة من باب الحادی عشر

غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
ابله وقتی بجهة نقد کردن اموال او از غرما به بصره آمدم و قرب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که بابله مراجعت کنم و آن مال را بخداوند آن رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه بابله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
در آن کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بمسماران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزین ترین آوازی
چون ملاح آواز او را بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید تضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه بیم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال استماع قرائت او فارغ شدم و بخویشتن آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن بپرسید گفتم الغیاث آن دستاری که پانصد دینار در روی پیش من نهاده بود اکنون
نمی بینم ملاح چون این سخن بشنید گریستن آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت الله الله الغیاث در خون من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله منما که من مردی درویش صاحب

که در آن نشینیم

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهتّک و ناخواستها ندارم و اینک من با تو در این کشتی ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شد و جامها یکسو نهاد و گفت میدانی که در کشتی هیچ موضعی نیست که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان میبری بواجبی تفتیش کن و ضریر هم بدین منوال مراعات و جمعی آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند من جامهای ایشان را و تمامت زوایای کشتی و مواضع که تعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون از مندیل نیافتیم اضافت الخیانت بدیشان وجهی نداشت و برائت ساحت هر دو ظاهر مینمود و گفتم طلبی است که در ساحل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است که تا ابد از آن خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار تصمیم گردانیدم و استغفار از خداوندگار جهانیان کردم و آن شب را بحالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشهای فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز آنجا مستور باشم و بعد از آن بشهری دور دست که کسی انجام نشناسد روم و چون بشرعی از مشارع بصره از کشتی فرود آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و اندوه پرسید من حال خود را چنانکه بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا بتو رسانم من پنداشتم که این سخن را بطنز و استهزا و ضحکه میگوید سوگند خورد که از سر صدق و اخلاص میگویم پس گفت برو بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی آنچه میسر شود ترتیب کن و بزندان بنی نمیر رو و زندانبان را بگو تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر نقاش است چون او را ببینی بر وی سلام کن بادب و تواضع و هر چه برده باشی پیش او بنه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که چه حاجت داری تو صورت حال را با او تقریر کن بعد از آن آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون بزندان در رفتم مرد پیر را دیدم که بندهای گران بر وی نهاده بودند آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت

طنز سخریه و طعنه و ضحکه آنکه بر وی مردم خندند

داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بروی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم که سرعت سیر از ماه استعاره کنی و بمحله بنی هلال روی و هیچ تأخیر و توقف روا نداری و چون بفلان در بند رسی در روی تا آنگاه که بپایان سکه رسی دری بینی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی تا آنکه کسی آواز دهی و چون در روی دهلیزی دراز بینی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف اطول و یکی بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی بینی و در خانه گشاده و آن خانه را چون صومعه ابدال الصفوف اوتاد آراسته و بر سر هر وتدی ازاری آویخته یابی آن خانه رو و جامه از تن بیرون کن و بر یکی از آن میخها آویز و یکی از آن ازارها را بمیان فرا زن و رداء بدوش فرا گیر و منتظر باش که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا آنگاه که تمام شوند و تو مترقب حال ایشان می باش و در ایشان بنگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند بستان بخور بعد از آن قدحی بزرگ بر گیر و بگو بشادی روی خالم ابوبکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو پرسند که براستی او خال تست بگو آری و شما را سلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت من که آن دستاری را که دیروز بهزار ابله از کشتی برگرفتید بخواهرزاده من رسانید چون این سخن بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بود بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او پیغام با جماعت رسانیدم در حال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند و چون بمراد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضلی که فرمودید قضای حق خالم بود اما مرا اینجا حاجتی دیگر است که در این باب نیز فتوت را کار می باید که کار فرمائید و باسعاف و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعا و طاعة هر التماسی که هست مبذول است و هر حاجت که داری گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من بر گرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا می‌شناسی در روی چون نیک تأمل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و بمردی دیگر اشارت

سکه در محله سر کوچه و محله است

اوتاد جمع وتد است که بمعنی میخ است

کردنگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت الحال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی خود را کرد مشارع و فرضه کاهها میگردانم و آن شخصی را که خود را نابینا ساخته بود دران موضعی که دیرون دیدی میشناسم و چون شخصی را بینیم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود آنکس را در کشتی نشانم و اجرت روی سهل و اکیرم تا رغبت نماید و چون بران ضریر قرآن خوان رسیم و او آوز مرا بشنود التماس کند که او را بکشتی در آورم اجابت نکنم و از سخن او انکار کنم تا آنمرد که در کشتی باشد گمان برد که میان ما اتفاقی هست اگر آنکس درخواست کند که او را در کشتی در آورم مهابا الا بسخنهای مرق او را بدان آرم که وی را در کشتی نشاند و چون بکشتی نشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بفلان موضع رسیم مردی انجا منتر صدر رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را ببیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه هرکه ببیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان نبرد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه امثال ترا در ربایم و بآن مرد دهم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از و بگذرد و مرد سباح بکناره رود و چون خداوند آن از غیبت آن مال خبر یابد ما تضرع و زاری و استغفار نمودن از انحال بر هنه شدن چنانکه دیدی پیش گیریم و چون صاحب واقعه از ما انحال مشاهده کند ما را متهم نداند و از یکدیگر متفرق شویم و روز دیگر قسمت کنیم و امروز زر قسمت ما بود اما چون تو رسالت خال خویش را بهار سانیدی جمع تسلیم کردیم من چون اینحکایت بشنیدم ایشانرا دعا گفتم و شکر گذاردم و مال خود را بر گرفتم و الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم

فصل درینحکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تذویر حیالان و تلبیس محتالان تحرز و تجنب باشد و بسلب مرا بسته و ظاهر آراسته هرکس فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیوسته کار نفرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بمحک امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و بر اهل اعتماد نسازد و از خداع و نفاق او ایمن نباشد تا همان نه بیند که آن مرد از ملاح و ضریر دید و درین معنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار
همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بندند همچو حلقه زره زان زهر چیز گوشه میگیرند بعمل مود نید چون

چون هیچگان در نظر است گرچه چون تیر زند **الحکایة الثامنة من باب الحادی عشر** در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی بنقض کار دزدان و تجسس احوال طراران کردی و ببر کجا بسر قه کر دندی پای در میان نهادی و پای برون بردی و بدست باز آوردی و آخر عمر از ان حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده شبی از رشته طراری قصد دکان او کرد و هم در اول شب خود را بشکل و زی او بر آورد و شمعی خرد با مفاتیحی که از برای گشادن در دکان معد کرده بود در آستین نهاد و ببازار بزازان درآمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان مهمی است و خود برفت و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع از جیان از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت می نماید تخته و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد چنانچه پاسبان خیال چنان نمود که بمحاسبت مشغول است و چون شب باخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده با بعضی از ین قماشها را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات خویش صرف کن و چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد و با حمال برفت چون بامداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن آغاز کرد و شکر با گذارد و گفت امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند خدای تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو درین دنیا به نیکوئی دهاد بزاز از انحالت تعجب نمود و چون مرد عاقل بود پاسبانرا هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد و اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود بر جای ندید بغرامت صادق دانست که حال چیست امارت آنرا بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و وی پرسید که دوش آنجا مهار اما من که برفت پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود بر او و

پیش من آمد پاسبان حمال را حاضر گردانید و تا آنکه حمال بیاید بر آن در دکان را قفل کرده مهر [illegible]
بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زر بهارا
کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از
مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم باز گفت مرا بدان مشرع بر و آن ملاح
بمن بنمای حمال ملاح را بدو نمود و او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن زر بهای
جامه از کشتی بکدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفت مرا نیز آنجا بر و چون بدان مشرع از
کشتی برآمد پرسید که آن زر بهارا با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد و برادر فرمود آن حمال را حاضر
کن چون حمال را حاضر کرد او را قراضه بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زر بهارا با برادر من آنجا برده حمال
او را بغرفه برد از شط دور ملاقی صحرا و گفت زر بهارا درین غرفه نهاد در را قفل را بهر حیلتی که توانست
بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد او در آن خانه رفت زر بهارا دیدم بدان نشان که بسته بود
آنجا نهاده و گلیمی را دید در آنجا بر ریسمانی افکنده گلیم را برگرفت و بگشاد و زر بهارا استوار در وی بپیچید
و حمال را فرمود تا برگرفت و در وی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را
در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهگین گردید
اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست
تا با وی آن زر بهارا برگیرد و در کشتی نهد دزد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زر بهارا
در کشتی نشست دزد آن گلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک
از ما بر دو بجای خویش رسیدیم و برفت و گلیم را ببرد و برادر نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد و فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را شاید آنست که عاقل چون بچنین حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار آید باید که
مضمون الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند
و بوقار و حلم و سکون و تأنی در جبران کسر تدبر و در سداد ثلمه تفکر نماید و برای عقده گشای و تدبیر
منجر نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن برادر کرد و بمقصود رسید و درین

موجع
بدرد آرنده
۱۲

و درین معنی میگویم نظم در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع ندارد سود چون نخست اوفتاد کار اندر دغ
هیچ تیر برفت باز نیاید زنگ نائبه دل با غم هیچ صیقل بجز خرد نزداید در پناه خرد بجوی رای از همه
رنجها توان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی نشستم از دهات نواحی شام و در آن ده آسیائی
نبود مگر بچند فرسنگی آن ده آسیائی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة بتقریب
تا اگر آنجا چند روزی بمانم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن نا ممکن چون بآسیا رسیدم و بار بار ادر موضعی که جهة آن معد بود نهادم بیرون آسیا موضعی منزه بود بر
سر جاده بنشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جهة راهگذران ناگاه مردی بر من بگذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یکساعت بخورد چنانکه
هیچ باقی نماند من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر ماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که آنجا خواهم ماند از کجا بجای
آرم و در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت همچون آتش
بتحتی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از انبوه ازدحام مردمان انبوهی بر حوالی طاحونه او در رفت و مردم را از
راه یکسو کرد و پای بر زبر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست مقاومت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد از آن میان مردی که بسطت جسم و هیبت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او
آن مرد را از زمین در ربود و بیکسو افکند بدانسان که چوگان گوی را افکند و گفت غله مرا در دلو
ریزید سنگ آسیا را بگشم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند ریزه ریزه کنم همگنان

طحن
آرد کردن غله
و جز آن

[illegible]

طاحونه
آسیا

از آن تهدید و وعید متأثر گشتند و آنچه مراد وی بود مسلم داشتند پس همان ساعت علفهای مرا بیاوردند و در دلو ریختند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز مقصودی که بعد از ده روز هم در حساب نبود که بر آید حاصل شد و چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوفست و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با توام و من چون قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر درازگوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت وارد شدم و در راه هیچ گروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشانم تعجب نمودند از سرعت مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده یازده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن استعجال کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و گوسفندی کشتیم و آن مرد چندان طعام که جمعیت کس نتوانند به تنهائی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم از وی پرسیدیم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا تو از کجا باشد گفت من مردی ام از غلمان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خفارت کاروانها میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی کردندی ما هر دو ایشان را از آن کاروان مانع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا شداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه مردانگی ما در جهان منتشر گشته بود بحدی که چون گفتندی قافله شداد و عاد است هیچکس متعرض آن نیارستی شد و مدتی مدید همچنین نسق روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف ایمن بودند و بسلامت بمأمن میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش بخفارت قافله بیرون رفتیم چون ببیابان رسیدیم از دور سیاهی بدیدیم تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرأت تواند نمود و چون نیک تأمل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر اشتری ماده سرخ موی نشسته بیامد و چون بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شداد و عاد است گفتند آری در حال از اشتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما هر دو بر وی حمله کردیم او حمله ما را رد کرده و تا خبر شویم ضربتی بر دستی بر

صولت: حمله نمودن و رعب و هیبت

بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون در افتاد و بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا گنجشکی در چنگ بازی گرفتارست و قوت و حرکت بهابت او از من ساقط شد و مرا محکم ببست و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و از راه بیراهه روی ببادیه نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهمناک که در وی بیشه‌های تاریک و غارهای مهیب بود و چون ببعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و مرتبه بغاری رفت که سنگی عظیم بر در آن نهاده و جمعی غفیر بایستی که آن را بجنبانیدندی اما او آن سنگ را بآسانی تنها از در غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو نشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفندی باز برید و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه جز پوست و استخوان چیزی نگذاشت و من بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و این چنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن مشغول شد و در اثنای شرابخوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی و سنگی بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و چون شب به نیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست شده است و خفته و فردا در هر حال همچون گوسفند سر ترا نیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی باقی مانده باشد جهد کن تا این سنگ از در غار دور اندازی و چون از خویشتن بیخبر است شر او را از روی زمین دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از غلمان موضع در کاروانی بودم این

غفیر: بسیار و جمعی که زیاده از ایشان نتوان دید

قرابه: بتخفیف و تشدید را مهمله شیشه شراب و صراحی

نا جوانمرد مرا از آن کاروان بیاورد و مدتهاست که مرا نگاه داشته و پیوسته از کشتن و خوردن آدمیان
می‌بینم و هر جا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود بر بهد و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن بشنیدم با خدای تعالی باخلاص مناجات
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان ایزدی و اتفاق نیکو در زیر آن سنگ سنگ
ریزهای خرد بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و سنگ متمکن نشده و بر زمین مترکب گشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری از آن بیرون آمدن ممکن بود پس بسعی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سرم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که برجهد نتوانست و من زخمهای دیگر متوالی و متواتر براندم تا هلاک شد پس خدای اجل و علا را شکر گذاردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامه‌های قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر خفیر کاروان و بدرقه
قافله نباشم و امروز وجوه معاش و گذران من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده‌ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هرچند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال خدای ذو الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بران متصور نباشد و در حال
بهر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بروی فایق بیاید چه قهر اعدا و استیلا بر منازعان پیوسته
میسر نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار درین معنی بمنوالی معتبر است و درین
معنی میگویم نظم ای شده مغرور حول و قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر سرپنجه و بازوی خویش
عجز باشد گر ندانی قوت خویش از اله ضعف باشد گر نبینی از خدا نیروی خویش الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم من و هفتاد مرد از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند و بنا

ارتفاع … نجدت دلیری و شجاعت

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم و جاسوسی حال
از آن ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از اشاش خوانند
و با او دوازده شتروار جامه‌های قیمتی است و کنیزکی بغایت صاحب جمال با زر بینه و جواهر بسیار
در عماری با مترصد فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در آن خفته بود و
تمامت بارها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان دره‌های کوهها
آوردیم و قافله از ما دور افتاد در آنجا نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از آنجا رحلت
کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را به بندیم و آنجا رها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم
و از جمله آن مالها اسپی زرده بود آن مرد گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و
گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست
با شما و نخواهد بود اما من مردی‌ام که بر عزیمت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت
نموده‌ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی
هرچه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی نگردانید و مرا ازین چیزی
که در ضمیر دارم مانع میاید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غاد و
اما میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب
این غنایمی که از من بشمار رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی نداشته
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود توانم رسید و شما
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا گردد بر شما ما درین باب که او
التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربه روزگار یافته در میان ما بود گفت
اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را باید بستن و هم آنجا گذاشتن اولی است اگر
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بند از وی برگیرد و اگر انفاس معدود
او منقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از آنجمله بودم که

شاش معرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که به تاشکند اشتهار دارد

این مصلحت میدیدم اما بیشتری از یاران ما گفتند بها این اسپ چه مقدار باشد که ما مرد
حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و چون او را بگردن خود گیریم العقبه نزد آن
مرکب باوی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بجز پیراهنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را
اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوان مردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید
اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با من رسم
زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من
باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر
کسی قصد من کند او را بدان از خویشتن و از اسب خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست
سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند
گفتند کمانی که قیمتش دو درم بود چه محل دارد و یا خود برین یک تن تنها چه کمان توان
برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر کمان و جعبه تیر را بوی دادند و او
شکر کنان و دعا گویان از نزدیک ما چند گامی برفت و بازگشت و گفت ای جوان مردان با من نیکوئی کردید
و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفی که با من فرمودید شما را
نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت سر خویش
گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من به بخشیدن متاع جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن
میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد
و بروی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و
میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و المی از من بجان شما نرسد و چنانکه من و مال من بسلامت مانده ایم نفس و جان
شما نیز بسلامت ماند ما ازین سخن در خشم شدیم و بیکبار بروی حمله کردیم او بمقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرا
راند و پنج تیر از جعبه برآورد و دو بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر برآورد و گفت نمودار
از دست من بدیدید پیش از آنکه تمامت از پای در آیید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان صفت ثبات

پرتاب
انداختن و بمعنی نوعی
از تیر که از ایسار
دور توان انداخت
نیز آمده

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفگند و هنوز او را چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با او بازگذاریم
و از آن اشتران و بارها و عماری یکسو شویم او اسپ در میان اشتران رانده و تنگی از تنگهای بسته بگشاد و
جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و بما نمود ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع کرده
روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن بر شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نمیکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای پیل غضبش نیندازم و از شه مات هلاک
نگیست و چون رخ راست برود و هر که چون فرزین کژروی را اختیار کند و از اسب پیاده نگردد پیل
درین منصوبه که بعقبه افتاد بعد از این مرا با او دست خون باشد و ما دیگر باره سهو اللعب آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افگندیم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بیفگند پس باضطرار و عجز پیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و براند و باز مراجعت کرد و دیگر باره گفت هر که سلاح جنید از دامن
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه بیکبار سلاح خویش را بیفگندیم و او سلاح همه
برگرفت و دواب را براند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش را بنامی که هر
یک بر نهاده بودیم بخواندیم هر اسپی که آهنگ میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افگند و هلاک
میگردانید تا عاقبت ما بدرماندگی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی برتافتیم و او برفت
و جمله مال و جمال را ببرد

فصل درین حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را بتجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که در مثل گفته اند و هرگز منسوخ نخواهد شد این بیت **بیت** در مرد غلط مشو چو تنها
بینی پشت سپه گران سوادی دارد و این ابیات مناسب این معنیست **نظم** در هیچکس بچشم
حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مسترست در حقهای چرخ چو بینی و اینهمین
بسیار عقدهای لآلی و گوهرست در زیر خاک تیره بسی گنج مختفیست در صدرهای کهنه بسی نقد

وزراست بسیار تیغ هندی بران و باگهر کاندر نیام زشت و خلق گشته مضمر است باب دوا
زدهم در حکایات حال زمرهٔ که بخوف و استتار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت
آن خوف و استتار با امن و یسار مبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر
دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن زکریا العلائی گوید که
روزی مغنیان پیش هرون الرشید اشعاری چند بطریق غنا در صوتی خوبتر و لحنی دلکشتر ادا کردند که
این بیت از آن جمله است شعر الا هل لی شم الخزامی و نظره الی قرقری قبل الممات سبیل ترجمه آیا
بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم تا پیش از مردن همی بینم زمین قرقرا و از آن اشعار خوش آمده و تحسین
کرد و پرسید که ناظم این درر و منشی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الحنفی الیمامی فرمود که بصحت نفس و طول
حیات مسرور است یا در وحشت آباد لحد معمور و مقبور گفتند زنده است اما بزندگانی که مرگ هزار
بران شرف دارد زیرا که وی از یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در ری متوطن شده
و در بدترین حالتی و سخت‌ترین معیشتی اوقات میگذراند رشید چون این سخن بشنید در حال بفرمود که
بعامل یمامه بنویسند تا وام او را چندانکه هست از وجه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد
تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال بیمامه رساند بعد از اندک زمانی از هر دو موضع خبر رسید
که مثال را امتثال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با تجمل و نعمت
تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت آنچه اقتدا و تخلق را میشاید کرم همتی است که هرون الرشید
در حق یحیی یمامی فرمود بی‌واسطه سؤال و استدعاء او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و ارتیاحت
چنین اقتضا میکند که چون مکارم اخلاق قابل مبرات را موضعی شایسته بود و قهرمان و استظهار اصلی باشد احرار مکرمت او
غنیمت دانند و بر اقدام بران احسان مسارعت و مبادرت نمایند زیرا که هیچ مبرت بموقع‌تر از آن نیست که گذاردن وام زمرهٔ
درویشان غمگین بیچاره بدان علت از وطن و اهل آواره باشند خصوصا که متوجه جلای باشند مبتذل و از دودمان
آن قدرت متنعمی مطلق کرد مفلس بیچاره پرتوانش وام گذاری الحکایة الثانیة من باب الثانی عشر در بعضی از
کتب تاریخ دولت آل عباسیان آورده اند که چون ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله

یسار
هو ضد العسر
توانگری و
ثروت است
۱۲

علی بن عبد الله بن عباس و اعیان بیعت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراگنده گردانید و کار
بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود مشولیده گشت و ابومسلم در مرو خروج کرد و آن قصه معروفست
و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کردند و استیلا و تغلب
آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم الامام در اثنای
آن حال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و منبع ایجاد آن دانستند که از آل عباس خواسته است
قصد هلاک ایشان کردند و چون هنوز کار ولایتها مضبوط نبود و بیعتی که بران اعتماد توان کرد گرفته نشده بعضی
ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون بشنیدند ابوسلمه خلال که از جمله شیعه
و موالی آل عباس بود و در آن اوان در کوفه بود بفرستاد تا از آل هر که در آن وقت زنده بود همه را
در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سرداب پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابوجعفر
منصور و عیسی بن موسی از آن جمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابوسلمه خلال را از ایشان میپرسیدند
و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابوسلمه طلبیدند تا بدیشان نماید و با او بیعت کنند و چون میان
قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره
منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه درآمدند ابوسلمه را
گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابوسلمه تعلل مینمود و مداهنت میکرد و میگفت هنوز وقت
بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابنای قحطبه در کوفه و استیلاء ایشان
را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را باهل علی
سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعاء
قبول این کار کرده و ایشان امتناع نموده و بروی اعتماد نکرده و آل عباس نیز از حرکات و سکنات
ابوسلمه این غدر را احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سرداب از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سرداب بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص احوال و تجسس
اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها را از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

ودخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبهٔ ایشان بر آن شهر از چند گاه معلوم نمود و بازگشت و با ایشان
حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در بارهٔ ابوسلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رو و جهد کن تا پسران قحطبه را ببیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که ما کجاییم تا بیاید
و پس و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوارها را بشکافند و ما را بیرون برند آن غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را
میشناخت خویشتن را باو نمود و چون حمید او را بدید و دیدن او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از خداوندان
ما چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه ازین حال غافل و بیخبر بود آن
غلام در سردابه را بایشان نمود حمید و زمرهٔ از لشکریان آن سردابه در رفتند و گفتند السلام علیکم
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثه از شما کدام است ابن الحارثه این سؤال بجهة آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت امت این
خاندان با جماعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثه باشد که علامت خلافت بشمار ساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت ابن الحارثه کدام است ابو العباس
و ابوجعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن قحطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابو العباس آن آیتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد و پس تیغ برهنه نمود و روی بالطایفه
آورد که با او در آن سردابه بودند از برادران و عمان و بنو عمان او و گفت بیعت با امیر المؤمنین کنی بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عم او داود بن علی یکپایه فروتر از و بر منبر بایستاد و بنیابت او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه
وقتی خبر گردید که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس بیامد با خجالت و استحیاش تمام حمید چون

چون او را بدید مشتی بر سینهٔ او زد و گفت مخالفت تا بدین حد یا ابا سلمه بگفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابوسلمه گفت غرض من ازین دفع و مطل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از و ایمن نتوان بود و تخیل که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی رسد این جماعت
بدست او نیفتند و هلاک نگردند و اگر ما بر وی مظفر گردیم و او هلاک گردد ایشان باعتماد تمام خلافت
کردند و خلق را به بیعت خویش خواندند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس
از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بنی امیه مستاصل و هلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا و الحمد لله رب العالمین **فصل** در حکایت دو طایفه که محل اعتبار و موضع فائده است یکی طوایف
کامکار و خسروان نامدار که هرچند ایشان از بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار دولت و تباعد اقطار
مملکت حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت گوی حکم از شهریاران روزگار ربوده و پادشاهان گیتی
مدام ربوده باشند و گردنکشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال بیندیشند و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم اذا تم امر بدا نقصه
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بمحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق عزتشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم امید جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا گردند و از جملهٔ
مرادات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و غایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از رتبت اسیری بدرجه امیری رسند و در علوای محنت ناامیدی بر ذروهٔ کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و درین معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی بود خود صفت خاص الهی شاهی بود آنکه بود مملکت تو ملکی که وراهست سرانجام تباهی
مامور خدا باش و خداجوی رضی زشتیست که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة من باب**
الثانی عشر عبدالله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد

مَطْل
واپس و دور دور
انداختن
کار

قِبَل — طرف و جهة و جانب ۱۲

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبد الله بن الزبیر و مصعب بمصاف
عبد الملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جملهٔ خواص و مقربان وی مصعب چون امارت غدر
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد دانست که عبد الملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال
حاضر کرد و بسیار کمرهای قیمتی در آن میان بود و چند کمر از آن بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود
بر نوایب روزگار و بمن فرمود که دولت من بپایان رسید و اینجماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت
و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشند پس پیش از آنکه دست برد ایشان ترا از پای
در آرد سر خویش گیر و بهر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی ثنا گفتم و دلداری و دلدهی که در مثل آن وقت
از دوستان یکدل امید متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را کشتند
من بگریختم و بکوفه رفتم و بنخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم
با زنی در غایت حسن و جمال از آن زن زینهار خواستم و نفس خود را نزد وی بودیعت نهادم او قبول کرد
و اشاره بغرفه نمود که آنجا رو من بدان غرفه رفتم مشرف خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و
ما یحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی آنجا بنشستم و آن زن آنچه ما یحتاج بود از طعام و شراب
و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سالی در آن موضع بودم و هر روز
آن عورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد و شبانگاه ما لا بد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از روز با و
حاجتهای دیگر نمیپرسید و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان را در تجسس
احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعدهٔ ثمن گروهی که نشان آن دهند میشنودم و
چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را میبایست معرفتی داد و هم خجل
گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از
روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم
میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر ترا معد گردانم چون

منفرج — انداختن گاه ... ۱۲

و چون شب در آمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی میباید تا از آن غرفه بزیر آمدم بر در
سرای او دو راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایشان
و آن زن مبلغی زر و درم بجهت نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت بر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک
تواند در حفظ خدا بر کجا که خواهی رو من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری برنشست و براندیم تا آنگاه که
بمکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبد الله بن القیس الرقیات
چون آواز مرا بشنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به نحیب و بکا آواز بر آوردند و گفتند که جماعتی بر
طلب تو آمده بودند و بهمین لحظه باز گشتند من آن شب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده
من با ایشان موافقت کردم و چنان فرانمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن از تکلف تا بعجمیان و خطابهای
ایشان ایراد میکردم و عیاران اینار میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من
و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن قیس توئی گفتم بلی بپناه بحضرت تو آورده ام و در
سایهٔ شفقت تو گریخته ام و زینهاری جاه تو شده ام گفت این جماعت را در طلب تو بغایت بجد می بینم
و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص می یابم اما با ام البنین بنت عبد العزیز بن مروان که برادرزادهٔ عبد الملک
بن مروانست و عبد الملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند
بنویسم تا با عبد الملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی در خواهد پس بموجبی که فرمود با ام البنین چیزی
بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبد الله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبد الملک
نزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی
که هست مقضی است و هر مرادی که داری بانجاح مقرون الا عفو از ابن القیس الرقیات ام البنین و
بر روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبد الملک گفت هر حاجتی که
هست رواست اگر همه ابن القیس باشد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن القیس را امان دهی و ا

وی عفو فرمائی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوب نبشته است و التماس کرده که عفو و امان ابن العقیس را از
حضرت شما درخواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
العقیس گوید که بر وفق اشارهٔ او آنشب بدرگاه او حاضر شدم و چون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شدند تا ببینند که عبدالملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه تمامت
حاضران را بار دادند و نوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بر وی سلام کردم عبدالملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسیست گفتند نه گفت که ابن العقیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش و لما تشمل الشام غارة شعواء ترجمه مرا خواب چون آید و شام را
سراسر بگیرد بغارت چنان که ماند پدر بیخبر از پسر دریده شود پردهٔ دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم و در
سرای من آمد و بر بساط من نشست بمن اذن او را بدخول نزدیک خویش در توقف داشتم تا جماعتی که بر و بگذرند
و او را بدر سرای ببینند تا مرا بدیده است تغش را از بار سر سبک کرداند اما مجلس را این توفیق رفیق شد که این
خبر را بجای آرد اما من اکنون او را امان داده ام و رجوع من از آن جایز نیست و نقض امان ممکن نی اما حصهٔ از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد و این حکایت را نوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبدالله بن
العقیس الرقیات نزد عبدالله بن جعفر درآمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را با او شرح داد عبدالله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند و یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهت اخراجات عبدالله بن العقیس آن موالی
میشمرد و باواز خوش و لحنی دلکش بلند میگفت و چون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگرباره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد و آن هشتصد دینار بود همه را با بن العقیس داد و ابن العقیس چون آن عطا را قبول کرد
از وی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبدالملک بگوید و شفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبدالله بن جعفر قبول
کرد و گفت فردا که من نزد عبدالملک روم با من بیا و مترصد باش تا هنگامیکه خوان نهند و چون کسی را از رفتن
مانع نیاید در آی و خوردن بی ادب و فاحش آغاز کن روز دیگر عبدالله بن جعفر برنشست و نزد عبدالملک

عبدالملک رفت و ابن العقیس را با خود برد و چون خوان نهادند ابن العقیس درآمد و نان خوردن را بهموار و ناخوش
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از عبدالله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی
نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راستگوی ترین مردم باشد و اگر بکشندش دروغ گوی ترین مردمانست
عبدالملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش اینست نظم چیست عیب بنی امیه
جز آنکه بردبارند چون غضب برخواست معدن شاهند و اصل و شرف خرد ایشان عرب نکرد درست
اگر از وی عفو فرمائی حلم تو او را راست گوی گردانیده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو او را مکذب
ساخته است عبدالملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبدالله بن جعفر
گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری و چون به تعایش بر من منت نهادی درخواست
میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن العقیس گوید که من فی الحال برخواستم و اجازت خواستم تا قصیده که
در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش اینست آغاز کردم و برخواندم که
مطلع عادله من کبرة الطرب فعینه بالدموع تنسکب ترجمه از کبر باز دل ما آمد اهل طرب اشک عیان و
از این غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر ان الغزیز الذی ابوه
ابوالعاص علیه الوقار و الحجب ترجمه آن شریف اندر نسب کامد ابوالعاصش پدر معدن حلم و وقار و
فضل و علم منتخب فرق او را تاج زیبنده است و اندر زیر تاج تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبدالملک
گفت مرا بتاج مدح میگوئی چنانکه ملوک عجم را گویند و مصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله
تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از ایزد شهاب و بیسو آمد چنانکه روشنی آید ز روی او شب
تاریک را ملک ملک اوست لطف و مهربانی سر بسر نه درو گردن کشی و نه غرور و کبریا و گفت که
ملتمس ترا اجابت کردم پس عبدالله بن جعفر فرمود که این اکرام و انعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت
استتار او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم و در
حال حکم نمود که بوی دادند و ابن العقیس از خدمت او بجان ایمن شد و نوبت اگر بیرون آمد فصل در حکایت
آنچه اقتدار امثال را شاید و کرام بدان تخلق میباید کرد عفو عبدالملک بن مروان است و تجاوز از گناه عبدالله

ابن العبس با آنکه غضب مفرط بروی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در آرزوی آن
بود که بر تغریک او ظفر یابد و بر انتقام و انتصاف از و قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او بخشود و جرم هر چند بزرگ بود او را
عفو فرمود و درین معنی میگویم **نظم** زمجرمی چه به بیت شفیع گردد جار تو در پذیر که بس جرمهاست چیر از
گناه مجرم اگرچه بزرگ باشد و زشت ببخش چونکه شفیع آورد بزرگان را **الحکایة الرابعة من باب**
الثانی عشر عبد الله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبد الله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبد الملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبد الملک مردم را از خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و متنکروار نزد عبد الملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند برپای خواست و خواندن قصیده آغاز کرد بدین مضمون **نظم** چون عاجز گشتم در تو گریختیم از لشکر کشنده و
مردان کارزار عبد الملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده ببخشا که گشته اند پویان بجمع گرسنه چون کبک کوهسار عبد الملک گفت خدای گرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب گرسنگی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در رزو کسب کرده ایم جمع گشت تاراج
تار و مار عبد الملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت جور بنی سعید سپردی بپای قهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سریر ملک بمانند پایدار
افتاد در غروب فنا تخم اگروه وان تو شده هر برا از خور هزار بار عبد الملک گفت شکر و سپاس خدای را
که این موهبت مدانها ارزانی داشت و این مکرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی توبه ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر گر تو برانیم ز بر تو کجا روم وار از تو بگذرم بکه باشم
امیدوار عبد الملک گفت بدوزخ روی ابن الحجاج گفت اطفال بنده را ز سر لطف در پذیر
تا در ظلال لطف تو باشند شاد و خوار عبد الملک گفت چنانات تو ایشان را بدان حضرت مبتلا کرد
ابن الحجاج گفت بشکست جامهای کریمان و آن تو همچون دولت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف

تشریف خاص خویش بپوشان که من همی سر کرده ام برهنه بانواع اعتذار عبد الملک چون این ابیات را
بشنید مطرف خزی که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان
یافتم عبد الملک گفت که هر که خواهی باش امینی از من الا عبد الله بن الحجاج گفت عبد الله بن الحجاج منم بر خوان تو
نشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبد الملک گفت ترا از
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری حق خود این سعادت حاصل گردانیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبد الملک چون
این سخن بشنود امان او تنفیذ فرمود **فصل** این حکایت باعث است اهل قدرت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصا در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و بانقیاد و مطاوعت فرا پیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمایل باید و از او
به تسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
ایجاد و ثه منعکس شاید و حقیقت امحال بر خلاف آن میتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام با عذار و تضرع چه با تو گشت
و درین معنی میگویم **نظم**
حسود فرا که از از جرم و عذر او بپذیر چو قادری تو مقدور خصم شکر گذار که هست منعکس ایجاد ثه علی العجل
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد توان بنوازش و اکرام دل بکن تسخیر **الحکایة الخامسة من باب**
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین
کشته شد من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که کجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه برازی رفتم
بباب لطاف که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون ببغداد رسید فرمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از من
بیادش آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر نا یافتن خویش بر من بغایت در خشم شد و اسحق بن ابراهیم را بر تشنها

گرد و بتهدید و وعید فرمود . اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرطه را بانواع مکاره و فنون انتقام
تعریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در همه جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیاورد
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد ازین منادی
نگاهدارد و نزدیک او بیابند و او را اعلام نکرده باشد پانصد تازیانه اش بزنند و خانه اش خراب کنند
و مالش را تاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و مقید دارند خداوند خانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد ازین مرا قوت آن نیست که برین وجه صبر کنم و متحرزم از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بمرتبه اول رساند ایمن نیستم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بترسیم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه طلبها زیادت بود و پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب در آید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم
گاهست و مردمان بقیلوله مشغولند و راهها خالیست و نیز مدتیست که ترا ندیده اند اگر شکل و هیات خود را
بگردانی و ازین خانه بیرون روی شاید گفتم شکل و هیات خود را چگونه بگردانم گفت موی روی را
بمقراض کمتر کن و یک نیمه روی را بخشیم بندی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بوده و پیراهنی
سبز با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او رفت و مقراضی بیاورد و دستاری از محاسن مرا
وا گرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و هیات که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم بلغزید من حسابی نمودم و خواستم که بر جسر بگذرم و با خود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بودی در وقت وزارت و مرا در حق وی انعامهای بسیار بود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین مأمون را یافتم عنان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

یازیدن

بگیرد من دست بر روی اسپش زدم اسپش برمید و بازپس جست و پایش بر بعضی از آن الواح جسر بلغزید و او و اسپ
هر دو در یکی از آن کشتیها افتادند که جسر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی برفتم تا از جسر بگذشتم و بدرب سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ای زن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت در آی و اشارت
بغرفه کرد که بر آن رو من بر آن غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در در بست چون ساعتی بگذشت
در سرای را بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود در آمد نالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال
از وی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و بر خرج گو
بفروختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرای ویم و زن
او را دلداری میداد تا آنگاه که آرام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه در آمد و گفت
گمان میبرم که خداوند این حکایت با این مرد توئی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و غیبت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زودتر ممکن بود بسلامت ازینجا برو من او را دعا گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند متحیر بماندم و ندانستم که
چکنم ناگهان مردی را دیدم که در سرائی بکلید روی بگشاد با خود گفتم این مرد غریب می نماید باشد که مرا جای نشستن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای تعالی ترا از هول
و بیم عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گرداند تا مرا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد گفت در آی اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آن شب را نزدیک او بودم
بامداد پگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریق
نو و دیگی نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و ما یحتاج دیگر داشت و آمد و
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد پس آنجمله را بحضور من بنهاد و خواست که بیرون رود و در سرا

سقط

در بند و من او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام مزین آینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که ترا از دست من طعام خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نو بدان جهة آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد بدست خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را محمدت گفتم و بدان مبرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد از آن جهت باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدایتعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این کرم گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که زحمت ترا تخفیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و ازین قدر خدمتی که بر آن قیام مینمایم بر من آسان است من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنکه بباب الشمسین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود در بزدم عجوزه بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرا نمود و خدایرا بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت و شکر بگذارد و مرا در خانه آورد و آن شب نزد او بودم پگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال بسجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع و خشوع دراز بجای آورد و چون سر از سجده بر گرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم میدانم شکر آن بجای آوردی که خدایتعالی ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آن کس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید گفت لا والله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر اقدام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت مامون ماندی اکنون بباید تا چه داری از ابتدا حالت استتار تا امروز احوال خود را با من شرح ده که درین مدت چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم بتو چه رسید و جفا از که مقاسمت نمودی و وفا از که

دیدی و وفا در که مشاهده کردی من تمامت احوال اتا بآخر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولاتی من بود و خبر استتار مرا با اسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و انجاز مواعید دیگر میکشید حاضر کردند از وی پرسید که ترا چه بر آن داشت که زینهارخوار را بدست خصم باز دادی و رعایت حقوق سالف نعم که او و اهل بیت او در نعمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامیکه از ایشان دیده بود بدی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت توانگری بر آن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری یا شوهری هست گفت نه بفرمود تا او را دویست چوب زدند و حبس نمودند حبسی مخلد بعد از آن اسحق را گفت همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او را و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بر آن داشت که قصد گرفتن این مرد کردی و ایادی او را بدی مجازی گشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد وگرنه والله که تمام من تربیت او در دیوان عرب ثبت شد و سبب ادرار و مواهب و اجرا که تا امروز بمن رسید اوست مامون گفت تو بجای و مرتبتی اولیتری از آنکه از جمله متجنده و انصار دولت باشی و بفرمود تا او را از میان حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقرر بودند بسپارند و تکلیف کنند تا بعنف حجامت بیاموزد و زنش را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منسوب کنند و اجرا و جامگی او را معین گردانند و گفت زنی عاقله و با دیانت است و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و آنچه او را بود بمزین دهند و نام لشکری را از جریده لشکریان بیرون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مواهب و اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانه خویش روم

فصل از اشارات این حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بیوفائی و کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای سر ایشان گردد و اندیشه مکاران موجب هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی میدهد و این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود که نهال وفاداری درختیست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمره آنست و تخم نیکوکاری اصلیست

مجازی: جزا دهنده و پاداش دهنده

ادرار: بمعنی روان شدن ادرار و جاری ساختن است و در عرف اطلاق بر وظیفه و راتبه روزانه مستمر است

سرانجام: عاقبت و پایان

ضمیر: اندیشه و خاطر و اندرون و ... نهانی و راز

که حال آن شاه خواری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نمود و درین معنی میگویم نظم چون بت
ز افلاک همیشه در نیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی الحکایة
السادسة من باب الثانی عشر یکی از بسیاریان هند حکایت کند که در هندوستان هر که
بر دین اسلام تولد شود او را اسپاری می خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی
سریرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازهٔ عدل و مرحمت او باطراف
و لایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایستهٔ پادشاهی و لایق شهریاری بماند
یکی از متغلبان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود ایمن نبود بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار
کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت بیش
صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بر وی دوخته و تعبیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج
افتد لشکری را جامگی تواند داد و ملک از دست متغلبی که مستولی باشد بیرون توان کرد و بهر موضع و بهر حال
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر که این چنین صدره نباشد پادشاه نبود و پادشاه زاده
آن صدره را بر گرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او
بود اظهار نمیتوانست کرد و ننگ میداشت که سؤال کند بر کنارهٔ راهی نشست هندوئی را دید که
می آمد و پشتواره کارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا موافقت او
اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در
برابر ملک زاده بنشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملک زاده
گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشتواره باز گشاد
و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملک زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده در مهابت و انفت
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده
همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد و آن هندو

هندو چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا آنگاه که روز چهارم شد
و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود و حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در راه
دهی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که بتعمیر سرائی مشغول اند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را
گفتم مرا نیز کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که گل به بنا میده گفتم که
اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرا گرفتم
و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که
در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بی آن هیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد
گشته بود و لهذا گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل به بنا میدادم و چون بیاد
می آمد ترک آن عادت میکردم و بشتاب و محترز میبودم تا کسی از من آن حرکت را نه بیند و گمان نبرد که من از
خاندان ملوکم قضا را زنی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی امروز در این
جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میگوئی عادت ایشان باشد و فرمود
تا بوقت باز گشتن اجرا مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طیب و روغن و غسولی
که عطار هند بدان غسل کنند بیاوردند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی پخته حاضر کردند و چون از
خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطر
مستحکم شد خود را بنکاح بر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحبالهٔ نکاح در آوردم و آن زن را دولت
بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام آنجا اقامت کردم تا روزی بر در
سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجائی
گفت از فلان شهر و نام شهر مرا برد گفتم آنجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت
او را وفات در رسید و پس از وی مردی از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نو خاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج
کردند و آن متغلب در معرکهٔ رزم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه زاده

مواجهه

نیکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده تا باشد که از وی نشانی یابم و او را بپادشاهی رسانم من
گفتم مرا شناسی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو مطلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم
که آن راز از او پوشیده دارد تا آنگاه که بنواحی ولایت خویش رسم و نزد آن زن رفتم و صورت حال با وی شرح
دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر
آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آنست
که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون برفتم
و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک
بر من قرار گرفت و کار با مستقیم شد نفر مودم تا آن زن را از ولایت او بیاوردند و بعد از آن شاه زاده
فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تا هر مسافری که بولایت
او درآید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روزه زاد و توشه بدو دهند و هر که به
ملک او درآید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بر روی افتد و غرض او از این بنا آن
بود تا باشد که وقتی آن مرد را که چهار روز همراه او بوده و لقمه چند بدو مضایقه کرده در میان مسافران و
محتاجان ببیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قصبی که در دست داشت بدو داد و این
نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آن مرد برخاست
و خدمت کرد ملک فرمود که مرا میشناسی گفت چگونه نشناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت
مملکت او کسی باشد که نشناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و شب در طی آن
سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر بخوردی و لقمه بمن ندادی و انسانیت و مروت تو بدان
باعث نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگر چه بدل نباشد بزبان تکلفی نمائی آن مرد حیران و بیهوش
ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم
و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبه وی کوشید و بر خوان خاص بنشاندند و از انواع طعامها بدست خود
فراپیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بدست خفیه

قصب: شمشیر نازک تیز تیغ نیزه و تازیانه و چماق که از شاخ درخت سازند

خود او را استمالت کند و خدمت بجای آورد زن بر وفق فرمان ملک آن خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی بازگشت
و عرض نمود که آن مرد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدندش او را مرده یافتند
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار زحمت دیدم
و فراوان تعب کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات
آن را ببدی کنم و از وی بقهر و عنف انتقام کشم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال درگذرانیدم و او
کمال انفعال بهم رسانیده بود و طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت خجالت چندان بر وی مستولی شد که
در درون او کارگر آمد و هلاک گشت فصل از این حکایات شناعت جماعتی که نان با اخوان خست نمایند و
دنائت زمره که لطعمه با رفقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت
آن طایفه را جز حسرت و ندامت و توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود محقق میگردد و درین معنی میگویم نظم اگر چه هست
فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن نانست یگانگی صفات کمال ها شد لیک بگاه خوردن
نان ز شمار نقصانست کسیکه نام نکو را بنیم نان بفروخت ز عیب نام نکو نیست آن ز خذلانست الحکایة
السابعة من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن بشیر را حکایت کند که مرا نزد حکیم سعایت کردند تا
مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانید و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند
و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد
که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مخصوص گشته مرا نزد خویش خواند
و بسبب سخنی و مقدمه کلامی آمیخته با عتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و از آن آگاه باشد و مخبر که
مشار السخن را از وی گمان برد و برات ساحت خویش را ادا آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و
سخن را آراسته میکرد و دراز میگردانید من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا
که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی حکیم آن مقدار مالی که از تو مطلبید
و بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و بمن فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرده

حسرت: افسوس و پشیمانی
ندامت: پشیمانی
بهینه: گزیده و انتخاب کرده شده

که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حلمی که کرده است راضی نیستم و اگر
مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت
و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد
بتمامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز سرائی که در وی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست
از آن نیز تسلیم میکنم و از سر همه بر میخیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار گفتم
چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این دمی است و در زعم
او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند ترا حاصل است و از کمال فضل و امانت و رزانت رای و
متانت تدبیر و غزارت علم و وفور عقل و کفایت و دهاء تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و قلت دولت
او تفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او بترسانم و تو در معرض خوف و فنائی و خدا میداند که نمی
خواهم که در روزگار من چنین حلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص
خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تأمل فرمای من از صعوبت انجال و تحمی این مقال ساعتی متحیر و حیران بودم
بعد از آن چون بعقل رجوع کردم گفتم بخدای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دل انگیکی در خلاص منست
و موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمان
چند بی تامل یاد کرد چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان
راندم که از حکم او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او ببیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بر آن مزیدی نخواهم شد و اگر
فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده و مدبرم و تو
فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو
با معان نظر درین کار تأمل نمائی و بفکر دور اندیش در صورت حادثه من تفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان
کنی که از جانب من جز انقیاد و اطاعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر
مرور از مال تو ما امید گردانیم بیم آن باشد که در خون توسعی کنند و اگر این مالی که او مطلب قبول کنم ترا استطاعت
اداء آن نیست و از مطالب آن و تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب آنست

غزارت — بسیار شدن و عزیز شدن
دها — زیرکی و جودت فکر
امعان — تیز کردن نظر و دور رفتن در چیزی مبالغه در کاری کردن

اینست که او را بصیغت تو طمع افکنم و از تو صیغت را بصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی با جماع شیوخ و کتاب
و دهاقین بر انجمله است که هر جریب را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بیست
و پنج هزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصل است و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین حسب و پنج هزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
بضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزینه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار از او
پس درین صورت همان دویست هزار دینار حاصل شده باشد و از او و اعقاب و اخلاف تو از املاک جلیل و اسبابی حشم
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را ابتداء از تو دفع کنم و بعد از آن ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من برحکم
سازم که حجتهائی از تو گیرند نزد من باشد و من با او تسلیم نکنم چه ممکن است که حادثه شود که من آن حجتها را بتو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از آفت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و بیش از آن نبود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثناء آن خود فرج ممکن است و خلاص
مأمول چون این سخن را با تمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نزد حکم
و هم برین جمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجاره بر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقیت مصادره اول کفیلان بدهیم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و متحرز باش و از خویشتن ایمن و فارغ مباش و تحزم و تحفظ را کار فرمای و نه بدان حد متستر و متواری
باش که از تو خائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر مباش که هر که خواهد بر تو ظفر یابد پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و متحرز می بودم و هر روز در سرای خود بآن قدر نشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از آن بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال من ساعة فساعة باخبر بودمی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من گرد آکرده سرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و حکم بواسطه رفت و من بعد از آن در سرای خویش ایمن و فارغ بنشستم و روع و فزع کمتر گشت تا روزی از
روز با نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که من آن را هیچ سببی ندانستم و تنگدلی

محفوف — گرداگرد گرفته شده
روع — ترسیدن و ترسانیدن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را
فرو گیرند من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود هر دری بشارعی
دیگر و کوچه دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه هیچکس از آن خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که
آن در بسرای که میکشید تا مردمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منفذها را درهای آهنین بر نهاده بودم آن روز مرا
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان خیلی که داشتم و پراکنده بودند همه را
جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین روز
سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود
تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد و بدان صفتی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که
می نشستم در خانها متفرق شدند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من در سرا ام را
فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بخود مشغول کنید تا من بگریزم و در دست ایشان نیفتم و چون این تدبیر
بکردم بعد از آن متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از وی بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و
درین باب رای مستقیمی که منفعت آن بمن راجع شدی روی نمود بواب را گفتم تا در بزرگی که آن سرای را
بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من بر هیچکس نگشایند و غلامی را که در ایام دولت حاجب
من بود با بیست مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون
روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابو بکر النقیب که از جمله قواد و مقربان بجکم بودند بر در سرای ایستاده اند
و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان بچیزی نیایند و بی مکری و غدری نتواند بود شخصی را بر بام فرستادم
تا در شارع نگرد و از حالی که بیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره
بزرگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که حاجت
افتد و من آواز دهم که غلامان بیایید آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد کار
کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرداگرد سرا
فرو گرفته اند اما میگویند که ما بکار خیر آمده ایم و بیمی که او خوش دل شود و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

جیران جمع جار است که بمعنی همسایه باشد

بفرمودم که با ایشان بگویند که او غایب است امروز بسعادت باز گردید تا ما کسی را نزد وی بفرستیم و فردا جواب
از او بشما رسانیم ترجمانی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول بسعادت کند من با خود متردد شدم و از آن متحیر میبودم
که مکری و غدری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخورند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است
که بجکم بر کاتب خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میان
خوف و رجا متحیر بماندم و آخر پس از تامل یاد بفرمودم که با ایشان بگویند که فلانی میگوید که من از اختلالی که در
کسوت و تجمل سرای هست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها در آیید و الا باز گردید
تا من امشب بخانه ترجمانی آیم و هر سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند
که تنها در آیند من از بواب و غلامانی که در دهلیز بودند حجت بر گرفتم و وصیت کردم که بجز ایشان کسی را نگذارند
که در سرای در آید و چون ایشان در دهلیز در آیند در سرای را محکم در بندند و بغلامانی که در آن حجره بودند گفتم که
مترقب و مترصد باشند که چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم تا ایشان
را در آرند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامه خواب بنشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرا نمودم
که چندین روز است که رنجورم و این لحظه بشادی که از قدوم ایشان بمن رسید خفتی در نهاد من پدید آمد ترجمانی سوگندان
یاد کرد که من بدان جهت آمده ام که ترا بمنصب و درجه وزارت رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم
من از تعلق اشتغال خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مرا بعد از این خود از محن و شدایدیکه مقاسات نمودم رای و عقل
و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کاری از من نیاید گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزدیک
او برم این جواب نتوان گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و تجدید عهدی بجای آری و از وی
استعفا طلبی و خود ترا این شغل بجبر نفرماید گفتم امیر درین باب هیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر آنچه من نوشته
اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو میداند گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود
نیاورده ام پس از این مکالمات دانستم و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فرا گیرد
گفتم امیر را مطیع و منقادم اما تو می بینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم یک هفته مهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را
مستعد شوم گفت زشت باشد چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و ازین نوع سخنان لاطایل میگفت و من چا

[illegible]

طائع
فرمانبردار

میدادم تا آنگاه که سخن بدراز کشید آخرش گفت بهر حال اگر طائعی و اگر کاره بباید رفتن و سخن درشت آغاز نهاد
من از نشستم و گفتم می‌آیم و نخواهم آمد و لا اکراه لک بیا تا به بینیم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا غلامان
آواز دهم که نقیب بر پای خواست و او زیرکتر بود و حیلت و خبث دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای
که بعد از این هیچ سخن نگوئی و کار را بمن باز گذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هم بر
سر پای بیکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هر دو باز نزدیک من آمدند ابو بکر ترجمانی بعذر خواستن در آمد و سخن بجای
و نرمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخواستند و برفتند چون در صحن
سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا بحق المعرفه
میدهد بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم گردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه
میگفتیم و با ما چه معامله خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند بر آنکه او را از پیش تو بیرون ببرم چون
این سخن بشنیدم با خود گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند
دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان بنمایم تا در چشم ایشان مهیب تر
باشم و از من بهر از این حساب بر گیرند پس غلامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را
بگوی تا بیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آن قوم با صلاح تمام بیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معد کرده
بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرا حکمی کنید ترجمانی چون این حال
بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت میدانی که سخن با که میگوئی و الله که اگر تو آنچه میگفتی بر آن زیاده کرده بودی
که این جماعت بیرون آمدندی سر ما هر دو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و بیرون رفتند و من فی الحال
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پای
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و عجایز و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده بیرون
رفتم متحیرانه و ندانستم که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم درنگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت
با خود مقرر کردم که بنزد خاله معتضد روم و خویشتن را در پناه او آورم و بنزدیک او متواری شوم پس آن
زنانی را که با من بودند باز گردانیدم و با یک پیره زن بدر خانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب

و نسب من پرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و نمیخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و خادم را فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم الله
الله خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بفرمای جایی که در سرای مستور باشم گفت حال چیست
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با امنیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود در رفت و تا دیر بماند
من با خود خیال کردم که شاید او بنزد من پنهان آمده باشد و میخواهد که عمارت را خالی نماید اتفاقا خود چنان
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درای در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا از چندین
سرا و حجره بگذرانید تا بسردابه رسید بدان سردابه فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سردابه مسافتی
راه بپیمودیم تا از آنجا منفذی پدید آمد در سرائی بغایت خوش و نزه که بانواع فروش و آلات آراسته بود
و هر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من بدین
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار را از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهت من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی برین مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم است و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز
محرم گردد لهذا کنیزکی بتو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خاله نزد من آمدی و هر چیزی که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذتر و خوشتر بودی بجهت من بیاوردی و قرب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من بگذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با منست بفرستم
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما بر قدری که ممکن باشد احتیاط بجای آر من رقعه بنوشتم و بوی

امنیت
تفنع اول مجوفی و
امین و قیم
اول اردو
و امید

که بروی اعتماد داشتم و فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و علامتها
که نام برده بود و او محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسط فرستد تا هر روز از احوال الحکیم و تجدد احکام انچه
حادث شود آن وکیل در رقعه نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید بجدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجا میرود بیرون رفت و باز آمد و از اخباریکه حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده انچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم کردیده و وکیل امتثال انچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب کردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیکر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامههائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل باورد و اخبار معلوم کردیده و هم برین قاعده پیوسته
از جریان امور و احوال جمهور باخبر میبودم تا یکروز بامداد برخواستم شادان و خوشدل از فرح و سروری بی جهت
ما تر حاصل بی انکه جزمی را سببی معلوم بود و یا از نشاط موجبی مفهوم شود عجوزه را بر عادت معتاد بنزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد بسلیمان نامه بر پای با فر همای بر برج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ از روزیکه من در آن بودم
نبشته بودند که کردان الحکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که این خبر را تحقیق دانند و این
معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع کردیدم هم آن بود که ارشادی مفرح بلاکت شوم پس خدایرا
شکر کزاردم و حق سفارت عجوزه را بشارت ادا کردم و در حال رقعه با حمد بن العلی الکوفی که کاتب الحکیم بود
مشتمل بر معنی در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکر با کفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایره غضب الحکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر انکه درین مدت اخبار مکاتبت از او
منقطع بوده است و با خبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنه تهمت و شایبه خیانت تبرا دارم نزد مخدوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او آن است
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحرز و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا انچه با ابن الکوفی انجام
در حال بدو رساند و بدست خود بدو دهد و نفرمود مهمان عجوزه که در وصول این بشارت کویا معجزه نموده بود

نموده بود آن رقعه را بوکیل رساند و او پیش از نماز دیکر جواب از او آورد مشتمل بر شکرهای بسیار و
تحمیدهای بیشمار و آن برد و حجت بیع را که الحکیم بحکم از من کرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده
بود و نماز دیکر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری کشت و من صورت حال را با خاله تقریر
کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و
موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن درهای در دیده در سرا رفتم و روز
دیکر این خبر منتشر کشت من در سرای خویش را بکشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن
خدمتهای بسیار کردم **فصل** درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان
تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خرد است اطلاع می افتد و از انجمله دوری مختار است اول
انکه در هنکام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن و رای عقده کشای و فکر معجز
نمای را بجهت تدبیر دستکیر مستشیر و پای فرد از منجنیق کردانیدن و نایخ حسود و کاشح ود و دورا در
مقام مساوی داشتن دوم فایده المستشار موتمن را ضایع نکذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه
اکر مستشیر از احباب و موالی بود کرام اعانت او را بر خود از لوازم و فرایض شمرند و اکر حاسد و
قالی عقلا صیانت نفس خویش را از مظنه خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را احدی پنهان
و سری خلاف باشد برسخن مستشار اعتماد نمایند و بر خلاف آن اقدام کنند پس آن خیانت در حقیقت
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکوار و صمت خیانت مبرا شده و نام نیکش حاصل شود و درین معنی
میکویم **نظم** بر کو در کاری زحیرت با تو آرد مشورت کوش تا در مشورت راه خیانت نسپری رای
نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم انکه در دفع
حوادث و نکبات دواعی حزم و احتیاط را شعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را
از استیلاء اعدا و تسلط حساد نکاه داشتن از لوازم است هرچند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن ابی الشیرزاد
که اکر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب کشتی و بمذلت و نامرادی
هلاک شدی و درین باب میکویم **نظم** انکس که هست عادت او احتیاط و حزم دایم ربایند

مصون و مسلم است   و آنکس که غافل است ز انجام کار با   او جام غصه نوش کند گر همه جم است   غره مشو
رحالت شادی روز غم   بس لقمهٔ لذیذ که آلوده سم است   الحکایة الثامنة من باب الثانی
عشر   مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت ولایت
من مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزتها نموده بودم و از شجاعت و مردانگی من حکایتها
و حکایتها با بو جعفر منصور رسیده بود و بر من خشمناک شده فرمود تا مرا بجد تمام مطالبت میکردند و در
تجسس و بحث از حال من مبالغتها می‌نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فرا گرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد
و موی روی را بناخن پیرا فراگرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و بر مثال حمالان جبهٔ پشمین شتری در پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین هیات خواستم که بیابان روم چون زنبیک در بغداد از دربند بای محلاتی که در
شهر بغداد معهود بود گذشته بودم که شخصی سیاه تیغی حمایل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرود
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
میشناسی تو و که کمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم بترس از خدا و ازین افترا استغفار کن من
کجا و معن بن زایده از کجا گفت ترک این نوع حیلتها گیر که من درین معنی شناسنده منم و تو را هم امتحان
و تو عارفترازانم که تو بنفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
اگر تو میگوئی ترا ازین چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند و ترا برین حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری است که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می‌ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی دیگر هم راست بگوی و اگر راست گوئی
اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوف

موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار میانی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده گفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی بخشیده گفتم نه گفت ثلثی داده گفتم نه همچنین میپرسید تا بعشری رسید
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدانکه من
مردی ام پیاده و اجرا و جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که تعیین و داده قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای خرج
ما نوروکرم مشهور بتو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر
و با همت ترکس هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی برگرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن این بود که پیوسته او همچنان پنهان میتواری میبود تا روزی که
آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر گرسنه
تیغی برهنه در دست روی بخصمان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که از هیچ شجاع مردانه
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن حکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی قصر او دور
کرد و ابو جعفر تحقیقت در آن روز براعد منصور گشت و معن در همیمنی بصره و در آن روز ربیع حاجب
لگام استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لجام و جانبازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوارتر
است منصور گفت راست میگوید بده و ربیع دور شد و معن لجام استر را بگرفت و با آنکه آن لجام
در دست داشت چند حمله دیگر کرد چنانکه آن بغاة بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو لله درّ ابوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور گفت خدای ترا بر نفس و مال تو امین گرداند و تحقیق آنی که در حق تو همه نیکوییها بجای آرند و بعد از ان او را از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص و مرتبه بکمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس از ان ایالت و ولایت یمن را نیز بدو داد و او بپاس و هیبت و عدل سیاست آن ولایت را معمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید که چون همین وقت من با او بودم و او در انجا حاکم صلات بسیار و عطیات بیشمار ازو بمن رسید و بعد از ان معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزی بمن حکایت کرده اند که اگر نه حق خدمت و انس قربت از ان مانع آمدی بسخط من مؤاخذه گشتی و بعتاب من معاتب گشتی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی نمیدانم که از من صادر شده است که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای آنکه در حق تو این مدح را گفته است شعر معن بن زایدة التی زیدت به شرفا الی شرف بنو شیبان ایام عدا ایام الفعال و انما یوماه یوم ندی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده آنکه افزون شد بدو کرم بکار و شرف بوستان را مصروف باشد بر دو کار ایام او گاه این مقدم دارد و گاه آن یا جان ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان را معن چون این سخن بشنید گفت و الله یا امیر المؤمنین که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن فمنعت حوزته و کنت وقاه من وقع کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدای پیش خلیفه بصدق جان تا تیغ شدی ز حوزه او چو شدی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از ان حالش یاد آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم و الله که راست میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال ابدا وادی و تصرف او را در ان مال مباح کردی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد همه

مُنیف
بزرگ و بلند
و زیاده

همه مردمان عزیزانست فصل الحکایت خواننده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرض میگردد یکی آنکه هرچند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید و در انشاء مفاخر و اکتساب مآثر بعصاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخویشتن معجب و بافعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای مکرمتی بجای آورد بهمه حال در ان نوع دیگری بروی فایق تواند بود در خویشتن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای آنکه بخشش دل تو هست چو دریا چون ابر کف خویش گهر بار مپندار بسیار بود از تو فزون تر بسخاوت خود را ز همه پیش بمقدار مپندار خواهی که کم آیند ز تو جمله کریمان [illegible] بینده و بسیار مپندار دوم آنکه چون مخدوم و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از تغیر و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته مترصد فرصتی و منتهز فرصتی بود تا در ازای آن تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواهد نه بقول با زلل و در ان باب اقتدا با بن زایده کند تا در همین عقبه شود و درین معنی میگویم نظم از تو مخدوم چون بیازارد عذر بخدمتی ز خدمت خواه بزبان اعتذار و دل پر عذر هست عذری عظیم تر ز گناه

الحکایة التاسعة من باب الثانی عشر

قطن بن معویة الکلابی گوید که من از انجمله بودم که با ابراهیم بر ابو جعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابو جعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون وفا روی از خلایق در کشیدم و چون عنقا از وطن مألوف آواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس بخمول راضی شدم و منصور فرمود تا اموال مرا به بیت المال بردند و اسباب مرا در حوزه دیوان آوردند و من ایام عادیه او و جریمه بادیه خویش روی ببادیه آوردم و چون از نصر او نومید شدم مدتی در جوار نصر بن معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و روزگاری در بنی فزاری

زلل
لغزش

فزاره
قبیله ایست از غطفان
فزاری منسوب بوی

بیکسا

با محن یکباره ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از نیش بر لیتم و روز بر میتم روزگار گذا[شتم]
و برهنه در بوادی محنت بقیاس کشیدم و چون در مدت بسیم خلاص از هیچ جانب استنشاق
نتوانستم کرد و رایحه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با وسعت عرصات اقالیم و
بلاد امتداد با قطارش بر من تنگتر از حلقه زره و میانه گره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم در اسپ عزیمت
کشیدم و مراجعت بخدمت ابوجعفر اقدام بر تفویض و تسلیم خویش براستا رو فرار بر گزیدم و از بادیه بصره
آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو [illegible] از اطلاق و قید هیچ سخن نگفتم و
کسی را نزد عمرو بن العلا که صدیق من بود فرستادم و در ان عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو
بن العلا درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن متهوری نماید و غضبی براند و تقبل
فرمان و بدین سر در الضرورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای
خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم
و چون از مقاسات و شداید مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالات ننمودم و روی
ببغداد آوردم و چون ابوجعفر در آن وقت مدینة السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در انجا نزول
کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی هیچکس سواره نرود و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان
را گفتم که نزد خلیفه میروم تا گناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغیری
که بدان سبب در خاطر او متمکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک
دارد خود زود نزد شما آیم و اگر از اتفاقات بر خلاف این واقع شود سه روز انتظار کشید و بعد از ان
باز گردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آن وقت او نیز در
مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد بر خواستم و بروی سلام کردم
بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معویه و چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او
بودند بانگ بر زد و گفت او را نگاه دارید من چون از ربیع در باره خود چنین حکمی مشاهده کردم چون
شتا نفس سرد در دنبال گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینه من از ان حیف التهابی پدید

مبالات باک داشتن و اندیشه کردن

شتا موسم سرما و زمستان صیف موسم تابستان

پدید آمد و درخت امید من چون شجر در خریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نومید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و ربیع بسرای
خلیفه در رفت و در حال خادمی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در ان حالت حیرتی دست داد که
عقل از من ذاهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس مرا
ذهب در برد و در حجره محبوس کرد و در آن ابر و بیم در بست و من در ان حیرت فرو رفتم که روزگار
بعد از ان همه امید حوالت بدر بسته نمود خوناب از دو دیده بگشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین در رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم روزه
دارم او طعام را باز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض نوفت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و رعب و استشعار انکه آخر کار
من چه خواهد بود خواب نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا نزد ابوجعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از ان سر برآورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیر المومنین من قطن بن معویه ام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از ان بنده تر تصور است از من
بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو [illegible] فرمایی
و حلم را تحمل کنی و گناه مرا ببخشایی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر در
انواع عقوبتی که تحت [illegible] از ان ممکن باشد در باره من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن بشنید
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از ان گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمه تو درگذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اگر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیر المومنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیر المومنین بخلعت
و مرحمت فرمود از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در حوزه
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال الوهیت و شاهی و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت بر یک حالت ماندن از تعجب

تا دوات و قلم بیاوردند و بر خادمیکه در خدمت ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن نوح النهری که در
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از قطن بن ... راضی شده و فرمود تا ضیاع و اسباب و
ساحت ایشانرا از مال و گرفته اند از ناطق و صامت باو باز دهند و باید که در حال مثال را امضا و عشاء
بی تعلل و توقف و مهر خویش بر وی نهاده بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم بیرون
نشستم و ربیع بر اثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این لحظه از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت برو ای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشا آوردند
و جامه خواب گستردند و آنشب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و آن کار روا ...
و غلامان را فرا پیش گرفتم و ایمن و خوشدل بصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از حکایات محقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهر پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته و در آن مقام هیچ چیزی دستگیر از تسلیم
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیرتر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بگناه معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار تلقی نماید تا از عاطفت و رحمت محروم نماند و در همین معنی نیکو گفته

نظم اعتراف گناه از مجرم دل پر کینه نرم گرداند شعله آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر بر بایست که نه دست عذاب بر باند

الحکایة العاشرة من الباب الثانی عشر ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کافور بمصر بودم و در مصر مردی بود
از معیان شهر حلب که او را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرموده تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او متصرف دیوان در آمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از رعایت جماعتی که چون مشک غمازی مینمودند هم آن بود که او را بر آتش ظلم لسان عود بسوزانند ...
بکافور پناه آورده کافور در حق او احسان و لطف میفرمود کافور را عادت بودی که هر سال پانصد
هزار دینار بر اصحاب حوایج از ارباب نعم و صاحبان مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه کافور آورده صرف کردی

املا: باز گفتن چیزی ...

عشاء: طعامی که بشب خورند

مرتکب: بعمل آورنده و گناه کننده

کردی من امثال را بجمله این هم در اول سال از بیت المال مفرز کرده بودی و در ابته نام نهاده و از جمله اهل
عسکر او از سفره خوان و عمال هیچکس را ازین مال نصیب نبودی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت ملحوظ
گردانید و او را از آن رابته وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشتند چنانچه در خفض عیش و رفاهیت
تمام روزگار میگذرانید تا آنکه روزی ذکر ناظری میرفت بحضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت
زندقه منسوب کردند و کافور را ازین معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد بحدی که آنچه از جرایات بنام او مجری بود
باز گردانید و او ندانست که موجب انقطاع آن کرامت چیست و علل آن از کمیت قصه
بر کافور رفع کرد و از نواب و عمال از بار کرمش آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود
تا بر قرار سابق مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که هر نعمت که از
ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای تعالی آنرا کاره است
و خلقان آنرا منکر اند و از حمیت و مردمی دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع منفور لهذا
نمیخواهیم که من برادران گناه یار باشم و بران بدمعنی مدد کار هر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ
نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مبرت نخواهیم نمود آن مرد چون این جواب بر خواند متحیر و مدهوش بماند و محضر
بر براءت ساحت و سلامت ناحیت خویش ازین تهمت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد و متعلق بر ایمان غلاظ و شداد که او ازین تهمت
مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در آن قصه یاد کرد که انعام امیر
در حق من بآن سبب بود که خفض فرح ... سر را بدان تعلقی باشد چه علت مبذول داشتن این کرامت
غربت و هجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون
بزوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و التجا بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی بر
کدست فسق و فجور گشاده اند در نمی بندد و رابته رزق از کافر عاصی باز نمی دارد و با آنکه من هرگز
این معصیت نکرده ام اگر در زعم جماعتی چنین است که این گناه از من حادث و واقع شده بر تقدیر
وقوع توبه کردم و با خدای باز گشتم و القصه را بر کافور عرض کرد امانزد او محل قبول نیافت و باز بر سر آن

تزندقه: زندیق خواندن کسی را

شفقت و مکرمت بوفت و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بروی دراز کرد و دران
اوان چنان اتفاق افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و از من هر گونه حکایات می
واحوال ایشان می پرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حکایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت بسر افتاده است و محمد که
ندیم او بود با ناظری صداقتی داشت من گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
خوش طبع و گشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را اعادة کنی شاید و چون امیر تبسم نماید در باب
او کلمه خیری بگو و من نیز مدد کنم باشد که مقصود حاصل شود من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله بار
دیگر بخندید من گفتم طبع امیر از شنیدن این حکایت گشاده گشت و بشاشتی و سروری در نهاد او پدید آمد
باید که من با آن بیچاره که فضیحت شده است ازین مژده بدهم سیف الدوله فرمود که تو آدمی لطافت او را
مستحق آن نیست که در حق وی نیکوئی توان کرد من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته بمن و اصلست و من در
حصول آن محتاج وسیلتی و طالب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب رسوا گشته تا مانده کرمی فرماید
بموقع باشد و امیر را حسن احدوثه و ثواب بسیار حاصل آید گفت پنج هزار درم برات او بنویسند در ساعت
یکی از تجار نامزد و رساند من و تمامت حاضران او را شکر با گفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که در عطا استزادت کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را با جازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خواهان که با او این معامله
کنند که بدان مبلغ خرج کند بجهت آنکه اهل مصر همه او را کاره اند و چون کارکنان را کار فرمائی خرج
عمل ایشان بسیار باشد در همه حال اجرت بیشتر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتیم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط او را اجمالی باشد تا آنگاه که فرمود پنج هزار درم نویسند آن برات را دیگر باره من و اصم
گفتیم این مبلغ در استعداد راه و مؤنات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دوست داشتی که در
بخشش با او مکاس کنند گفت سخن دراز کردید در کار این نابکار بد کردار پروانه دهید تمامت ضیاع و اسباب او
بوی باز دهند و سرای او را خالی کنند و بفرشهای بهتر و افکندنیهای خوشتر آنچه او را معهود بوده است بیاراید

مثالب: عیبها و زبونیها

استزادت: افزون خواستن و بعقصد سپردن کسی را و کاری ۱۲

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

حاضران همه بروی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامت آنچه تقریر رفت بوی فرستادند و او
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بمعیشت بحال اول قرار ما
تقدم شد فصل درین حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع ایقاظ است یکی آنکه چون صاحب قعده را عروس
مراد روی در نقاب امتناع کشد گل آرزو و از غنچه انتظار نشگفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه
نازل گردد و واقعه حادث شود که در اشکال خاطر او بدان نامرادی متاثر بماند باید که تفکر با قب در
عواقب امور اعمال نظر بجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب نعمت و حشمت
گردد و آن یاس و قنوط منقلب بجا و امل شود چنانکه ناظری را امتناع کافور از اجراء جرایات او هر چند که در
آن وقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاودت و مراجعت نعمت او شد و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت حرمان مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست
بسیار نعمت که همین طیبت است بسیار محنت است که جز ملکت و مال نیست جاه و جلال همچو زمانه بود
زانرو که رابسته جاه و جلال نیست خون میخورند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست
دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و عز منادمت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و
اعراض و محافظت اوقات انبساط و انقباض او کند و اگر مهمی از آن خویش یا از آن عزیزی برای او عرض
خواهد داشت وقت آنرا بداند و هنگام آنرا بشناسد و تا او دل طبیعت او را با یراد لطیفه و روایت حکایتی
و جز آن منبسط نگرداند آن انبساط نماید و چون فرصت روی نمود از اغتنام آن از دست ندهد چنانکه احمد بن محمد
در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این ابیات مناسب این مقام است نظم حاجتی
بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی لطف چشم میداری گوش با رای شاه باید داشت
چون پریشان و منقبض باشد رخ ز گفتش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از آن دم طمع آن جاه باید
داشت الحکایة الحادیة عشر من الباب الثانی عشر فضل بن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت
که من هرگز مثل زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی ندیدم الا آنکه در حق من برّی و احسانی فرمودی و
وعده دادی و اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کباب و مثل آن

ایقاظ: بیدار کردن ۱۲

قنوط: نومیدی و نا امید شدن و قنوط اول و هم ماثی ... نظر رسیده ۱۲

رجا: امید و بیم و داشتن و معتبر ... آید

کباب متعلق گشت واندیشهٔ او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را با پدر تقریر کردم که آتش عشق کباب
دل مجروح مرا کباب ساخته واز دیده خوناب چکان گشته‌ام رباعی امروز منم ز سوز هجران چو کباب خونابه
بسوز سینه گریان چو کباب هرچند کباب بود بریانی صد بار منم ز عشق بریان چو کباب و چون صورت
حال آنجا انست از وی درخواستم تا از زنیب بجهت من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زنیب کفایتست از وی آنچه مراد تست درخواه پس من نیز نزد
زنیب رفتم چون از اقامت مراسم تحیت فارغ شدم گفتم خدای تعالی مرا فدای تو گرداناد و درین
بامداد بسبب حاجتی بخدمت روی آورده ام و زحمت افزوده واز پدر در التماس این حاجت معاونت
خواستم واستدعاء تقریر آن کردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مساعدت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زنیب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کباب را بمن بخشی گفت تو کودکی نادانی ای پسر بنشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کباب که در روی
زمین است و کباب خود از آن تست گفتم بفرمای جان و تن من فدای تو باد گفت پیر پرور نزد خیزران
بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجبه از آن خیزران درآمد و گفت زنی بر در سرا ایستاده که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام جامهٔ کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود
بدان جامه میپوشاند جانبی دیگر برهنه میگردد و دستوری میخواهد تا درآید خیزران بمن بازنگریست و گفت چه
میگوئی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و منعی که درین باب
او فرمایند از سر علم بود حاجبه گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود را نمیگوید و باز میگردد اگر اجازت
نفرمائی من بگریزانش گفتم هر که خواهد گو باش برین هیارت وصورتی که او هست هر کرامت که در حق
او فرمائی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید باز نگردد خیزران بحاجبه فرمود تا او را اجازت
داد چون درآمد در غایت زیبائی و نهایت دلربائی روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامهٔ دریده و شوریده
گفتی مه‌پاره است در صحن سرا از نرم برعونی با ادب تحیت بجز امید چنانکه ذلت درویشی و ابتلا در اساسش ظاهر بود و عزت
جبروت و خیلا از چهره‌اش هر هویدا تا بدانجا رسید که من و خیزران در خانه نشسته بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده او گو سلام

جبروت
عظمت و بزرگی
و تکبر

وهر یکی

کرد و ما هر یک جواب باز دادیم پس بخیزران گفت من مزنه ام زن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان عرضی مناسب این طول در تحت ولایت و قبضهٔ ایالت او بود
زنیب گوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر مزنه و مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم
الامام کرده بود و ردی که مزنه بر انجاعت نمود از آل عباس که از وی در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در خفیه جمعی از شیعهٔ آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کردند و دعوات عیان
در سر بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابو مسلم بمرو خروج کرد و آغاز اضطراب در مسالک بنی مروان پدید آمد
در آن اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بردار کردند و بجهت اعتبار او را همچنان
بردار بگذاشتند جمعی از مخدرات آل عباس نزد این مزنه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من باز گشت راست بنشستم و گفتم مزنه توئی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
ندهاد و برحمت خود نزدیک نگرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو بزوال
آورد و ترا بدین سان فضیحت کرد و بنکال معاقب گردانید و ثروت تو بفلاکت و عزت تو بذلت
مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بجفا آزردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش بدیدم زنیب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود
بقهقهه و میان قهقهه رشتهٔ دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر ماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهائی که من دیدم بر بدکرداری خویش درین مدت نزد تو کدام خوش آمد است که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد و شمار اسلامت باد من اینک رفتم و روی بگردانید و بتعجیل رفتن گرفت

ولایت
در تحت بعضی تصرف
و حکومت

استهزاء
و طعن
و تشنیع

ما بیرون رود من بخیزران گفتم والله این نعمتی است از خدای تعالی ما را بادیه و من او را بگیرم که تدارک این
کنم و تلافی آن ایذائی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود و پس از عقب
رفتم تا او را باز گردانم چون حس حرکت ما او دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز شتافتم
پرده او را دریافتم و خیزران نیز در عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم او لا از خدای تعالی و دوم
از تو میخواهم ازانچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید مرا معذور دار که از آن مصیبت هنوز در دلهای ما اثر
بود و کاشکی مرا از تجدید انفعال و اقدام بر تغافل ناخوش آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این تجرد
گذر رفت بکرم و در گذر و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت ممکن نیست میخواهم که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا بر
جامه شوخگن و تن ناشایسته خود بر هم زنم القصه او را باز گردانیدم و خیزران کنیزان را فرمود تا بحمام
و مشاطگان را بفرستاد تا خدمتهایی که بدیشان تعلق داشت از مشط و تزیین و غیر آن بجای آوردند و چند
دست جامه از جامهای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه او اختیار کند
در پوشد و از مشک و عنبر و عود و غوالی و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم بر پای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این گونه اشتغال
و او را تعظیم و احترام تمام بجای آوردیم و در مقامی که خلیفه انجا نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد اگر داری بفرما
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن و مرا با او نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
اذن دهی تا ازین سراها سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه باحتیاج باشد دران سرای مرتب گردانیم و تو در آنجا
مقام سازی تا ما از صحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با یکدیگر بگذرانیم گفت آن
وقت که من نزد شما آمدم بکمترین بسیار راضی بودم چون خدای عز و جل شفقت و حفاوتی که شما را توفیق

مشط بالضم و بالکسر شانه و بالفتح شانه فرمودن

حفاوت بفتح و کسر اول حال پرسیدن و شادی اظهار کردن و مهربانی نمودن

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید او لا شکر خدای تعالی بر من واجب شد
و بعد ازان شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می آید بفرمایید ما بر خواستیم و از نزد او در خواستیم تا موافقت
نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد و ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی
کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها و تحفهایی که مجالس ملوک باشد و ما لابد سراهای ایشان بود از اثاث
البیت و قماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرا و هرچه در آنست
از آن تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترند و دستها بنهند و ما باز گشتیم و او را
دران سرا بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و
دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیت
بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجهزار دینار زر و دویست هزار درم نزد او بردند
و گفتند این مبلغ از برای مرسومی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و دران از هر انواع تصرفی که دل تو
خواهد بفرمای و حکم نافذ از خزینه بستد و آنچه خرج وظیفه و راتبه روز بروز باشد وکیلان و معتمدان ما با وظایف و رواتب
بیکجا خواهند رسانید و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من الحکایت را باو آغاز کردم چون بجای
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم باز گشت مهدی در خشم شد و رنگ رویش بگردید و گفت
ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان
ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده است مد نظر بودی والله که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو
اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس بپرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم
و خیزران را از بران اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود تحسین کرد و بپسندید و ثنا گفت
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم دیگر برگیر و نزد
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بعین خود بسلام تو آمدمی و سروری و
بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و نیز فرمود که با او بگوی که من برادر تو ام و بر هرچه
حکم من روانست او امر من نافذ از آن تو همچنانست پس بر هرچه فرمائی و گوئی هیچکس را اعتراض نیست چون خادم این پیغام

بهجت شادمانی و تازگی و خوبی و زیبائی

برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از نجم بر سر افکنده مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دل
وا برها کرد و لحظه بنشست و خوشدل بازگشت و چون سخن با بجا رسید زینب گفت ای حکایت ترا بدان کتاب است
پس گفت کتاب نیز تو رسد چون شب شد او را با مبالغی ثبات و اقمشه و حلی که اضعاف ثمن او بود نزد
من فرستاد و فضل اهل اعتبار و ارباب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بسیار و از
انجمله خصلت از مکارم اخلاق که اقتدار اشیا بدیشان تمکنی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و هر جنس
کتاب نیز داد و مرتبه وی جلیس فی الزمان کتاب یافته بود و چون مخان محبت او را از صفحه چهره فضل برخواند در حال
فضیلت اسعاف را در آئینه کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سوال او را بعز نوال مبدل کردانید و فی
مثلکم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی داد است ترا مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش بشکرانه
اتحال هر متمنی بعطائی و نوالی دنیا و هر انچیز که در جملهٔ دنیاست نزدیک خردمند نیرزد بسوالی دوم اعزاز
و اکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه که زن مروان بود فرمودند و بعداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات
ننمودند و درین باب گفته شده نظم مکن در حق دشمن خرکوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بد کرد
از بد کردن او را زخان و مان خویش آواره دیدی تو هم گر بد کنی امنی بدین روز مشو داری از آن چه بیاره
دیدی الحکایة الثانیة عشر من باب الثانی عشر ابو قطانی گوید که در عنفوان شباب به بعیان حداثت سن
جمعی از اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان تحریر میکردم من از جمله کتاب جوانی
را ملازمت مینمودم که کنیتش ابو غالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت کر بعضی از کاتبان پیر او
برایشان نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون اسحق بدان وقوف یافت ایشانرا فرمود تا بعضی
گرفتند و بعضی بتهمت ابو غالب زمره گریختند و برایشان ظفر یافت و از انجمله که بگریختند یکی ابو غالب بود که
من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری نداشتم
تا آنکه اسحق بن ابراهیم راه وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود بر وی
سلام کردم و از و احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرا رویم با وی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم
ترتیبی دیدم بر قانون مروت مهتری و آئین فتوت و سروری بر وفق عده که فرموده بود و درخواست کردم

تا اخبار خویش را که در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت
او متواری شدم و مدتی در آن استتار بودم عاقبت خائف و متشکر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر
رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و شغلی قیام نمایم هیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند و
با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت مُغِل حال و درویش گشتم و اندک قماش و مایحتاجی که با من بود از ثیاب و غیر
آن بتمامت از بهر خرج و کار از آن حد رسید که روزی بقوت روز درماندم پیچوئی که داشتم بغلام دادم که بیرون بفروشد
غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دستتنگی چگونه روزگار
بگذرانم و از که قرضی کنم و درین اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم
در اثنای این تفکر بودم که کور موشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم
نهاد و بازگشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و بر بالای درستی بیرون می آورد و پهلوی
یکدیگر می نهاد تا آنگاه که هشتاد درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم می نهاد و لحظه بر این درستها
بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا آنگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد من
خواستم و درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد و چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم
که برو و تیشه بیاور گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با او شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم
باشد که در وی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا به گنج رسیدم بظرفی از سفال
پر از زر آن زر را از آنجا بر آوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را
وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد به بغداد آمدم
و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و
آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل درین حکایت دو
فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار را غایت رسد و بنهایت رسد
بهمه حال آنگاه کار او بزوال آید شادی ساخته کردد و چون ملبث صاحب واقعه بغایت انجامد لابد
رایت دولت او در ازالت آن شدت افراخته گردد چنانکه ابو غالب را که حرمان بر و غالب بود

یک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بر یک جو قادر نبود بپایه و مرتبه رسید که بهفت هزار دینار سرمایهٔ او گشت و بر صحت این معنی این ابیات گواهی میدهد نظم مکن ایدوست جزع در محنت ورنج تو بغایت برسد صبر اگر میرسدت دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خامت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خاینان که اگر نه آن سبب بودی آن جوانمرد را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره بنابستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند نظم از خصال که هست در بیکان هیچ خصلت به از امانت نیست ور عیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی رنج و محبت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتملست بر دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السحی برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز گرد خانهٔ او میگشت و همه شب سر بر آستانهٔ او مینهاد و بدیدهٔ خیال او میدید و بدل جز اتصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان مناکحت و مواصلت اتفاق افتد و از ان سبب که او ذکر دختر او بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استنکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او برابران باعث آمد که بخالد بن عبد الله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادرزادهٔ من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور و رفع حجاب حرمت و هتک ستر حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبد الله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین جنایت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمرهٔ از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند خالد اورا اطلاق کرد و بعد از انکه متقبل شد که بسر آن جرم نرود و اوچند گاه بخاطر احلم و وقار را کار فرمود و از ملامت عاقیت و سلامت اختیار کرده روزی چند پای از کوی دلدار باز گرفت و دست از دامن تمنا بداشت و زبان از ذکر او بناکام در کشید و با خود میگفت نظم رفت انکه هر شبی بسر یار رفتمی نزدیک

آن شکر عیار رفتمی چون ماهتاب از در و روزن خزیدمی چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی و چون تجلد و خویشتن داری آنمقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود دیگر باره نایرهٔ عشق اشتعال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و سلامت نظم از زبان شوق این حجت ملقن میکرد شعر مهلا فدیتک لا یزول عن الحشا ریح الهوا ابلا الغزابل و روزگار بزبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی ملامت کی بود بازار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست نخرید ار است در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه ز سر نیست آنسر محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استیلاء صورت ملامت را مجال نماند و چون غوغای هوا ابنار از دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عاقبت هیجان شوق و التیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حامل آمد ناگاه شبی از سر بر خواست و پای در راه نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان جسارت برآورد و برهنمائی شوق و قلاوزی دل بسرا لبین آن دلکش رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مراد حایل نیامد با خود اندیشید که اگر نهان بوسی بر آن لب توانم زد و آشکارا جان بدان جنایت از من بستانند شاید و این رباعی در دو زبان خود ساخته رباعی زنهار آن که فرو بردم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان بلبت جانم بلب آمد ز لبت بوسی ده ورنی بدهم جان بلبت در هوست و هنوز معشوق را از عاشق خبری نبود و محب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را حاضر کرد تا بر انحال وقوف یافتند و بنزد خالد بن عبد الله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده است و جماعتی بر انجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب بی اجازت بچه مهم رفته بودی و اضافه عار معشوق و الحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند برادر او عمرو بن دویره از انحال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این بیت از جملهٔ ابیاتیست که در آن رقعه مندرج بود شعر اخالد و الله قداوطیت عشوه و ما العاشق المظلوم فینا بسارق ترجمه خدای داند خالد که هست محض دروغ هر انچه با تو ازین نوع کرده اند ادا جوان عاشق مظلوم را مبر دستش که هست

هیجان بالفتح و فتحتین کنایه سیلان
التیاع سوزش دل از عشق
و قلاوزی رهبری پیشروی و مقدمه لشکر بعدان

بسید لِ محزون قرین رنج و بلا مقرر شده است بجرم نکرده از پی انکسار وانداشت که معشوق او شود در سوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار تفحص الحال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند آن
مولی تفحص و تجسس تفتیش انچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم کردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دویره است که برادر اوست و او از تهمت دروغی مبرا است و بجنیت
ملقی بغرمود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزادهٔ خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و کفت او کفو دختر من نیست خالد کفت البته کفو دختر توست و برادرزادهٔ تو و
انکه قطع دست خویش را روا داشت و هتک ستر او را جایز ندید چکونه کفو نباشد اکر تو اجازت ندهی
بر رغمای تو دختر را با او نکاح کنم پدر دختر جز انقیاد و امتثال چاره ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بداد و او را بوصال دختر رسانید و آن جوان بنام عاشقی معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند فصل این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال کزیده ارشاد میکند
یکی انکه خود را پردهٔ اسرار معشوق کردانیدن و نقاب از کار محبوب برنداشتن و از سر برخواستن و سر
یار را از افشا نکاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و هتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری برخورداری دید و چون دُرِّ دوستی او از سر دست برخواست بر
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست ازین معنی رباعی ای کرده چو خورشید رُخت
جلوه کری شاید که بچشم لطف در ما نکری چون شام سیه کلیم باشم من اکر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم انکه در حق دو دلداده عنایت فرمودن و بر درد دل بیچاره سعی جمیل مبذول داشتن از شیوه کرام است
چنانکه خالد بن عبدالله القشیری با آن جوان کرده در معنی میکویم نظم سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اکر برنداری از دل خلق میتوانی ز دوست آسودن الحکایة الثانیة من باب
الثالث عشر ابو الحسن بن میمون الاعفص که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بوم در ابتدا
حالت که امیرالمؤمنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والدهٔ او فرمود بر کنیزکی مغنیه عاشق شدم چنانکه همکی
دل من سودای او فرو کرفت متوسطان و دلالان در میان انداختم تا او را بجهة من از خواجه او خریداری کنند

ملقی
انداخته
شده

کفو
بالضم و بضمتین
همجنس و هم نسب
و مانند و همتا
۱۲

خلت
بضم اول و فتح لام
مشدد دوستی
و بسکون لام بمعنی
خصلت
نیک

خلال
دوستی کردن و
دوستان و
خصلتها

کنند و در آنوقت که در تعلیم کاه غنا از من آواز و سماعش را شنیده ام ساخته بودم و بنظارهٔ دیدار او می آسودم
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میانجیان با سخن کفتند مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استظهار بود و نمی
توانستم که وجهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کنج خدانی نشاط و روشن تر از آن وجهی بود مصروف کردانم بار دیگر
اندیشیدم که اکر با تمامت تملک من بلکه بتمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع ملالتی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اکر خواهم که او را بدین مبلغ بار فروشم نخرند فی الجمله بعشوهٔ طبیعت نخریدم و در خریداری او توانی نمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز بیامدی و بنظارهٔ آواز و رقاعت کردمی و چون کسی دیکر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این تنج و
بخشش کرفتم که ممکن است که از آن ارزانتر بخرم و وا ایام مراقبت احوال او مینمودم و از دور بدیدار او می آسودم
و مدتی همچنین بکذشت و من یکروز از نزد او بازکشتم و آتش عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بر آن
مصمم کردانیدم که فردا البته بجهد آنکه کوید بخرم و ترک تصرف و صرف کیرم و روز دیکر بیکاه نخاسی را آواز
دادم و کفتم این بیع را با تمام رسان که بعد ازین هر بهائی که کوید خریدارم کفت دیر وز همان لحظه که تو بکشتی
کسی از سرای امیرالمؤمنین المقتدر آن کنیزک را با جواری مغنیات هر چه در شهر بود از نظر او کذرانیدند او
از میان همه او را چند کنیزک دیکر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرکردان شدم و وسوسه و جنون بر خاطرم مستولی کشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
کشتم و کار بدان حد رسید که از کریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیکر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب
و سرای خویش و از اشغالی که بمن مفوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کار با همه مهمل
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا با طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آرمیدم و نمیخوردم
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بکذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بخدمت خود حاضر کردانید و او از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن میکفت و من چون مستغرق

عشوه [illegible]
[illegible]

و در بن کلی بمعنی
آخر مراد است

نفاست
نزه شدن زن و چیدا
بجیلی کردن و بمعنی
خوب و پسندیده کی
نیز آمده

صرفه
بفتح و تنکی در رخ و غا
و نفع و حیله و کرد
آورده

نخاس
برده فروش و بهایم
فروش

اندیشهٔ کنیزک بودم سخن ورا نشنیدم و بنوعی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پرسید
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود درخواهد
تا آن کنیزک را بمن فروشد یا بخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت
و اندوه من بسبب نا امیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و ضجرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ
متقی رسید نفرمود تا مرا نصیحت کردند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی
گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر متقی آزار وی که دل زنان ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود
که با سیده که مادر معتضد بود درین باب کلمهٔ گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشته پیغام فرستاد که این
سخن را با سیده گفتم و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او مستولی است
عجب نیست که جنس این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل اوست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا
گردانیده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشهٔ آن میکنی که خلیفه را گوئی که فلان کس بر
کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بر می باید خاست و چون این رسالت بمن رسید
قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت معتضد و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب
و کتاب و قواد و امرا و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بر وی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در اسعاف
مراد و حصول مقصود خویش از و یاری نخواستم بعضی بر جهالت و سخن و درخواست من انکار و سخریت مینمودند
و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخفیف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر برین معنی
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بخون ریختن تو فرمان دهد و دم ترا هدر گرداند و بعضی را بر من
رحمت می آید و بلطف و ملایمت ملامت میکردند و امر بصبر میفرمودند و بعضی نصیحت فرا پیش میگرفتند و بوعظ
تسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و طنز و استهزا عادت کرده و من در میان این جماعت
محزون و متحیر باز ماندم و از محل و رتبت خود بیفتادم و کار سرا و ضیعت من خلل پذیرفت و متقی و مادر او چون
کارهای خود را نا مضبوط و گذاشته دیدند کاتبی دیگر طلب میکردند تا منصب مرا بدو مفوض گردانند و از نصیحت
بمن رسید و آن اوان که من از کنیزک نا امید شده بودم و همه درها بسته و همه کوشها فرو رفته و از هر کس نصیحت

منهج
راه راست و گشاده ۱۲

زجر
بمعنی باز داشتن و منع نمودن است اما در محاورهٔ فارسیان بمعنی سرزنش نیز مستعمل است

نصیحت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ناممکن
و مستحیل است و اگر بصرف و عزل نیز مبتلا گردم بعد ازین جز ضیع و ضربت و نکبت و مصادرهٔ صیاع و ضیاع و مال
و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر خریدن کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت ملول شده بودی
اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یا فایده ضمنا حاصل شود خویشتن را دشمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست
دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی بر اختلالی که در گذشته رفته بود
آغاز نهادم و چون مرا دیدند با علم و وقار و تمکن و تغافل و عشق و جنون و وسوسه ترک کرده و بتانی و تفکر در
کارها تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست میداریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را بیگانهٔ این
کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با وعده دادم
و مدتی هم برین نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شده و
مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته
و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم
و اخوان صفا و دوستان باوفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز
دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه نباید نایرهٔ عشق که اندک مایه آن انطفا یافته است
مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام تهییج یابد از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آن روز بمجاورت
و ملاعبت و مطالعهٔ کتب و نرد و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع
بودم و بعد از عشا اجیزه ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود
هوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب
را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست
مستولی شد زانگونه که خواب را در و جای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند
و در سرای را بانگی سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المؤمنین

صباع
در محل بمعنی زمین پست است

مقتدریم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد چنانک
نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتاب اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرمایند
برخواستم بدان عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادمانرا دیدم که از در سرای در آمدند
و استری با عماری با ایشانست و شمعهای افروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بدان سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از
عماری بر آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود و یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و میلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و
قماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهت آن کنیزک ترتیب کرده بودند
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان بازگشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آن روز مرتب
کرده بودم در بردم او چون مجلس آراسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگند یاد خوردم که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر از امروز شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روزها مرا بخدمت
خود خوانده و از التماسی که مادر تعلق در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و از
من آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا پرسید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از آن پیوسته با من در باب تو مزاحها کردندی و
چرکها گفتندی و سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شد تا امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چرکت
دروغ و خوشامد و
طرفه و سخریه و چیستان
که بتازی لغز گویند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته
از من اقتراح کردی درخواست نمود مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر المخالفت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون مقتدر
حیرت من و خنده سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سؤال کرد که موجب خنده تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرا نیازارد و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد او حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد و چون سخن با تمام رسید مقتدر بمن گفت اگر راست بگوئی ترا بدو بخشم و بمراد
دل برسانم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرمایند و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان بسیار نباشد و با مقدار نبود اگر ما
کنیزکی بچنین کاری از آن خویش بخشیم سیده فرمود که بارها خواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین کرمت
تحریص کرده ام اما اگر خواهد اعراض نی بدین لطف بی وسیلت شفاعت عزیزی و واسطه درخواست دیگری
بکرم سزاوارتر و بجمل شرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو مشتهر تر باشد پس مقتدر خادمی را بفرمود که این
کنیزک را فراپیش گیر با تمام آنچه جهت او ترتیب کرده اند و هر روز که در دار الخلافه در آمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواری و نباید از آنجمله قلیل و کثیر چیزی درین سرای بماند و او را با آنچه گفتم بسرای ابن میمون
کاتب پسرم بر و سلام من بدو رسان و کنیزک را باو تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من برپای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد بر آوردند که بمراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم و ابن میمون گوید آن شب را در خوشترین عیشی و کاملترین
سروری بروز آوردم و بعد از آن بنده احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی
پیش گرفتم و بر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و تقی را وسیله قبول دعوات صالحه که در حق ام تقی میگفتم
گردانیدم و بقیه عمر را شاد و دعا و بانجح من بذ الا باه و لومی مشغول گشتم و سماجت صورت حادثه با ایشان

سماجت
بستیهیدن عیب
ی

بدل کشت وصعوبت حال محنت بآسایش منقضی کشت تا آنکه هادم اللذات بسلب حیات او بعد از مدتی مدید صفای منهل عیش را تیره کردانید وحدت بصر نشاط را خیره بمضمون هذا المصراع وای نعیم لایکدره الدهر

فصل در حکایت یافتن قمر فایده را صدف دو موضع است واصابت تیر اعتبار را هدف دو محل باشد اول آنکه چون صورت آرزوئی در آیینه دل بصورت یابد ونهال امانیی از چمن خاطر رسته کردد وبذل بسیار در حصول ملک یمین موثر باشد ونثار مال در احراز آن در ثمین فایده دهد در خریداری مکاسی که موجب حرمان کردد وغایت خذلان بود نباید داشت ومضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا بامال خواهد کرد جز مایه غوایت وطغیان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن میمون بدان حطام مشئوم التفات نکردی ودر بیع آن سیمبر سیم بذل فرمودی ودر تحصیل آن در یتیم زر نثار نمودی وچون دست میداد که بکشاده دستی دست در کردن او در آوردی پای در مقام تانی ننهادی وتدبیر را در توفیر مال آن جمال بر کار نکردی پرکار وار چندان در سر آن هوس سرکردان نشدی ودر تیه ابتلا ومقاسات شداید مدهوش وحیران نماندی ودرین باب میکویم نظم عاشق از سیم وزر نغنید نشد سیم چو در زر خنید نشد مرغ کاهدر هوای دل پرواز کند از بال وسر نغنید نشد دوم آنکه چون پادشاهی یا بزرکی از صورت حالی مستفسر شود واز حقیقت مستخبر کردد هر چند از اظهار مکنون ضمیر خایف باشد واز افشای مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز ونجات وصدق را موجب رفع درجات باید دانست واز وخامت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری همه خنجر بار آرد محترز باید بود واز شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم بجرم موجب عفو ومغفرت کردد واصرار کناه کار بر انکار سبب خطاب وعذاب شود چنانکه صورت حال این جاریه وماجرای او با ابن میمون وکشف آن بر خلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست وتعذیب کردد اما ببرکات صدق موجب نجات شفا کشت ومن درین معنی میکویم نظم راست کو دایم که رستن باشد اندر راستی رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی راستی افزاید اندر ذات مردم جاه وقدر وزکژی باشد همیشه مرد ما را کاستی

الحکایة الثالثة من باب الثالث عشر

از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم ودودمان شرف مال بسیار ونعمت بیشمار از پدر میراث یافته بود وبکثرت ثروت وبسطت جاه وحشمت از ابنای جنس ممتاز کشته وبا این خواجکی از کمال عشق غلام کنیزکی مغنیه کشته بود که در جمال قدم بر ذروه کمال داشت ودر صباحت وملاحت ساحت ربع مسکون از شکل وخال میمون قدی که سروران در چمن از باد وزان بدان مایل بودی تا بپای او در راه خدمت نهند وآن سعادتش دست میداد خدی که کل صد برک با آنکه در حسن همه رخسار باشد هر برکی که داشت بر باد میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید وعاقبت از خجالت پیش او بر خاک می افتاد آفتاب چون در اوج خود بخط استوا رسیدی اکر با او اندیشه مسا واتش در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اکر زهره آن داشتی که با وی دم محاکات زند در وقت بوبال ملحق کشتی مشک از غیرت بویش از کلاب بعاریت خواستی وعاقبت بعرق خجلت سرشته شدی در هر شکن از کیسویش شکنه که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد هر حلقه از زلفش دری دیکر از پریشانی بر عاشقان کشاده میشد مویش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون عشاق شکسته وسرکردان در پایش افتادی وبروی در آمدی فرقش با آنکه میان مشک وعنبر فرقی راست از وبار دیدی آمد از شکستکی اکر با وی بروی در زدی هم بر آمدی اکر چه پریشان بودی اما دلها در حلقه خویش جمع داشتی هر چند شکنش زیاده افتادی دل بردکی بیشتر نمودی رباعی از زلف بصورت ارچه ثعبان باشد هم چون تریاق راحت جان باشد دلها همه جمع دار داند حلقه هر چند شکسته وپریشان باشد پیشانیش از سیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطه آن تخته با خسرو سیارکان در دعوی شاهی پیشانی میکرد وماه در تشویر آن جبهه از اکلیل جبهه بنیادی محبت رباعی از غمزه جادوی تر اسحر حلال بر تخته پیشانی تو خط کمال تو خسرو خوبانی ودر عالم نیست جز لایق جبهه تو اکلیل جمال ایضا خورشید فلک اکرچه بد نورانی شد منهزم از رخش بصد حیرانی از مایه حسن هر چه با پیش بود لیکن چو مه من بهیش پیشانی قوس قزح از تقویس ابرویش در مقام خجالت بر آمده هر لحظه رنکی دیکری آورد کمان ابروی مه تا کوش کشیده بود وتیر غمزه بی پیکان تا پر بر دلها میکذرانید وهر که آن معجزه میدید بر سحر سامری نخندید بهمین ترانه میسرائید رباعی ابروی تو کر نیست چو چشمت جادو وا صید چکونه میکند از هر سو احسنت زهی بت که کمان ابرو تا کوش کشیده ارچه ز بینت بدو شکر تنکش را هر چند تنک شکر میخواندند اما حزوار ها نمک داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود ولب

بدت: تنها بودن تنهائی
بدف: ریک توده ویشته وآماج ونشانکه بر آن تیر زنند

شکنه: کرشمه وناز

پیشانی: عیدار سعی معروف بمعنی سخنی وجشری وشوخی ودلیری وستاسکی ووقاحت وفراخی ونصب هست نیز آمده

جبهه: پیشانی ومنزل دهم از منازل قمر وآن چهار ستاره است بر پیشانی برج اسد

الکلیل: تاج ومنزل هفدهم از منازل قمر وآن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی برج عقرب

شیرینش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر نمک بود و باز آن همه شیرین لبش هر لحظه زیاده میشد تا می گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر با نمکست شهد است از و بوسه و دیگر نمک است انصاف بده بجز لبش دید کسی حلوای
نباتی که سراسر نمکست القصه آن جوان مرد از عشق آن ماه روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه دوخته دل
جان مایه طلب سود و زیان گشت مطالعه آن جمال از کسب مال باز ماند و بواسطه انخیال و امن از تثمیر مال کشیده
داشت و بعد از انکه اکثر خزینه بروی هزینه کرده بود بجهای تمام او را بخرید و آن زهره صنعت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه نحوست زحل فراق و مریخ عناد
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و انجوان هر گاه در صنعت غنا و شطارت مهارتی بودی
آورده تا در آن شیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شده و در
مدتی نزدیک از ان وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند با آن سیم بر کیسه از زر چون سیم بپرداخت و آن
بیچاره لب در جهان از لالی و جواهر خالی کرد و چون با او بر صنعت عقار مشغول گشتی از عمارت عقارش یاد ندادی
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق و صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بحدی رسید که از
ناز و نعمش قوت توجه قوت بود و کیسه ثروتش توقیع خرقه لباسش را انشا نیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با جمال طبع تو موافق تر ازین نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون برده مهارت داری
با مردمان اختلاط کنی و وقت ایشان را بغنا خوش مطیب گردانی تا از غنا ایشان بهره مند شوی و از مسرت
و طربی که اغنیا کرده اید بواسطه کسب باز نمائی انجوان از علو همت و طهارت نسب از ان کار که منتفی بود
بعار انفت نمود و از ان شیوه که مبنی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسان تر
است از انکه بکسی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و خطر بر دل محبوب تر است از انکه بثروتی استظهار
سازم که بخبث و دون همتی حاصل باید کرد رباعی چون ناز بی قوتی اگر خاک خورم بر گنج زر خسان نشینند نظرم
وجهی نبود گرسنه بودن شب و روز بهتر که بدین وجه بود کسب زرم و چون برگ آتش نبود که برگ
خویش را نوا سازد و بمدتی بی برگ و نوا زندگانی میکرد و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمی شد و از ان غبون آمد ببین

از درویش نوائی حاصل نمی آمد کنیزک از بی برگی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه عاقبت
بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بعرض باشد که من از سعادت مشتری
بهره مند شوم و تو از نحوست زحل باز رهی و از بهای من زیب و بهائی یابی و در ثروت خریدار مرا از ید ضجارت
گرد و ثمن من ترا سرمایه تجارت شود آخر الامر باضطرار بمفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر انکه بصورت از هم جدا
شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار برد و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کنیزک افتاد
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت الخطه بود
از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج ببغداد آمده بود و اکثر
اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند
بی مکاسی بمبلغ هزار و پانصد دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم
نمود و کنیزک را ببرد ندامت بران جوان مستولی گردید و پشیمانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت
گریستن حلاوت زیستن ندانست و کنیزک نیز از ان سود بازاری شده از ان بازاری بیزاری نمود و انجوان
چندانکه اقالت آن بیع کوشید و انتزال آن اندوه خورشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست
خویش را اجابت ندید دامن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود
کرده بود دست در گریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آنماه بروی
بخانه آید و دل آن نه که چون دل سرگردان قفای او برود و دیگر بیست و این رباعی بر زبان خویش ساخته
میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلفت
این شوریده سر کرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت ستانی بود و سرای
بی آن پریوه سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی
مصلحت خود را تدبیری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را مدهوش
گردانید چون سر بخت خود باز نهاده بود و از بالین رنجش سر گردیده کیسه در دست را بالین ساخت
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد و خواست که از او دوید

خطه در لغت بمعنی زمینی که تحجیه بنا کرده عمارت کرده اگر او خطه کشیده باشند و حد و معین که ماو دیگری در آن دخل نکند و پاره زمین اما در عرف منفذ شهر بزرگ است

و چون آن تیره روز بر پای حسبت بسر در آمد نگاه کرد پای زنجیر محکم بسته دید و سر از نشیب عثور شکسته و تا
او ریسمان از پای باز کرد آن شخص او را ریسمان بر دست بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش بر
و بسیار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخاستم تا دست احتیاج پیش همچون خودی نباید داشت و وصال
معشوق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غنا دوست خود را به امید غنا
محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در هوس مال مهجور گشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم رباعی نه سیم و نه سیمبر
نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دلم ز غم مالامال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فایده از مال نه تسکین
ز مثال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ با این چنین زندگانی مختار است و موت برین نوع حیات مرجح و
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز مرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت
و با خود اندیشید که این جمره که مشتعل شده جز آب دجله منطفی نشود و این شعله که سر باوج کشیده جز موج دریا
اطفا نتوان کرد خود را در آب اندازم تا ازین آتش خلاص یابم ردا را چون لفافه در سر پیچید و برکنار
شد و خود را که از خاکساری در آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند
گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بتعجیل در میان آب انداختند
و او را زنده بکنار آوردند و از حقیقت آن حال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و تقریر بر گذارد پیری در
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست
رفته است پس بر هلاک خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت وخیم
باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه
نخست نعمت پرورده که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته صبر و سلوت را مایه خویش ساز و حلم و وقار را پیرایه
خود کن نظم ای بسا دیده‌ها که دور فلک به ستمکاری اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس
عزیزا که اوش خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و
ازین انواع سخنان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در روی پدید آمد و از لب دجله باز گشت و نزدیکی

عثور پسود بر آمدن و مطلع و دیده ور شدن ۱۲

از اخوان صفا او فاکه روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بود وی رفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد پنجاه درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف
که دل تو قرار گیرد روی نهی و این مختصر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دواوینی و خط پاکیزه و ادبی وافر داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی آری اغلب فی الباب آن باشد که ترا تحمل نمی
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بر آن مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب و احفاد او که بدان ناحیت
دارد شاید کاری بدست آرد و آن پنجاه درم بسته در روی بکنار شط نهاد و تا باشد که از لجه محنت بساحل نعمت
رسد کشتی بزرگی دید بر کنار دجله بسته و جماعت حمالان اقمشه در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه
روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید و بمقصد رسم این مبرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مرد بزرگیست از اهل بصره و وی رخصت ندهد که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آیند و ما را ممکن نشود که ترا بدین هیات و صورت در کشتی نشانیم اما اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو درم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از حرص کراو و لوع بر حصول مقصود مغرور گشتم و چون بیش از آن بعزقه شدن راضی بودم این تحفظ مرا ملاحی
حالی نمود پس من بملاحظه اینکه آن را از برهنه نگردد خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع آنکه از دریای محنت
بساحل رسم در آن کشتی آمدم و هم در ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال حسن و جمال می آمد اثر اندوه
بر ناصیه پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اندوه
من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی از آن هاشمی است که خداوند کنیزک است
و چون او پای در کشتی نهاد طمع در سرم باد بان برکشید من سوخته در این هوس که می پختم و یک قامت را لنگر
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و با استماع سماع طرب افزای غم گاه آن ماه رو
جان فزایم و بعد از آن جهد کنم تا در خدمت مولایش یا او رتبت خواجه تاشی و درجه خادم و حواشی یابم
و از دست غوغای ندامت بمقاومت او باز رهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت حادثه

وانباء صدق

وکیفیت واقعه واقف شود بر من بخشاید و در حق من رافت و شفقت فرماید و بر عقب آن خواجه با چند سوار
دیگر بیایند و از مرکبان فرود آمدند و باتفاق در کشتی آمدند و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن را کلواذی گویند
پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند جوان هاشمی آن کنیزک را گفت تا چند اندوه
گین باشی و خویشتن را و ما را اندوهگین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا
افتاده است و خود این واقعه بتخصیص بر تو نازل شده است پیش از این کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعلهٔ این
چندین بفروخته است و بر جمرهٔ شوق بدین نسق نسوخته و در آتش فراق کسی که ترا بمال فانی و حطام ناپایدار
بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تا لبت شکر بفروشد یکشوه بجان عشوه خر بفروشد شربت
ناید بدل خریدار شوی آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک در این محنت
با من سهیم است و در محبت بر صراط مستقیم استظهارم بدلداری او بفزود و امید باری او زیاده گشت رباعی از دیدن
او بمن جمره باز آمد در سینه تنگ من نفس باز آمد چون در دل یار جای دیدم خود را از جای شده دلم بخود باز آمد
پس انجوان که سبب پرده دیدیکی من و او بود بفرمود تا در یک جانب کشتی پرده ببستند و ستری فرو گذاشتند و
جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند
برادران اویند و چون جمع شدند برفق و تلطف و تملق و مراعات کنیزک را بر آن آوردند که بربط در کنار
گرفت و بساخت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نهاد و مضمون این اشعار گفتن گرفت در صوتی موزون و
لحنی دلگشای و نغمه جان افزای نظم آنرا که عشق‌شناسی بردند ناگهان بشکیبد و عاشقش را کردند قصد جان لیکن
ز شوق باید دلش پر ز آتش است کاینجا فروغ شعله فرونشست بر زبان و در اثنای آنکه سماع میکرد من بوجد
آمدم و چون این سرود را بآخر رسانید رود و اشک از دیده کانش روان گردید و چون این ترانه در پرده ادا
کرد از دلش از پرده بیرون افتاد و از نحیب و بکا نفس با صوت و غنا در حلقش گره شد و عیش این زمره
منغص و عشرت بر آن طایفه بزیان آمد من بیهوش شدم و چون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن
غشیان آتش عشقست لهذا بر باد صرع حمله کردند و آب بر روی من زدن گرفتند و اذان در گوش من آغاز نهادند
وبعد از ساعتی چون افاقت یافتم آن قوم دیگر باره برفق و مدارا از او درخواستند تا در پرده عشاق ترانه بسازد

غشیان بیهوش شدن
صرع افکندن بر زمین و نام مرضی که صاحب حضور را بر زمین می افکند ۱۲

بساز دو الحان دلفریب آهنگی آغاز نماید و بانقرات موزون و حرکات مناسب مضمون این ابیات گفتن گرفت
نظم بر رفتگان خویش چو گشتم غزل سرای گفتی که پاره شد دلم از تیغ جان گزای بر بوی وصل غم اندر سرای دوست
خالی بدار نگارم بهم حجره همسرای با دوست چون بعیش بند روز باید و بوی بگریستیم ز محنت هجرش بهای های
این بگفت و شهقه بی ارادت بزد و آهی بی اختیار بر آورد چنانکه بیم آن بود که هلاک شود و من نیز هر چند تجلد
نمودم تا راز مکشوف نگردد و بجنون معروف نشوم عاقبت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع بیفتادم ملاحان
یکدیگر را ملامت کردند که این دیوانه را چرا در کشتی نشاندیم و این معتوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد
کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من بخود اندیشیدم که آن کنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از
اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و تملق و تضرع و زاری از آن قوم مهلت خواستم و چون بمداین رسیدند خداوند
کشتی فرمود تا کشتی بکناره آوردند و ایشان بتفرج از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل دجله بنزهت مشغول گشتند و ملاحان
نیز بقضای حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود پس من در پس پرده رفتم و بربط را از قانونی که
او ساخته بود دیگر گردانیدم و براهی دیگر که من تغییر آن را از وی اقتراح کردمی بساختم و بمقام خویش آمدم و اهل
کشتی بکشتی معاودت کردند و لمعان ماهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفاء آب اثر کرد و وقت
خوشی تمام و ساعت نزهتی کامل حاصل شد آن زمره کنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی
پس عیش بر ما منغص مگردان و خویشتن را بتکلف بر آن آر که نوائی بکار ما پدید آید و رباب و ارچون مدتی ما را به
انقباض گوشمال داده لحظه کنار لطف بنواز بلبل دستان و چکاوک الحان بربط دراز کرد و شهقه بزد و چون
ته و در چنگل از ساعتی بیهوش بیفتاد و پس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من
درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و پیوسته از من درخواست کردی
خواجه کنیزک چون این سخن بشنید گفت والله که اگر درین کشتی باشد من نیز بخم و از معاشرت و منادمت امتناع
نمی نمایم کاشکی درینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انتفاع ما بسماع تو زیاده گشتی اما این معنی محال مینماید
و اینحالت نادر و مستبعد می آید کنیزک گفت من آنچه شما میگوئید نمیدانم اما سوگند میخورم که او با ما درین کشتی است
خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من ترسیدم

شهقه نعره کردن ۱۲
بربط سازیست که شکل سینه بط باشد
چکاوک مرغیست خوش آواز که آنرا بتازی قبره و ابو الملیح گویند و نوائیست از موسیقی و درینجا مجاز است ۱۲

که سخن منقطع شود دیگر فرصت عرضه کردن خویش نیابم صدا برکشیدم و گفتم من انجام کنیزک گفت همین خواجه جست
پس مرا فرا پیش خواندند و اخوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این چه زی و هیات است و چه چیز ترا بدین
شکل و حالت گردانید من صورت حال او را براستی تقریر کردم و گفتم حیث من غرقه دریای غم هست عجب که در کشتی
بشکل بلا حاضرم و آب از چشم من بگشاد چنانکه زنجیر بر من بسته شده و لهاره گوئیکی من خسته گشت و بیم آن بود که کشتی
از آب چشم دریائی شود و دیده نهر دیده من جیحون شد و از بس که روزگار بر من خندیده بود جز گریستن کاری نداشتم
و از کثرت بی آبی که مشاهده کرده بودم جز آب در چشم هیچ در نمی آمد و کنیزک نیز بر بی یاری من بخشود و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت حال همّی و برادرانش را رقت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای فلان
دست من بعضوی از اعضای این جاریه نرسیده است و او از سماع امروز که با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عز و جل مرا ثروتی داده است که بسیار من با همین بجز همسری سکینه و ملک یمین من با
بسیار کان همسری نیماید و اقدام من در شرای این کنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیارند و از قیمت این جاریه و صد چندان و نقصانی در وفور مال و وسعت حالی که مرا هست پدید نیاید و چون
پریشانی ظاهر و دل گرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال بدین مکرمت فرصتی مغتنم دانم و احراز این مثوبت
سعادتی مغتنم شناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون به بصره رسیم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و دل
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه ما لابد و کفایت شما باشد از اجرا و جامگی و راتبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین گردانم بیک شرط اگر اجابت
فرمائی و از آن استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این کنیزک در صحبت مجلس ما بالحضور خود
گرداند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست ما بدامن وصال او
رسد و هم در خدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با مخدومی که جان و تنم بخشیده او خواهد
بود و تمتع از حیات بتربیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از آن
در شکر و آزادی او چون سوسن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از آن تواضع و تضرع
مانع می آمد و کرامت میفرمود و عذر میخواست و بفرمود تا دستی جامه گران بها در من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مغتنم

مشحون پر کرده شده

لوازم آن باشد از بخور و گلاب با آن ضم گردانیدند و از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آوردند
و همینکه من با کل و شرب مشغول شدم کنیزک بنشاطی تمام سماعی خوش و دلگشای آغاز نهاد و من بر لحن که مطرب آغاز
تر و بر صوت که خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود افتتاح مینمود و سرور و عشرت آن قوم بدان
افزون میگشت و من با دل فسیح و دلی قوی و طرب کامل و نشاط تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در آن
حال بزبان حال میگفتم رباعی آن انده و رنج سر بسر شادی گشت وز دیر نکایت همه آزادی گشت آخر فلکم بحکم
داد بداد هر چند که مدتی به بیدادی گشت و خدای تعالی و تقدس اجل جلاله شکر گذاردم و این ابیات را ورد زبان
خود ساختم نظم منت خدای را که جهان زیب و فر گرفت عالم برای شادی دهری ز سر گرفت آن نوبهار خرمی
آخر شکفته شد و آن گلبن سعادت و اقبال بر گرفت و بعد از آن در تمامت عرض راه بعشرت و نشاط
و شراب و کباب مشغول شدیم و در آن چند روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در خیام و قصور بر حال ما
رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم
یکچند کام از رخ خوبش بکام بود چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود حاصل نعیم از رخ خوب و لب خوشش
بر جمت نقاب و صداع لثام بود الگاه که بنهر معقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم در
حق من خاصه سکران سکر هوا و سکر مدامت باهم مستتر گشته بودند و عقل شریف و رای رزین را بدست ابن الزمان
پایمال گردانیده کشتی را بکنار شط باز بستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدتی و آلتی
کشتی برجستگی میراندم از قضای بد بتقضای حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان در خواب
شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صعود من بیخبر بودند سار چالعم مرا در هبوط افکندند
و کشتی براندند و کار من از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم بازم زمانه محروم از زه
بار کرد سرگشته همچو زلف و بیم بیقرار کرد ما دیده سیر روی ویم را جدا افکند دیدی که باز گردش گردون
چکار کرد و تا حرارت شعاع آفتاب در من اثر نکرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را
در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو دجله از دیده گشاده بکناره شط آمدم تا باشد که
از اوراق آن سفینه غزل انشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم و در عوض آن ندبه و نوحه با بیست خواندیارم رفته و کمان

لئام

رهبن بند زنان که بدان دهن و چهره پوشند

سکران مست

سکر مستی و شراب آنچه مست کند

رزین آرمیده و آهسته و گرانمایه و در کار معتبر استوار مستحکم

رز انگور و درخت انگور

برده که من در حالت مستی بآب غرق شده ام و من از غایت احتشام و بزرگی نام و نسب آن هاشمی را نپرسیده بودم و مرحله و قبیلهٔ او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل تر از انکه روز اول بودم بماندم و بر ان خشکی چون ماهی بر خشک هلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون مجانین طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خاییدم و بیم آن بود که از غصهٔ آن مستی دیوانه شوم و از خود رنگ انخواب ببرم خود را در ان هشیاری بر مستی ملامت کردم و در ان بیداری بر خوابی که رفته بودم مستحق غرامت میدیدم میکشتم بیت ان دل ویران زخرابی که نسبت عاقبت خرابی خیزد القصه این همه عیش و عشرت گفتی احلام نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم گفتم افسوس که آن همه طرب خوابی بود نزدیک شد که از تلاطم امواج اندوه خود را در ان آب غرق کنم ناگاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون بادبان ها وی همی بودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان باز گرفتند و بر من که سرنگون چون لنگر در لجهٔ ادبار افتاده بودم و مانند بادبان بر وزن فضیحت خود را بباد داده از فحوی احوال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون ببصره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان سرائی نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در صحبت با که بازم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا باوی سابقه معرفتی بود و حق کاملی خواستم که پرده از روی مخدرهٔ ضمیر برگیرم و صورت حادثه را بواسطه تقریر بگوش او رسانم و در کفایت مؤنت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه انحال مشابهه باوی تقریر کنم انفت نمود و نقش آیینه از انکه مواجهه از و استمدادی نمایم منکشف گشت و با خود گفتم رباعی هر چند که محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال چشم خود ببینیم چون اشک گر پیش کسی چو اشک سایل کردم پس خواستم که سبب درستی در بدگی لباس عاقبتم رقعه باشد و واسطه تحریر رقعه جشم از رقعه کتابت کرده تا خود را از مقام ذل سؤال نماید رهد و تلخی جواب رد و نقل که ممکن است اگر حادث شود بگوش خود بباید شنید مصراع بر خورده از سر همه شادیها بر دکان بقالی نشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت لیعن گرفتم بقال در حسن خط و صحیح حالی من تامل کرد و پرسید که از اهل کجائی و بدین شهر کی رسیده ای من حقیقت حادثه را چنانکه بود براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت نمائی که خرج و دخل دکان مرا در قلم آری بغیر از

احلام خوابها
ظل سایه و خیال

نان و جامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده گردانید و مرا از ذل سؤال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد از ان وظیفهٔ مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در بارهٔ من زیادت شد تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود و کار من از معاونت او برونق تر الا انکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودمی و از شراب و سماع و ضحک و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی نظم نی در دلم نشاطی و نه در چشم خواب بود نی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی انکه مست باشم عالم خراب بود مدت دو سال هم برین نسق روز کار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرا می زیستم و مکنون ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم باسته ادوات آلتی چنانکه مسافران را معمول باشد برکسوب در پی یکدیگر میرفتند چون انحال خلاف انچه در ایام دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم که رفتن مردمان را چه پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز بابله جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظارهٔ احوال ایشان بابله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان از مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت ممکن که از هاشمی و اصحاب او دران نزهتگاه اثری بینیم یا خبری شنوم پس بفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته گردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی از ان خویش در ان کشتی نشستم و بابله رفتم و اکثر روز را در انجا بودم و چون مردمان از ان موضع انصراف نمودند و مراجعت کردند من نیز باز گشتم بوقت باز گشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز با هاشمی و کنیزک در ان نشسته بودیم و چون نیک تامل کردم هاشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چون

چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
بر آوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدان جانب راندند که ایشان نیز
و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعیوق رسانیدند و بهجت و سرور هر چه تمامتر فرا نمودند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تکلف
که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت با لکابت و قصهٔ پر غصه من پرسیدند من شرح
نظم دادم و بتعبیر و تطبیر با ایشان تقریر کردم ایشان گفتند از روز که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از
طلب و نا امیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
بریده و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طربش خشک بماند و چون از آب در افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شد و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقبت چو دل روان خواهم شد
و ز خلق جهان چون تو نهان خواهم شد ز آنسان که تو غرقهٔ کشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون به بصره رسیدیم گفتیم مراد تو چیست و دل
تو کدام است و درخواست تو بر چه وجه است تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی بخشیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بی او بسماع و غنا تو متمتع نمائیم کنیزک گفت که کار از آن بگذشت که بعد از
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و نخوانم و چون
پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت گه از پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی در هجر چو آه از دل تنگ زنم ازبس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب گوشمالم باید در د
عیش ار پس ازین چنگ زنم بعد ازین هر اغم ساده بباید نوشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب
کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت
بیوفائی بود پس ازین در هجر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی بر داشتم تجهیهٔ من جامهٔ چون

عیوق
ستاره که سرخ
و روشن است در
کنار راست کهکشان
که پیش از ثریا برآید
و پیش آن فرود رود

چون روز من سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمایید و انقدر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت
یکبارگی ساقط نشود موظف گردانید تا باقی عمر را همچنین ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم
آنچه او فرمود بجا آوردیم و اینک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخواسته
پس مرا نزد او بردند چون مرا بدید نعره و شهقه بزد و ساعتی بیهوش شد چون بهوش آمد بپای من در افتاد
و دست مرا بوسه داد و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید ما زحمت خود ازمیان بیرون بریم
و شما را با یکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادیست
او را نیز از قید رق و مجبوریت آزادی باید او را از مال خویش آزاد گردان و بمواصلت عیش و لشاد کن
چنانکه میعاد بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از
کید محنت آزاد گردانید و بعقد شرعی با عیش نکاح بست و بجهة ما سرائی با تمامت فرش و آلات و انواع
اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را بمن تملیک
کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و جراز مواعید خوب از زائی داشت و من نیز و بعال
رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها
در عیش کامل و نشاط تمام فرا سر آوردم و بعد از آن در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود بهر روز کارم
نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بدو حالت و اول حالت بود و فضل
هر چند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیدهٔ بصیرت را جبرتی بیشمار
یکی از آن جمله مجمار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و
درم و معاونت جهد و حدم فریفته نشود و سرور بر چند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه
دست دهد دایم آن بساط نگسترانده و بوصف عقار از عمارت عقبی باز نه ایستد و بشرب راح که مفتاح
در بد بهاست ترک فلاح و صلاح نگیرد و بغرور ابلیس شیفتهٔ خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و
لیالی میدانند و بیوفائی اشهب و ادهم روز و شب هیشناسد زین نشاط همواره بر کمیت قهوه منه
و عنان بکران مجون در حلقهٔ شطارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیانست و دشمن سود و

تجهیز
ساختن اسباب
عروس

خلع
بالضم طلاق گرفتن زن
بعوض بخشیدن مهر یا
بدادن مال دیگر و
بالفتح از جای
برآمدن

اشهب
اسب سبزه که اکثر
موهای سفیدش بر موهای سیاه
غالب شده و در تعبیر مراد از سفیدی
روزاست

و ریان چه هر که شرب شراب در حجره مسدس مربع نشیند از تصور حسن جلیش محروم باید بود و هر که یمین
جام قرقف جدا ازکند باید که فوات ثروت و یسار را باخود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت
را متیقن باشد و بچشم اعتبار دیده اتعاظ در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال از
تشمیر حال بواسطه او مال شراب بازماندی محتاج فروختن کشتی نگشتی و در آخر کار اگر مستی بروی غالب بودی
از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در همین گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم بیخ درخت فتنه
و تخم نهال غم بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و بریده
خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد دماغ
نخوت و آب رخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از و چو خوردی اگر بست جام جم از
قول و فعل می ببرد رای و راستی در قامت صلاح تو آرد کژی و خم الحکایة الرابعة من باب الثالث
عشر رباسی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که بکثرت استظهار
و وسعت یسار از ابنای جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی داشت
که در حسن بدر روی بکمال رسیده مزید بود و در ناصیه و جبین مبینش این رباعی معاینه بود رباعی زان طفل که
خوبیش بغایت برسید تا که بهمه جهان حکایت برسید در حالت نارسیده گی کیفیت نجوا و کز حسن بدیشان
بنهایت برسید طفلی بالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ
کمال عشق او مبالغی در جمع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پی در دام او
رباعی توصیف غنج و رخ نکویش بر خیز نظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شود مریدش پیش
از صومعه هر پیر که بیند رویش هر که بدو میرسید میوه عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که
جز او میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر هوسی مشتاق طلب رسیده جان بود بسی
در باغ رخش رسیده بد میوه حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسب نشاط در میدان عشرت
می تازید و نرد هوس بر بساط طرب میباخت و بر روی چون ماه و زلف سیاه میبازید و از خوف آنکه
چون رسیده شفقه نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخائید

میخائید و بعد از آن کنیزک را علم و ادب بیاموخت و بتعلیم و تادیب مؤدب و مهذب گردانید و بهره
لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بکلی خود را بدو مشغول گردانید و از
تمیز حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد
فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بحدی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس
نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی میساخت نظم عشق چون در دلی قرار کند
دیده از خون اشکبار کند بس توانگر که شود درویش بس عزیزا که عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوائی
کار باضطرار رسیده و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هرچند که بهره مجلس
توام و بجان مشتری میباشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا تاثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی
و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و برآتش هوائی چون عطارد بتحت الشعاع محترق گشته از
نظر مشتری سعادتی ببینم و نیز از شعاع آفتاب غنا تاریکی فقر بیمین و یسار تو بروشنائی بدل شود خواجه را هرچند
سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بسود و زیان نداشت لهذا گفته کنیزک در خاطر او
فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کارگر گشت و
مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد درگذشت و تنگی آمد عاقبت فروش او را از دل حجت
گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از روی بیزاری بفروختن بازارش برد و بر خریداران
عرضه کرد رباعی آن پرده نشین چونکه بازاری شد رمین جانش بخریداری شد او رفت ببازار ز سودای
رخش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبدالله بن معمر التیمی که در آنوقت امیر بصره بود و کنیز
صاحب جمال مستطلبید آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفته جمال فریفته زلف و خال او گشت و بصد
هزار درم بی کاستی و توقفی او را بخرید و چون مشتری بهای مثمن تسلیم کرد و زحل نامرادی بتیغ مریخ قطیعت
پیوند ایشان را از یکدیگر جدا گردانید آتش پشیمانی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت در دیده نشاط
هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت باسر و رو باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت
آب گرم از دیده روان کردند جاریه چون دید که باد مخالف فراق او را اجواری غشات از کنار خواجه

درینجا هلاک خواهد افکند چند ابیات از منشآت خود باواز حزین وصوتی دلکشای برخواند واین شعر از آن جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی کفی غیر التفکری ترجمه ترا بشناو کوارنده باد نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرسود اگر بنالم بسیار ورنه فایده چیست چو یار جور گزید و چو دوست هجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید گشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر ولآلی از درج حدقه اش منتشر گشت و چند اشعار برخواند که یکی از انجمله اینست شعر فلولا قعود الدهر بی عنک لم یکن یفرقنا شیء سوی الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا بروز مرگ آزار مرا ز محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار گر ابن معمر خواهد بهم تسلیم ارزنی ازین بیش بعتابت بود دگر و بدار ابن معمر چون این اشعار بشنید گفت میخواهم که میان دو عاشق علت افتراق گردم و هجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت بها نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شادمان شد و بمال ابن معمر مستظهر گشت و بعد از ان بفراغت تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایت آنچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدار را اعتنا باید و بدان تخلق میباید کرد لطیفست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و کرامتیست که در باب آن دو کار افتاده درمانده ارزانی داشت هرکه بر حقیقت حال ممتحنی اطلاع یابد و سر حاد مستمندی بروی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هرکه آن فرصت را از دست بدهد و این خاصیت را مغتنم نداند عقلا بسبب طبیعت بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت و نقصان حشمت گردد و اقدام بر احراز این مکرمت و اقبال بر ابتناء این مثوبت سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال شود و درین معنی میگویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات ثروت و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این اقبال الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندما

ندمای هرون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از رسید و اندر سال بذکر خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا باز هره همسری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار نگفتاری عاشق قول و گفتار و وامق زلف و رخسار او گردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی گوشم چو شنید از جمالش خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری نشنیده مرا اثر ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول و گری و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد و او را از انکه ببازار یا موضعی دیگر ارند امتناع مینماید و من از ان زمان که صفت او را شنیده ام سودائی در دماغم افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بر ان تصمیم یافته که در زی تجار روزی با اهل بازار چنانکه کسی او را نشناسد بملاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم و باشد که بجدل حمراء و بیضاء این صفرا را بنشانم و این سودا را باتمام رسانم پس میباید که تو درین طریقه با من مرافقت نمائی و درین حرکت مساعدت و موافقت فرمائی گفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هرگاه رکاب عالی در حرکت آید بنده کار اعنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال هنگام نصف النهار نزدیک شده مردمان بقیلوله مشغول گشتند و امر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و جواب و سؤال در کوچها و بازار بیارامید گشت نخاس بیامد و جعفر عمامه بر سر بست و دراعه در پوشید و طیلسانی بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را برسم تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بعز نمود تا همچنان کردم و هر یک بر دراز گوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم بدر سرائی که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آن سرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب حشمت و حشمت بوده است و حالیا الخس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر بیامد که آثار فقر و فاقه و اضطرار در ناصیه او پیدا بود و جامه غلیظ پوشیده و ازاری بپا داشت در بگشاد و ما در رفتیم دهلیزی دیدم چنانکه سراهای ملوک

شیم
عادت‌ها و خوها

معاضدت
یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن

اند
مخفف اندک است بمعنی [illegible] نیز آمده و عدد شمار مجهول از سه تا نه
۱۲

[illegible]

و وزن او همچو لالا زا باشد آثار رفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ برنگل و بنهادی خوب و حجرها و ایوا
نها خالی و پایها بر جایگاه اما جمله منقوص و خراب و سقفها برگرفته و رخنها در دیوار ها ظاهر شده و در دهلیز
یک باب خانه سرپوشیده مانده که دران سربسته بود آنجوان دران خانه رفت و حصیری خلق ازان خانه
بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و ما بران نشستیم پس التماس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آنجوان
دران خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر
فرق مشکینش نبودی میان او و ماه فرق متعذر بودی و تمییز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک
تامل کردی موئی پیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سری دیدی بسر و فرق نجد مقش قیام نمودی موئی که اگر از سیاهی
او فرق عنبرینش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین مبینش نکشیدی هیچ دل سرگشته دران ظلمات
رهی بدو نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید نمی آمدی
که اگر عنبر با او نفس مساوات زدی سزاوار بودی و مشک اگر دم همی بر آوردی برخام نیستیش حمل
کردندی زلف اگرچه در پای افکنده بود اما از مشک و عنبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را
با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کسادی بر خود گریستندی چاه
زنخدانی که هر که را نظر بروی افتادی ازان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش از آرزوی
بوس در میان جان عاشقان پدید آوردی رفت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند
از خجالت رفتارش کبک در کوهسار لنگی پراهواری بدر میبرد و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو
هنگام تامل از جای میرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر
نگه کردم همان پیراهن درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال حسن و جمال
میان آن جامه چنان مینمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن ننماید پس برین نسق که شمهٔ ازو وصف
او را شنیدی بیامد و پیش جعفر بایستاد جعفر نظر بعد نمود تا بنشست و التماس کرد تا نبذی از صنعت خود
بنماید و غزلی برخواند و ترانه بسراید کنیزک بربط بساخت و بنواخت و قولی برگفت بر پرده که عیبر اسید
پرده برعشاق میرسید و مضمون این ابیات را بالحان دلکشای آغاز کرد نظم چرا زنده بری بعهد و وصل

روان چرا ز خانه خود شنوی همی کنی بهجور بوصل تو نه چاپا تا در بدام شب و روز بحدمت نه بسر برده ام سنین
و شهور بجز زودن تو منت شده ات شادان بجز بخدمت تو منت عاشقت مسرور بدل ز منزل
تو نگیرم از جنت عوض ز روی تو کی خواهم از بود نه دبور چو آرزوی ولی و عزیزتر ز همه بگو چگونه بمانم
من ز جمال تو دور بعد ازان گریستن بروی غلبه کرد و حزن مستولی گشت و بکا باغنا مستوی شد و عجب و نحیب
بهم بر آمد و سماع بنوحه و عشرت بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شهقه بر آمد و صدای نعرهٔ آنجوان بگوش
ما رسید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر مساعد و هم آواز گشتند و آواز چنگ ایشان
از پرده بیرون افتاد و بعد ازان آنجوان بیرون آمد و گفت بکرداری و گفتاری که از من حادث شده ایشان
را نجیده و مهان و بزرگان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و باز خواست و غرامت مؤاخذه و معاتب
نگردانند گفتیم آنچه مراد تست بگوی و هر چه آرزوی تست بخواه گفت خدای عز و جل آگاه است و گواه و از شما
نیز اشهاد میکنم که این شاهد ماهروی را از بندگی آزادی و از غمگساری شادی دادم لوجه الله عز و جل
و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است بعد ازین دعوی عبودیت بروی ندارد و از شما التماس میکنیم که
حبل وصلت ما را بنکاح شرعی مبرم گردانید و قاعده پیوند ما را بالعقد الوثیق محکم نماید جعفر اگرچه در حیرت وصال
نوات آنماه روی متحیر بماند و بحرمان نعمت جمال آنخورشید چهره متاسف گشت و از حزن بر جبینه
او پدید آمد و امارت ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی
و بدین وصلت رغبت کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد و جعفر بن یحیی خطبه برخواند و میان ایشان
چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بدان جوان
آورد و گفت ترا چه برین باعث آمد که با فقر ظاهر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست
بدادی و بغایت احتیاج از سر چنین سودی برخاستی آنجوان گفت روایت حکایت را طول عریض
و شرح آن بسیار است شرح و بسطی هم انا که همچنانکه بتحریر در خیال شما را غایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در
طبیعت شما موجب سآمت گردد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم ماندیم باری افسانه معلوم شود آن
جوان آغاز کرد و گفت من فلان بن فلانم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جملهٔ موسران و متمولان

این ولایت بود چنانکه این مرد میداند و اشارت نخاس کرد و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و
عظم حشمت ما را در این شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت وصی بمکتب فرستاد
و بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آن وقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز
بجناب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و هم در بدو طفولیت با یکدیگر انس
گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم چنگ
و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او موافقت
مینمودم و هرچه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می‌آموختم و نهال محبت او در زمین دل من
هر لحظه راسخ‌تر بود و درخت عشقش بر چمن سینه‌ام هر روز برومندتر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و فضایل
تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بنصیبی وافر از ادب و براعت محظوظ شدم پدر از بنات صدور و اکابر
و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهت من خطبه فرماید و بعقد شرعی
در حباله من آرد من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت
اصلا و از تزویج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام
و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خریداران بکثرت ثمن بفروختنش
و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانید و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بیخبر بود من از صعوبت آن حال برک
معاینه دیدم و فنا را بر ای العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب در ضمیر من پدید آمد و از خورد و خواب
و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت
بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هرچه اولاد اکابر و بزرگان را رسم باشد از تجهیز و استعداد بجهت او
مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عروسیها معتاد باشد بجای
آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شادی
در غم هر دو عالم آزادی داد عشرت بوصل میدادم فارغ از هجر و جور و بیدادی خانه عیشم ار چه محکم بود
عاقبت گردش جهان بنیادی پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

و تجارت تکاسل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف پیشه گرفتم تا فقر بدین حد رسید که معاینه
می‌بینید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال بدین بینوائی صبور بودیم و برین
بی‌برگی شکیبائی نمودیم و امروز چنانیم که از ترتیب از در قوت که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و بهر دو یک
پیراهن داریم هرگاه که من بیرون آیم در می پوشم و وی ازاری بخویشتن فرا گیرد و چون شنیدم که خلیفه و وزیر
و اکثر ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر در آمده‌اند و من و کنیزک را کار بجان و کارد باستخوان رسیده و فقر
بغایت و فاقه بنهایت انجامید من بکنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز آنکه ترا
بفروشم و خویشتن را ازین مشقت باز خرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار حریفش در خصب و راحت افتی
و من ثمن ترا سرمایه سازم و بدان انتفاع گیرم هرچند زیستن من بی جمال تو محال باشد و بقای بی دیدار تو ناممکن
کنیزک گفت فرمان ترا است آنچه مصلحت می‌بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر احوال
ما وقوف داشت از این سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر گردانیدم که عرض
او بر کسی جز درین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دیگر
نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها بیند و این خواری بدو نرسد که
چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه تاریک بحضور شما نور گرفت
و این بقعه خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هرچه رفت دیدید و آنچه
گفت شنیدید و چون باز نزد من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سر زنش را باز خواست بنیاد نهاد و
رنجیده مضمون این رباعی را بگفت رباعی با ما عمری چو آشنائی کردی بهر چه عزیمت جدائی کردی
از آنکه بجان و دل خریدار تو شد شرمت نامد بزر بهائی کردی وعجب تر آنست که مرا فراموش کرده
گشته و من همچنان بجان خواهان توام و مرا بهانه از سیه‌مستی و من هنوز از سودای تو بازاری یابم شده و از آن
غصه بر خویشتن می‌پیچم که بفریب تو مغرور شوم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا
حقیقت دانستم و آن عشوه که هر گرفت بفروشتم بخریدم تا لاجرم غصه عالم بمن بفروخت و ندامتش بر آتش
ملامت سوخته گردانید مه زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم ثمره این بود که چون عطارد با من

دوری وفی نمودی و ماه مثال در محاق فراق تن کاه جان گداز انداختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل حرمان در وحل هجران افتم و بواسطهٔ نظر مشتری از دیدهٔ خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و نادرست آیت
که کار بخت زدگان خود همه باژگونه بود و حالت کار افتادگان معکوس که از اتصال مشتری نحوست زحل میباید
دیدن و با صفت زهره در پیشتر احوال چون عطارد محترق میباید بودن رباعی جانا دولت از مهر بری می بینم
من دوستی تو سرسری می بینم تا بر فراق نحس مریخ و زحل ای یار رقیب مشتری می بینم این گفت
و بهای بهای بگریست و استرادت با دلداری آنچه کرد اینده و باز خواست با درخواست در یک سلک
کشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام وز هرچه جز از تو چشم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بجا بها یکسا موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس گفت والله که اگر این ولایت
که زیر ابر منت مرا بر تو بودی در زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از نحیفی چون
موی شدی موئی از سرت بملک جهان نفروختمی و اگر از ضعیفی بروی در افتادی نظری از روئیت بدنیا
و آخرت فدا نمی ... من چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تعهد و دلداری بدیدم بمرگ راضی گشتم
و از فروختن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چندین کلمه مکن که آزادی ترا از بندهٔ رق باخود
مقرر کردم و پیش ازین انقطاع میندیش که پیوندی بالعقد شرعی با خویش محکم گردانیدم و اگر بر صدق این
قول برهانی میباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق گردانم و این اندیشه را
از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد از فراق و نفاق و نکاح و عتاق این بود رباعی
چون گفت ترانه خوش آن ماه دلم آیینه خور تیره شد از آه دلم این پرده دریدگی آن ظاهر شد که بسیار
سلاح او بر دو راه دلم و بعد ازین در هر شدت و مشقت که بسته صبور خواهم بود و با همه بی برگیها که وارد خواهم
ساخت و از جملهٔ لذات و مرادات و آرزوها و شهوات بوصال او قانع خواهم بود تا آنکه که خدا ایت
لطیفه سازد که متضمن فرج و موجب مخرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یار یه همین بر چوب است
ار زر نباشد گو مباش چون وی بهست ار کس دیگر نباشد گو مباش من نهال ها بیچو اهم که باشد در برم
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش یار با من بعد ازین چون همبر است و یکدل است هرچه باشد جز وی ا...

محاق
بهیه حرکت اول
کاستن ماه و ابتدای آن
از شب پانزدهم است
... تا پیوند آخر

وحل
...
آب ... شده باشد

عتاق
آزاد شدن
بندگان و غیره

خود هی ازین چیز نباشد گو مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه ازوی بگله و شکوه
و بر خواست و بیرون آمد و من در خدمت او در آمدم چون خواست برنشیند گفتم والله که دل من بر این جوان بسوخت
و جامه بر سرم چاک شد سبب آنست که از رقتی که مرا بر حال وی می آید از غایت ترحم گریان گردانند سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا بتو مثل میزنند و جنس تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحقی را محروم گذاری
و بدین حد درمانده و درمان نفرمائی از کرم چگونه عذر خواهی و مرحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحق حرمان وی عادت تو همیشه لطف و احسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده اند تو در سیاه بد درمان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب بزرگوات آمد که امیدوار وصال او گشته بودم
و غیظ از حرمان آنماه روی که خود را مستحق میپنداشتم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت بیغ
آمد گفتم آن سعادت خود فوت شد اما این سه عادت را که از خواص طبیعت تواند دستگیری مستمندان
و ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همهٔ عمر محلی قابل
تر ازین نتوان یافت از دست دادن نشاید و نکونامی که بعمرها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لایق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بخازن کرد و گفت
خزینه دار بجهت بهای کنیزک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا او را فرمود که بر دو باز گردید
و این سه هزار دینار را بدان جوان دهید و بگوئید تا بان حدت و آلت و غلام و مرکب راست کند و
در زمرهٔ ارباب نعمت و ثروت فرد آید نزد من آید تا او را الخدمتی منصوب گردانم و شغلی بدو مفوض کنم
که در اندک مدتی نعمتی جلیل و مالی وافر او را حاصل آید ما العود و احمد را بر خواندیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عز و جل ترا ازین
غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین صداق
و تقدیم اعتاق بخوبتر وجهی در نزدیکترین وقتی میسر و ل فرمود و این مرد که از نزد تو بیرون رفت وزیر
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

زر جعفری
...
...
...
...
...
...
...

صداق
کابین و مهر زن

اعتاق
بنده آزاد کردن

بر زبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آن جوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدای را حمد و ثنا بجای آورد که
او را بر آن خیر موفق گردانید و ما نیز در جعفر آمدیم و او را بر آن کرمت محمدت گفتیم او خدای را شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او برفت و جعفر بسرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آن جوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آن جوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و برقی بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود افاضل ندما و اکابر خواص است او را مرسومی معین گردانند و هر ماه بدو رسانند و بعد از آن
آنچه رای او نماید در باب او از طلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
آن جوان بیامد بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود نزد جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بحاجب و نواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و راه وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع مزین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف گردانید
و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناصب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استظهار و مکنت خویش بجهة او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بیشمار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار سخنی دارد و میدان
الفاظ طول و عرضی تمام مرتبه ثمره بحر ذمه از ربقه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خیر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا ابتغاء لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آن عمل شایسته مقرر و اینحکایت آن جوان مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت
آزاد شد و در این باب گفته‌ام نظم هر که او کرد بنده آزاد یابد از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شادی الحکایة الثانیة من باب الثالث عشر

حرز
پناه گاه و جای
استوار و مجازاً
بمعنی تعویذ
آمده

ابو محمد الجرجانی حکایت کند که در آن وقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابواسحق المروزی
الشافعی با ما جوانی بود از اهل خراسان که بجهة تحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هرسال نفقه یکساله او را بدست
حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس
و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هر یک در دل دیگری جای گیر
شده و عشق هر یک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها باهم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند محکمتر
میشد و قاعده محبت محکمتر میگردید و چون نفقه یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هرسال آنچه مالابد
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه اداء دین نهادی و بار دیگر باستدانت
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان اتفاق افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید بیاوردند و وظیفه
معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام قفول علتی بر پدرش مستولی بود که از تعاطی
اعیاء آن فراغت ترتیب وظیفه او نداشت و چون میعاد اداء دین و معهود تقاضای غرما موسوم
قدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا
ملازمت نمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بر وی مستولی گشت و جز بهای کنیزک ادای
دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت و بی وجوه از قضاء قرض عاجز و قاصر مانده شد عاقبت
کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون به تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او باضطرار
و عجز آن همدم را بفروخت و گمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی
میسر شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرضست ادا کند و باقی را در
نفقه سال تعلق نماید و بوقت مراجعت از بازار من اثر پشیمانی در پیشانی او میدیدم و امارت ندامت از
وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و مستمند بود و باد سرد میکشید و آب
گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت
ممکن که بعد از این صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون
یک نیمه از شب بگذشت آن جوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبائی

استدانت
وام خواستن

قفول
از سفر بازگشتن

اعیاء
دشوار شدن و
مانده شدن

غرماء
قرض داران و
قرض خواهان
جمع غریم
۱۲

آغاز نهاده و چون سوداییان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میکرد و بدیده
خونریزی و اشکباری مینمود گفتم این چه حالتست گفت رباعی گفتم که گر بیرخ او بتوان زیست خود می توان
در غم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنما که او بی جان زیست گفتم اکنون
اینجا دشوار را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آورده گفت متحیر و مدهوش و متردد
و بیهوش مانده ام در حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چکنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نحوست زحل پای در این کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست مشتری باز
خرم و با خود مقرر و مخمر گردانیده ام که بعد از آن که اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بغربا تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه خدای تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجوهی بفرستد
و در صورت خود غرابت با منست و بهمین جهت خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا داغ
فراقش زه گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید مانند تریز زیر دستش
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غربا بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امر این را باتمام رسانم گفت اگر آنچه میسر مائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب روز دیگر در پی
خبری با صبح بیدار شدم و در یکور با غراب هم کار و ببازار رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابوبکر بن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابواسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی متوقع شدم که با ابوبکر بن ابی حامد رقعه
در قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کنند و ملتمس شود تا ابوبکر بر آن صاحب واقعه
بخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابواسحق رقعه مشتمل بر آن حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابوبکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة: فسخ بیع نمودن

خشتک: پارچه چهار گوشه که در زیر بغل جامه زنند

تریز: قطعه از جامه و قبا که شکافته باشد

بکور: پگاه در خواستن و در بامداد رفتن

کردیم چندانکه مجلس ابواسحق دیده بود می شناخت با من تلطف نمود و از حال ابواسحق بپرسید من گفتم رقعه فرستاده است
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خداوند کنیزک تو ئی گفتم نه این دوست
منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و قرضی که بروی متوجه است و عشق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من نشنیده ام که کنیزک
خریده ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم اندر سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کند و اگر آن کنیزک را دریابد بمجلس ابوبکر حاضر
گرداند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابوبکر از آن کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابوبکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت بوسه داد
و گفت تو از الجمله کسی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان از حق تربیت و صحبت دیرینه
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابوبکر گفت کنیزکی زیرک و عاقل است و با ادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بر آن داد و در پیش ابوبکر بنهاد ابوبکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو بر مبرت و احسان که این کنیزک را وعده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیارید
مبالغی چیزها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت وامها بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و هر ماه ترا
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه گردانیدم و رابته ساختم و حکم مینمایم تا مجری دارند و بتو رسانند
و بر آن موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابوبکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن
وظیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فصل ازین حکایت تفسیر آیه کرم و اعلاء رایت فضل حاتم
تبیین و پیدا و معین میگردد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر بیند بدست گیری از پا
در افتادگان مبادرت نماید چنانکه ابوبکر بن ابی خالد با آن جوان خراسانی فرمود و این ابیات

ازگفته من محرض است بر تمنی نظم ای برادر قصه دین بنیاد کن ذکر مهجوران آباد کن ممتحنان از هجر
بار هجر دردمندان از اندوهمان شاد کن محنت آباد دل مستمند چونکه وصلت میرسد آباد کن گر زپای
افتاده پیش براه دست او گیر و ز غم آزاد کن الحکایة السابعة من باب الثالث عشر
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد روزگار
و مشهور نامدار بود گوید که یک روز بامداد برخواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط منادمت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
بتفرج و تماشا مشغول گردم در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لمحه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط برانم و
ساعتی باسایش المحمول راحت دل را آسایشی دهم که نزدیک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط مصراع الحسن آنست که کس نداند آنرا بر نشستم تنها و غلامانرا گفتم که اگر پیکی
خلافت مرا طلب دارد یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگوئید که او بامداد پگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و متنزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای گچ اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای بید بران دکانها سایه
گسترانیده بود و من بهر استراحت و قیلوله بر در آن سرا فرود آمدم و بر دکانی از ان دکانها نشستم بعد از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز گوشی گرفته و آن دراز گوش براقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بهارت خوب و شمایل شیرین و حرکات موزون و جامهائی بغایت قیمتی فاخر که تبرد از آن نگین
باشد پوشیده و بران دراز گوش نشسته مخایل دلپذیر در شمایل او پیدا و امارت دلدادی از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون سایه
بر من افکند جانم ذره مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بقلاوزی برخواست دل فی الحال
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فراموش داشت در تاریکی زلف بر امید جستجوی وصال

وصال بر صراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با آنکه روح محض بود خر سواری میکرد و دل
عشوه خر از که خود در خلاب مجون رانده بود و چون خر در وحل بی بکل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خر که علف سبزه کند گوش باد دهد پس بخر سواری او فریفته توان شد که بطنازی بر خر سواران
خر تازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان بر نمیداشتم و دل تنگ را با آنکه خر وار بار غم داشت چون یک تنگ شکر تنگ
بر سر بار او می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خربندگان در پی خرش میدویدم و چون او خر از ان
دکان فراتر راند من چون خر در گل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید از
حیات برگرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی در زی و هیاتی که مبنی بود از
نعمت و کمال ثروت سواره فراز رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شغفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بران داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را برکابدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و با خود در جمله طمع خامی که می‌پختم میگفتم که باشد که دل سوخته را نانی در تنور وصل پخته شود و آبی در جوی کامرانی
روان گردد القصه با ایشان در رفتم میزبان گمان برد که مرا مهمان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستیم مائده آراسته بانواع طعام حاضر کردند و پس از آنکه از خوردن طعام
فارغ شدیم اوانی شراب و آنچه مناسب بود در ان باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
و در دست عود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین ازو
مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اگر ریگی بود هزار شد و هوس در ضمیر اگر اندکی بود بسیار گشت
و چون رود نباخت و رود بنواخت با الجمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

غنا نیز حاذق و ماهر یافتم از کمال او در غنا افتخار من بوصالش زیادت گشت و مهارت او در این باب قوت
مهر و خاطر من بفزود و حذاقت او در این شیوه صدق دل در صداقت من موکد گردانید و چون من بعجابت
حاجتی از مجلس برخاستم خداوند خانه از مهمانان نام و نسب مرا بپرسید و از پیشه و حرفت من سوال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمایید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی گفتن گرفت و آن لحن را با دائی نیکو در غایت اصول بگفت و ما
در آن محل لحظه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از آن استادانه تر
و با صنعت تر و بعد از آن صوتهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان متقدم و بعضی از آن متاخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولها و ترانهائی که من ساخته بودم
میگفت و هرگاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حنجره طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواهمی و تکرار آن از اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون قولی گفتن گرفت
رباعی انگیزه عتابست من از طنازی ور دل من بربوده دل بازی بازی من معترفم بجرم هر چند که تو
با من همه دعوی دروغ آغازی و بسیار از دیگران استادانه تر و با صنعت تر ادا کرد و چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت افادت الصوت را بار با اعاده خواستم و او چند بار
تکرار گردانید و من همچنان استفاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که مهمان بود روی
بمن کرد و گفت طفیلی خیره روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام خوری
و شراب نوشی و سماع شنوی که اقتراح میکنی در بیت که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل
شان تو درست است و بر بالای تو چست من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از آن حرکت مانع می آمد و از رنجانیدن من باز میداشت اما باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش و الفاظ پریشان دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای ادای نماز از مجلس برخاستند
و محفل خالی شد من بربط بر گرفتم و ترانه که مرا بابیت بساختم و بگذاشتم چون باز بمجلس آمدند [illegible]

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط بر گرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت به بربط من که دست دراز کرده است گفتند [illegible]
است گفت واللّه که دست استادی حاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و کسی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود و انعام تمام ارزانی دار من بربط بر گرفتم و [illegible]
عجب در غایت لطف نغمات متحرک طرب انگیز چنانکه اثر آن در جمله حاضران پدید آمد و همگنان [illegible]
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آوردم و مرا تکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق بن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر وزیر تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام داده اید و سخن
سخت گفته اید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب موانست او بمجالست
شما راضی شده و اللّه که اگر من بعد بقول [illegible] زنم یا لحظه دیگر با شما نشینم باد ام که این معربد ناهموار
و این پریشان حرکت سرد گفتار در میان شما باشد و برخاستم تا بیرون روم همه برپای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گرفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگندان خوردم که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از ناهمواری
تو خائف بوده ام که بمثل اینجا دته مبتلا شوی و باتفاق بر آن اجماع اتفاق کردند که او را از آن مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعاده کردم کاملتر
و با صنعت تر از آن که از وی شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و آثار
طرب و امارات نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و رضوان آن حور
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس مرا بغنا و لقا خود بیارائی ترا تملیک خواهم این کنیزک
کرد انم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام اوئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی چون
آفتاب روشنست که دل من چون ذره از پرتو رویش در هوا معلق میماید اگر ماهی چون سایه در پناه

منکشف باشم و این خورشید روی در کنار آید بسالها عذر آن نتوانم خواست و چون من از اندوه عشق او
خالی نخواهم بود و دل از این هوس خالی نخواهم داشت ما بی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمتها
ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد سی روز که در حصول مقصود جمله
حلوی بود بگذشت هنگام آن رسید که صید یکه تنجه کس با سر پنجه ترا زمن در هوای او بودند و درشست
بدست من آید الجوان بوعده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و اتخاد دم و دران
کوشکی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد و من مقضی الوطر مرضی الاثر از انجا بازگشتم و بسرای خویش
آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم و اندوهی که بودند صفت نتوان کرد شاد
شدند و در حال نیز و خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الامارة
و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا الجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون
الحال را از وی بپرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی
صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوانمردان را که سخاوت
و کرامت و مروت عادت داشته باشند معاونت باید کرد و پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند
و گفت بعد از این با آن معربد ناهموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند و او دو سه نوبت سماع بکرد و پس مامون بوی فرمود
که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت
دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوییهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و الجوان مرد
رسید **فصل** در حکایت از جواهر تجربه آنچه در سلک اعتبار عنوان کشید و از لآلی فایده آنچه
واسطه نظام الفاظ را میشاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال اتقا
از مغالطه و غلطه و جنگ جوئی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب موانست و جدال کردن و شغب
و لجاج نمودن و معاندت و معادات عادت ساختن و عربده و خصومت پیشه کردن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ ... پرخاش جنگ و خصومت

معادات با یکدیگر عداوت کردن و با دشمنی نمودن ۱۲

نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و موافقت و سازکاری عادت نماید
و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر ممارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان
که یکی عربده و درشت خوئی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجوئی پیشه در همین دستور و پیشوا او امام
و مقتدا سازد تا از حسن خاتمت لطف و سازکاری بهره مند گردد و از وخامت عاقبت خصومت و عناد
مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است **نظم** مساز عربده عادت که مرد عربده ساز
ندیده است ز کس سازکاری و اعزاز بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز
الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر ابو العیناء روایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله
العلوی الحسنی که او حکایت کرد از مایه بن الخنیف الهلالی که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبد الله
خواندندی و بشاعری معروف بود و هم درین قبیله بر دختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جید بود و آن
جیدا شوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن ناممکن که در حباله شوهر بود
ناممکن و عشق هر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جیدا نیز همچنین
و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در
راه واقع می آمد تا آنگاه که راز آنها بر ملا افتاد و ستر ایشان مکشوف گشت و عشق و سودا در میان
قبایل عشایر و جماعت همسایگان معروف گردیدند و بتعریک و تهتک موصوف شدند عاقبت کار
از لب دلبر بکامی نارسیده چون زبان در دهان خلایق افتادند و با یکدیگر شبی پر حسرت اغیار بروز
بیاوردند و روز شان بر همگنان چون روز روشن شد و روز ایشان از غصه چون شب تاریک گشت و بشر
در روز میگریست و میگفت **رباعی** با یار نگشته سرو کارم روشن یکشب نشده از و کنارم روشن
من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن. و پدر جید او اهل قبیله او اشتر
بکشتن بشر میکردند و از آنکه بچند فرسنگ حوالی مرحله جیدا گرد مانع آمدند و کار بر بشر سخت و مجال تنگ
شد و شب و روز با چشم گریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میگفت **نظم** در آرزوی روی تو بیتاب
اشکبارم بر خاک ره پریشان مانند غبارم در سوز عشق شادان با دیگری تو و من پیوسته همچو لعل

مدارات صلح و آشتی و رعایت کردن

مبارات با کسی معارضه کردن

مواسات دیگری را مدد دادن با کسی غمخواری نمودن ۱۲

مماراة با کسی زدن و خصومت و عداوت و ستیزه کردن

شوریده است کارم ناچیده گل ز روبت خارم نهاد هجران می ناچشیده زان لب پیوسته در خمارم
بعد از آنکه از غایت شیدائی شکیبائی را امکان نماند و از نهایت رنجوری صبوری مستحیل شد اشتر نزد من آمد
و گفت ایفلان پس ازین مراقبت کشش بار هجران نیست و طاقت و تحمل اعباء فراق ناممکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سر پای از کوی دوست باز نگیرد با من مرافقت
نمای تا بقبیلهٔ جیداء رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم میشاید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز هجران بدهم با شمع رخش نیم کم از پروانه بوسی ز لبش بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بحوالی قبیلهٔ جیداء رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متولدی شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیارت مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانهٔ ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نیابد که تو بر ماجرای من و جیداء واقفی و مترصد باش تا زنی را که راعیهٔ گوسفندان جیداست تنها
بینی و صورت و هیارت او با من شرح داد و گفت چون این فرصت یابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جیداء عرضه دارد و با او وصال را میعادی مقرر کند و دیدار را موضعی معین گرداند من آنچه
او فرمود بجای آوردم و آن راعیه را که پیشتر توصیف ایشان را ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن درختهاست و اشاره بدرختهائی که
نزدیک بخیمها در کنار جوی نمودار بود و من باز گشتم و این سخن با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بآن میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جیداء را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل از
میرفت و ز آمدنش هوش ز سر ها میرفت حیران شده در رخش نمیدانستیم کو می آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد و من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت ایشان را از دلداری محجوب
حرمان نشود هر دو سوگندان بمن دادند که از ما اجتناب منمای که میان ما هیچ امری واقع نشود که از

آن را مخفی باید داشت تا صحبت کسی دیگر از آن مانع آید من باز گشتم و باتفاق در زیر آن درختها نشستیم ایشان
بقیة المصدوری که داشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جیداء
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد اشتر
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم در محنت
بشب آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از لجهٔ غم در پرتو ماه رخسارت طلبی با یکناره‌ی بر هم در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپیده کاری آغاز نهد عالم را پر روی خود بر ما سیاه و تاریک گردانی
و روز ترا از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما در پرده شود رباعی ای روی تو گشته عالم
افروز شب دیدم رخ تو عید نوروز شب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آورده‌ام بی تو صد روز بشب
بشب جیداء در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی حاذق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجواب تسکین دهد و آیهٔ شکایت را بپاسخ ناسخ شود و پس گفت
مصراع کیست آنکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هرگز جان مستمند از وصال تو نفوری بوده است
و نه لحظه دل دردمند از هجران تو صبوری روی نموده من تیره روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه گلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد و جملهٔ روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت تهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم با عداوت واسطهٔ طعن
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی چون میدانی غایت شیدائی من این هجر کمان مبر ز رعنائی من چون
شب پرده امشب ار کنم پرده دری فردا پیچی چو روز رسوائی من اشتر از برودت آن جواب دم سرد
بر آورد و اشک گرم بر روی با بدین گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمارم را از گلشکر لب
رخسار میباید کرد نه آنکه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خنک بر کار کنی و تن مسکین را که پس از مشقت
بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیده که

گر از رسوائی ننگ دارد و کدام خورشید رخسار را شنیدی که از پرده حدید کی احتراز کند و خود تامل
فرمای که چون در عشق یار با ما هم سنگی میکنی و در محبت یکرنگی مینمائی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویش رسوای
جهان بگذاری آنگاه از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ما دریده گردانی و طمع داری که در پرده بمانی رباعی
ای در چشم عزیز چون بینائی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق آنگاه حذر
نمائی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر هر صبح دم بکشند هر شام با سوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شب در
روز آرم و از آنکه بروز مرده خواهم بود نیندیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل سنگین را این نصیحت میفرمایم
رباعی ای دل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع پروانه شمع روی او باش شب
ور بکشندت بروز صد بار چو شمع پس زبان دل دردمندم را به ازین عذرهای و چاره تن بیچاره ام را
نیکوتر ازین بر دست گیر که اگر صد نوبت بکشتنم تا دامن بر نپیچم و سر از گریبان جفا کاری برای من
دست از تو نخواهم داشت و پای از مهر من تو فراتر نخواهم نهاد رباعی چون غنیت ز وصل تو گزیرم
حالی ای دوست بوصل دستگیرم حالی من شمعم و سوز عشق تو چون آتش گر دور شوی ز من بمیرم حالی
چندا گفت که اگر این رفیق تو کاری را نشاید و باری از دل تو بر دارد و خاری از پای بیرون آرد ممکن
که در گلزار آرزو گلی شکفته شود و از جواهر مراد دری سفته گردد اشتر گفت هرچه فرمائی خدمت را ایستاده
است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامه خود بیرون کنی تا من در وی
و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادتی که او را معتاد است
بیاید و از تو قدح طلبد تا شیر را بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است بر گیر و بدست او ده و در پیش او
بنه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان
تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در
پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را نه بینی من چنان کردم که او فرمود و چون
شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فرا گرفتن تعلل نمودم و ناز دراز و عتاب دیر باز پیش گرفتم بعد از آن
دست فراز کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و ناگهان

و ناگهان قدح بیفتاد و شیر بریخت او از سهمتی شیر بغضب در آمد و چون شیر خشمناک که بر از صیدی اثر
کمین عرین بجهد بجست و موی مرا بگرفت و سخت تازیانه محکم بغضبی هرچه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت
این لجاج و ناز فرمائی و عناد و ستیزه کاری تو تا کی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بقصد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظه مادر
چندا بیامد و مرا مراعات میکرد و لطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم
و میگریستم پس با من گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود در فرمان بردار باش و بیش ازین او را مرنجان
و خویشتن را بجور دل گرفته خاطر مدار و یقین بدان که با شتر رسیدن نا ممکن است و از این شوهر خلاص یافتن
محال و گفت من میروم و خواهرت را نزد تو میفرستم تا امشب با تو بماند و رازدار و مونس و غمگسار باشد
و برفت و هم در زمان خواهر چندا بیامد رباعی همچون گل پر بار و رخی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی
چو شکر چون دسته گل بود و چو شاخ عبهر سر تا پایش ز یکدگر نیکوتر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی
شیرین و الفاظی نیکو و آوازی دلگشا مرا تملق مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعای
میگفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بر بالین باز نهاد و در کنار من بخفت و من او را
از رنج محنت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک
اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اکنون از او در اظهار این
گردانیدم و پرده بر روی بدریدم و تو بکتمان این اسرار از من سزاوارتری و بسبب فضیحت او مخواه
و اگر در افشای این سر لب بجنبانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی تو او خواهرت خواهد بود و مرا خود
در این صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی ننماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر
و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود بر خود بلرزید اما بعد از آن چون گل که به نسیم صبا از غنچه بیرون
آید بکرشمه هرچه لطیف تر در روی من بخندید و بعبارات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت آن صحبت
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتم قطعه ماه روئی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پر بر یافتم نی چو نی در بند بوده نی چو موم اندر گداز از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

و آنشب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی هرچه تمامتر داشتم و آسایشی هر
چه کاملتر یافتم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت جهان از خوف مفارقت آن ماه
روی پیش چشم تاریک شده و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپید کاری بر دست گیرد در
حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت ناکام با آن مقام رفتیم که اشتر و جیدا بودند تمامت حال را
با ایشان تقریر کردم و هریک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل آنچه درین حکایت
آیة طیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشتمل است که نمیر بن تحیف الهلالی بسبب تحصیل آرزوی
دوست خویش اشتر مقاسات نموده و در تحمل اعباء آن شداید شکیبا و صبور بوده و هتک سرمایان و قبیله را
بر همکاران روا نداشت و درین معنی میگوییم نظم چو تیغ هرکه دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش تیغ حوادث
سپر کند نندارد از معاونت دوستان سپر در حیث حادثات پی سپر کند الحکایة التاسعة
من باب الثالث عشر یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان حکایت کرد که با خواجه از اکابر بزرگان و
مشاهیر تجار مرا صداقتی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعدهٔ مودت و اساس اتحاد مؤکد و محکم
گشته روزی در یک محفل ضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان
اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و بالجمله جگراکندی که از دل جگر گوسفند و توابلی که معهود است در روده
و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه باید داده بودند مشتهی
و لذیذ گردیده بود و ما هریک برغبت تمام بخوردن آن جگراکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی
الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
طشت و غسول آوردند و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بیک طرف نشست و غلام را حکم
نمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام میشمرد تا آنگاه که چهل نوبت بغسل قیام
نمود پس از آن برخواست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت پرسیدیم
اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت بر التماسی که کردیم فرمود که چون

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بتقاضای دیون وصیت
کرده بود و فرموده که آنچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و بر طلارفت بازار عطاری مداومت نمایم
و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان نشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و دربندد من باشم وصیت
پدر بجای آوردم و نصیحت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او از بامداد تا نماز شام بر دکان
نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مصابرت
و مثابرت بران رسیدم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت
روزی از روزها بامداد پگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند
زنی را دیدم بر دراز گوشی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول
کرد و درخواست که بنشیند من برخواستم و ترحیب و تملقی که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشست پرسیدم
که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم
نمود اشاره فرمایند تا ورا نمائیم آن گرانقیاد و بر میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از رخ
باز کرد و با من سؤال و جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع
آن مدهوش گردد با حسن نغمه او خوش آینده نبودی و جمالی منظور گردید که با شعاع او پرتو خورشید چه خیره
جهان آراست نماینده نیامدی هر گوش که نغمهٔ صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم
که بر دیباچه روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی رباعی روئی دیدم که صبر از وی روی
نداشت جوئی که هوای دل جز آن بوی نداشت هم بر سر کوی کرد غارت دل من هرچند که دل
پای در آن کوی نداشت هنوز سخنش بگوشم نرسیده بود که حلقه بندگیش در گوش جان کرده بودم
و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش پرواز برخواسته بود رباعی
آشفتهٔ آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش که ارغنون دل بود در گوش
آمد حلقه بگوشش گشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که بجهت
او حاصل کنم من از اشتغال نظارهٔ جمالش مدهوش شدم و از لذت سماع آوازش مدهوش گشتم چنانکه مراد او

مثابرت پیوسته بکاری کردن

ایراد کلمات شکر ریزش بدشواری معلوم میکردم و مقصود از عتاق العاشق تبادل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که ابلهانه بر رخت بدکانها بازآرند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر بیع و شری که مراد است باتمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا را رواج و رونقی پدید آمد من بتمامت آنچه در آن نسخه بود از بزازان حاصل
کردم چنانکه پنجهزار درم بهای آن بود و پیش او بنهادم و خادم فرمود تا بر گرفت و برنشست و برفت
و در کمیت بها و مقدار مثمن از کم و بیش هیچ سخن نگفت مادام که نظر بر چهره و رخسار و قد و رفتار
او بود چنان مستغرق نظاره حرکات دلربا و شمایل جان فزایش بودم که از خویشتن بیخبر داشتم و هیچ
مصلحتی بر خاطر من گذر نداشت تا بهای متاع و ثمن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظرم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود تأمل کردم پنجهزار درم مال مردمان بر ذمه خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نیز پرسیده بودم و سرای و خانه
اش بدانسته ندامت بر من غالب شد و خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محتاله بود که مرا
در غلوای عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته گردانید و بسخن چرب و شیرین و شمایل
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویش را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که سرمایه
من باهواء آن مستغرق گردد متحمل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که اقمشه
دکان و مایه تجارت را تمامت در آن وجه مصروف کنم و از بزازی و سوداگری اعراض نمایم و
باندک دخلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و همه
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده نظم

چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده
رمیده گشت مرغ لهو و شادی ومی در صحن دل ناآرمیده
کند طاوس عیشم باز جلوه اگر باز آید آن زرّخ پریده

عاقبت خود را بتجلد تمام بر قرار داشتم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی در میان ابنای جنس علم شوم و
با افلاس و علیه ابلهی معروف گردم و اصحاب قماشات در استرداد عین مال من تعجیل نمایند پس [illegible]

سودا: خرید و فروخت
مخاتله: زن حیله کر و مکاره
عکین: [illegible]

آنست که پرده بر خود بدرم و مترصد باشم تا روزگار از پرده چه لعبت بیرون آورد و کدام بازی بر آب
زند و چون در این اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت
بامداد پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رو را دیدم با همان هیأت که بار اول
دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او جانی تازه یافت و شخص پژمرده
از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه

بهزار منت از این ره که یار بازآمد بدیده خور و بسینه قرار باز آمد
بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگرچه دیر و بسی انتظار باز آمد

و چون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش که در طبیعتم متمکن بود
از پیش خاطرم منفی شد برپای خواستم و خدمت کردم و تملق و دلداری و تلطفی که رسم باشد در وقت قدوم
چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تأخیر و توقف در مراجعت خواستن
گرفت و گفت همانا از دیر آمدن ما اندیشهای در خاطر آمده باشد و در دولت بار ما نشسته و بر باطن عذر
و مکر گمان برده باشی گفتم حاش لله والعیاذ بالله قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در
چنین مقامی دست مالیده ظنون های بی سر و پا بام گردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا ثمن اجناس تسلیم
کنم و از تو بتعرض تقاضا و غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تأخیر و تسویف مستوجب ملامت
نگردم میزان در پیش او نهادم و صدغ پریشانش چون عقرب نیشش حیرت در جانم میخلید و از بس
که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد چشم آن بود که چون ابرویش بی زه و سنج افتم و چنانکه جدی بعلت
شهوت گناه دیگری بذبوح شود من بسبب آن ذری خویش مع اضافت بر زحل ادبار چون ریخته گردم
و آن چشم بر هم زدم و دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود از رسن زلف او بسته بود یکی
و ایماد ر هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش حوت دل ما را آب
حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون دی و دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار
بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور طبیعت نهاد و من در مقام خدمت جوزا
وار کمر بر میان می بست و زهره کار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود و میدان می افتاد

صدغ: شقیقه و موی پیچیده که از شقیقه باشد
جدی: در محیط برجیست از بروج آسمان
لباده: ...

چون آفتاب در اسد بر خط استوا راست روی نماند و از خوف زوال امحال چون سنبله مو بهار بر تمه
ایستاده بود و هم آن بود که از پرتو شعاع رخسارش دانه دل بی آنکه در نمای خراس اندازند از خو
سینه بیرون اشتد العقده او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش کفه دل هر چند سبکبار تر
بود مایل تر میبود فی الجمله قیمت انجا چهار ایمتاعت بی مکاس و استقصا بداد تا من بخداوندان اقمشه رسانم
و تفصیلی دیگر بیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر انجا نوشته بود من او را ایستاده دم و از محاو
مشاهده او تمتع میبافتم و از ملاقات و محاوره او بهره میگرفتم تا انگاه که تمامت در دکانها
گشاده شد و اقمشه و سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم برخواستم و آنچه او میخواست جمع
کردم و پیش وی نهادم بفرمود تا بر گرفتند و خود بر نشست و برفت و در تعیین ثمن کمیت
بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قد و رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم
که از مال و منال سود و زیان تا آنکه از چشم من غایب نشد یادم نیامد و چون غایب شد و حیرت
و دهشت زایل گشت در تفصیل اقمشه که برده بود تامل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود
با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبیر اینست که پنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر این بوت
بر بیع اقمشه و کالا از عهده غرامت با آن ضم کرده هم نا ممکن خواهد بود و این سخن مدت یکماه بر آمد
از آن خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح آغاز
نهادند و من بر فروختن عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و مسکنت و فقر مدقع جازم
گشتم و در اثنا این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرو قد لاله رخسار یک
رفتار را دیدم بر عادت معهود هم بدان شکل و هیات که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول کرد
و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم
و آن همه محنت و شدت که تا غایت وقت در آن بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان
و دل از جان و دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز بود بسته
شد و آن در عشرت که بر ما بسته بود باز گشت باز و او در حال که نزول فرمود تراز و خواست و چون

و چون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در تعیین بهاء کالا بیش من انچه قیمت آن بود سخته و نقد کرده بمن
تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم و در محاوره و مکالمه او تطویل حصصی مجستم و اطناب اطلی میطلبیدم و
میخواستم که از انچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر کردانم و سخنی که مناسب باشد و بر اندیشه
دل مبنی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و در طیبت و مزاح
گشاده کرداینید و سخنان لطیف آمیز و لا دیر شکرریز شهوت انگیز آغاز نهاد رباعی وقت سخن آن دلبر
بسیار نمک میریخت از آن لعل شکربار نمک چیش از دهن و لبش ندیدم هرگز تنگ شکری در و
بخروار نمک وسخن بدینجا رسانید که در اثنا محاورت پرسید که تا بل ساخته و حکیمی را در حباله
بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من سوگند
خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره
که با تو اتفاق افتاد با هیچکس نبوده است و بهانه ای بگریستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن
تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرات نداشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشافهه
با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر میزان
میکنم برخواستم و دست خادم را بگرفتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که به
قبول آن بر من منت نهد و از فرا گرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید
یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این
رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیة المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردی که بود در میان
نهادم و بتضرع و زاری از او درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید
خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه
عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به پیوند تو بیش از آنکه
تو فرا مینمائی و او از این خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این ثیاب
و اقمشه نیست و غرض او از این آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او بهر

که امکان دارد و مکن و هر رازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان قبول کند و انبساط ترا
به شکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بازگشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسره کردن زر میروم بخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با خادم او سخن میگفتم
و بخواست و دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ما چه ترا نهان و پیدا اسیره شد در عشق تو کار
دل شیدا اسیره شد هر چند که بد نقد دل ناسره قلب چون یافت ز تو سکه سود اسیره شد پس گریستم
و راز دل با او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچاره سعی منمای و هلاک من مسکین را
بکیناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
برفته ام مکن بی سپرم پیش تو ز پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره اش
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت مرا
باب لطف تسکین داد چنانکه دل بامید وصالش شاد شد پس برخواست و بهزار دلداری و تلطف
و دلنوازی و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بمراد خویش برسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر ذکر بیع و شری و امثال
و اقمشه نکرد و برفت و من بکار و بار زر از راس متاع بگذاردم و در میانه فایده ظاهر بر گرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال تست من از نام و نسب و مسکن و منصب او بپرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده مادر
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و حرم
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده او ست و منزلت تمامه [illegible]
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم با تعلق او
و او ترا اختیار کرده است تا بنکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر آنست که سیده ترا ببیند
لهذا چنین اندیشیده که ترا بحیلتی بحرم امیرالمؤمنین برد و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

و دخول بسلامت بی آنکه راز مکشوف شود میسر گردد خود مراد رسی و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع
یابند بهمه حال عرضه تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سود اگر زیان رفتن جانب وصل
یافتن جانان رضینی قدم در نه و اگر آسمان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در دامن استراحت
کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رباعی
این کار ز دست و پای آن برخیزد کو از سر جان بیک زمان برخیزد بر تخت وصال دوست خوش ننشیند
گردد طلب از هر دو جهان برخیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نیاز خاک
پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده
منتظر باش تا چه حادث شود و شب همانجا مقام کن من چنان کردم که او فرموده همه شب در آن مسجد
بودم تا آنکه صبح طلوع کرد زورقی بیار دیدم بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقهای
تهی در آن زورق بود و صندوقهای خالی در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در آنجا
باند نگه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن همان کنیزک
از آن کشتی بر بالا آمد برخواستم و دستش بوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم
بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد و پس خادمان
بیامدند و اصناف جامها و عطرها و کلابها و غیر آن بیاوردند و در صندوقها نهادند تا آنکه صندوقها
پر اجناس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق گذاردند و زورق
در دجله روانه شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه هلاک یافتم
و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرقه حوادث دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر راه
یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل بازی قصور [illegible]
پدید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال [illegible]
متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضاء شهوت نفسانی میسر شود دیوانه [illegible]
بالفعل جان و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از سختی آن خجالت و نومیدی که از حیات حاصل

تیار
جید و قار و جبنه و موج و مجار و سفید درست و مهیا نیز آمده

بود که ترسی بر من افتاد و بتضرع و بکا و خشوع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذرها نمودم
بصوم و صلوة و حج و زکوة و انواع مبرات و خیرات بر زبان راندم و اندیشهای حاجات و حسنات
بر ضمیر گذرانیدم تا آنگاه که صندوقها از زورق بر آوردند و بدرگاه خلیفه رسانیدند و آن صندوق
که من در آن بودم در پیش صندوقهای دیگر بردند و کنیزک بعضی را بانگ میزدی و طایفه را دشنام
و بر مره را زجر میکردی و با گروهی بضحک و طیبت فرا پیش میبردی و با جمعی بمدارا و مواسا مساهمت مینمود
تا آنگاه که بموضعی و در بندی رسید که بروی خادمی که مهتر خادمان و معتبرترین آن فریق بود نشسته و
رفعت و درجه و علو مرتبه او را بدان دانستم که کنیزک با او بخضوع و خشوع و تضرع و استکانت
سخن میگفت و آن خادم بتحکم و تکبر با او خطاب میکرد و هرچند تملق و تلطف بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که
لابد سر صندوقها را بباید گشود و پس بفرمود تا صندوقها را بنهادند و ابتدا بصندوق من کرد و خواست که
قفل بر گیرد من چون آن حالت احساس کردم از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم چنانکه از صندوق
بیرون آمد و بر زمین روان شد و چون آن کنیزک آن بدید فریاد بر آورد و گفت ای استاد هلاک کردی مرا و
بازار کار مرا و خویشتن را مقالت آوردی که ده هزار دینار جامهای رنگین و انواع طرایف از اصناف
ثیاب و طیب در صندوق است و قنینه آب زمزم با آن جامها درین صندوق نهاده بودیم حالی
ریخته است و جامها تباه شده و هم اکنون بکلها باطل شود خادم در خشم شد و گفت برگیر صندوق را و بدو
رو در لعنت خدا او صندوق تو پس خادمان صندوقها را بر گرفتند و از آن در بند بگذشتند
و مبالغی راه دیگر برفتند تا آنگاه که آواز کنیزک را شنیدم که گفت وا ویله خلیفه است می آید و من
چون نام خلیفه را شنیدم از خوف بیهوش گشتم و بهلاک خویش متیقن شدم و خلیفه آن کنیزک را
بنام آواز داد و گفت ای فلانه درین صندوقها چیست او گفت جامهای سیده است ای خداوند
گفت صندوقها را و تمامت جامه ها را بر من عرضه کن او گفت همین ساعت در پیش خداوندگار
خلیفه گفت برو که من می آیم تا ببینم و بگذشت و کنیزک خادمان را که صندوقها برداشته بودند فرمود
تا بتعجیل تمام برگرفتند و آن صندوق را که من در آن بودم در حجره بردند پس سر صندوق را بگشاد

بگشاد و مرا فرمود تا بیرون آمدم و اشارت بغرفه کرد که برآنجا رو من برفتم و در آنجا بنشستم فی الحال خلیفه
بیامد و تمامت صندوقها را پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آن بود از ثیاب و طیب و غیر آن ملاحظه
کرد و چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلداری داد و طعام و شراب و جامه و میوه
و آنچه بدان احتیاج بود تمامت را بیاورد و بگذارد و در حجره را قفل بر نهاد و برفت و من آن شب تا
بامداد و روز دیگر در آن حجره بودم و چون روز دیگر شد در عقب روز آن کنیزک بیامد و گفت سیده
می آید تا ترا ببیند و هم در حال سیده با جمعی از جواری فرا رسید و در صحن آن سراچه کرسی بنهادند و بر
آنجا نشست و کنیزکان را هر یک بموضعی از آن مواضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها بماندند
بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه فرود آمدم و چون نظرم بر سیده افتاد خدمت کردم و زمین
ادب بوسه دادم و بروی دعا و ثنا گفتم سیده کنیزک را گفت نیک پسند کرده زیرک و با ادب است
و بر خواست و برفت و همان لحظه آن کنیزک که معشوقه من بود باز آمد و گفت بشارت باد ترا که سیده
پیوند ما رخصت داد و بوصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و بر ترا راه تا وصل همین شغل خروج
ازین سرای مانده است و اگر بسلامت میسر شود و راز مستور ماند مراد دل بسیم من گفتم خدای عز و جل
در کنف ستر و پرده عصمت ازین عقبه بگذراند و ازین ورطه برهاند و روزی بحکم ابدا و لعبت و هجوم
را روز کار شعبده بازی دیگر باز بصندوق برد و منتظر و خایف بنشستم تا از صندوق خود چه بازی ظاهر شود
باز پرده چه لعبت بیرون آرد و هم بران ترتیب که در آورده بودند خادمان صندوق بر گرفتند
و بیرون بردند و حرس موکلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بود که بوقت ادخال تا آنکه صندوقها را تا بمسجد
بردند و چون مسجد خالی شد من از صندوق برآمدم هم در آن مسجد خدای را شکر گذاردم و بسلامت بوثاق
رفتم بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه از آن کنیزک بیاورد و با کیسه که سه هزار دینار در وی بود و در
رقعه نوشته که این سه هزار دینار سیده از مال خویش بتو انعام فرموده و میفرماید که بدان مرکبان
قیمتی با هوا بخر و جامهای فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کن و غلامان
شایسته که خدمت را شاید بدست آر و عاقبت خود را به تجمل که میسر شود آراسته گردان و روز موکب بدرگاه

عقبه
جای دشوار در راه
و دشوار در کوه بلند
از امر سخت و عظیم
نیز آمده

بدرگاه خلیفه که از ارباب العامه خوانند حاضر شو و آنجا مقام ساز تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرا
لمؤمنین معتضد روز دارند و هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب
یمن و برکت و متجلب میامن و سعادات بود چون اصحاب الیمین در آن ساعت که وعده و آمد من اوتی کتابه
بیمینه فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا محقق ببینند مسرور گشتم و بحصول آمال از اهل یسار
و نعمت و منال و ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در روز و میعاد روز موکب بباب
العامه حاضر آمدم چون لحظه توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه
در رفتم معتضد را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم در اطراف و جوانب سریر نشسته
و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از هیبت دار الخلافه
و مهابت امیرالمؤمنین معتضد دهشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواند و آن جاریه را
با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از عمارات سرائی در بردند بغایت خوش
و نهایت دلکشی صحنی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته
گردانیده و دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته
مرا در مجلسی از آن بنشاندند و خود بازگشتند و من از روز تا شب در آن سرا بودم و هر کس را از آن جماعت
که میدیدم نمیشناختم و گرسنگی در من اثر کرده اشتها غالب شده و آن دری که مرا آنجا در آورده بودند
بسته بود من برخاستم و گرد سرای بر آمدم تا بمطبخ رسیدم و از طبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا
نشناختند و چند اشتند که یکی از وکلا ام قدری جگر اکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست
بی اشنان و غسولی که در مطبخ بود بشستم مگر بوی پیاز و رایحه توابل جگر اکنده در دست من بماند و بآن
موضع آمدم که نشسته بودم و چون بهری از شب بگذشت آواز دف و نای و قول و لحن و ترانه بگوش من
آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرای دست زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن
کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش
عارضی مستغنی باصناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتی که در چنین آن اوقات معهود و معتاد

باشد آراسته و پیراسته بیاوردند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خوبیش یکی هزار
دیدم روئی چو نگار دست و پائی مشغولش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و جنس این سعادتی میسر شود و نزدیک
بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروسانرا رسم باشد
از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بداماد معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت
و مرا و او را باز گذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم
چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بزد و گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری
خوب بیامدی و جنس تو عامی دون همت کسی گشتی و برخواست که برود من چون زلف در پایش افتادم
و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد اما من چون سر پایش مینهادم
و چون تیر با آنکه زیر دستش بودم در پهلوی او غلطیدم و میگفتم رباعی ای بی سبب خشم تو با من چیست تشنیع
این ناله و آه من چیست گو امر چو گشتنست طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست گفت میدانی
که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بزلف و خال من
دست درازی نمائی و از جنس طعام تنگ شکم و جگر اکنده خورده و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من
مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای
و حال چنانکه بود بعبارتی و تقریری شرح دادم و سوگند خوردم که بعد از این هرگاه که از این طعام خورم چهل نوبت
دست بشویم و بپایهای او برستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم بدین عجز و بیچارگی من بخشای و از سر این جرم
در گذر چون تو میدانی که غیر تو یاری ندارم بیت ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری
او را بر گریستن من و تضرع بسیار من رقت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن
که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده آراسته
بانواع اطعمه طیبه و الوان آشهای خوشگوار و لذیذ چنانکه رسم موائد ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون از
طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از توابل مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و طعام

بگوار و طبیعت را لذت آن حاصل گردانیدند و جواری و مغنیان سماع آغاز نهادند و پس از انکه یکدو
نوبت قولهای طرب انگیز و ترانهای دلاویز گفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که از
طاعت حور و قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور نسبتی نمود و رغبت بتحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روا میکنند با حصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می آورد گاه
از بر سینه‌اش خرمن گل و نسرین در کنار میدیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ گل و عنبر بر بالین شاه میکردم
گاه لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و گاه زبانش را بکام دل میمزیدم و گاه از کشیدن کمان ابروانش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و گاه از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم گاه که سیاه چون
مویش را بر عنبت (?) در لباس میکشیدم گوی کنار رویش را بوسه در میان می آوردم گاه از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و گاه از آب داری دندانش آتش آرزو می نشاندم هر حلقه که از طره‌اش می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرونم
پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاییدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمدالله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم ببار وصالش پس از مدتی آخر اندر برآمد فی الجمله هفتهٔ
برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم روزی بتم گفت سرای خلیفه و حرم
امیرالمؤمنین معتضد را نشاید که چون تو کسی در انجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد و اینقدر حضرت
بلطایف الحیل سیده حاصل کرده است که هفتهٔ درینجا باشی اکنون سیده در حق من پنجاه هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین سرپوشان حرم مرا نزدیک معتمدان
ودایع و ذخایر هست که بروزگار با از هبات و صلات سیده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
برگیر و برو و سرائی خوب بخر با دو شانه چنانکه چهار چمنی دران بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و
بعد از خریدن هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و بنگر تا بر عادت تجار صرفه نکنی و بر خویشتن
تنگ فرا نگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا اموالی که مراست بفرستیم بانجا

ولدان جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده باشد
مزیدن مکیدن

بانجا نقل کنند و من بر اثر آن بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود
تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می آمدند و در مدت قلیل
سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بانسرای
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فرا سر آوردیم و این جوانان و اشارت بفرزندان کرد که با وی
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاه هست که داعی حق را اجابت کرده است و روی در
نقاب تراب کشیده و من درین مفرقت مانده ام که اگر در عمری نوالهٔ حلوا آکنده بخورم چهل بار دست
باید شست نقل درین حکایت اهل البصیر ترا لصایر (?) عتیمار است و ارباب نظر را عبرت بسیار اما آنچه
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر
غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر حزمی که احتمال
رود بکار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و تمویه فساد را در صورت صلاح بکار کنند
و بمکر و حیلت باطل را در لباس حق فرانمایند و آنچه مراد ایشان باشد بانصار (?) رسانند و مقصود خویش
را بهر طریق که توانند حاصل گردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که باوجود کثرت رعایت
حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه معتبر باشد چون ایشان را بایست بیگانه را در حرم امیرالمؤمنین در
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نیفتد و درین معنی میگوییم نظم از کید زنان هیچ کس
ایمن نه ز خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر وز بهر رضای نفس راهی الحکایة
العاشرة من باب الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که مرا دوستی بود
از اهل زاذان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی
زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت
گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و کنیزکان مغنیه
داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفتهٔ زلف و خال او
عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستمی بود و لحظهٔ بی وصال او شکیبائی

زاذان موضعی است و بعضی باصفهان اصلاح کنند و موضعی هست بمدینه و دو قریه است از سواد عراق
۱۳ (?)

نتوانستمی کرد مدتی اززندگانی با او در سرور و بهجت و نعمت و راحت فرا سر آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد ماجرائی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
انجرهای سرا رفت و در در بست و در انجمن محنت گشاده گردانید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی در بستن رخصت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق مطلبید و من هرچه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم میسر نشد جماعتی که اهل انس و محرم راز و عیبه سر ما بودند در
اصلاح ذات البین بمعاذیر دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواظبت مینمود و بر آن گردن کشی اصرار میکرد و من بر در حجره او بر خاک نشستم و از آتش
شوق با دیده پر آب باد سرد از جگر میکشیدم و چون بصد تضرع و خشوع دست بادامنش نمیرسید آستانش
میبوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست میسر که بگیسش بوسم از دور چو خورشید زمینش بوسم اقدام
زنار آستانش باشم چون دست ندادکه آستینش بوسم و هرچند گریه و زاری بیشتر مینمودم و تملق و دلداری
افزونتر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با او اقناع مصر تر بود و درشتی و سرکشی بیشتر مینمود و
البته در نمی گشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب جمال
از پرده بیرون ننمائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزونتر خواهد بود و هرچند که نشاط و راحت از من دریغ
شده اما چون دولت و اقبال سر از آستان بر نخواهم گرفت و هرچند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص گردانیده اما چون کامرانی و شادمانی ملازم این عتبه خواهم بود و ازین انواع هرچه امکان دارد
که عاشق معشوق در مقام اعتذار گوید و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند گفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت ننهاد و من مدت سه
شبانه روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس اتیه از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن مذلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین
مقدمه و معاذ که میان دو کس باشد بعضی میان هم نیز آیده

مصر
بر کاری ایستاده شونده

حریت
آزادی و آزاده مردی

و شکیبائی را با خود متعذر گردانیدم و بتوبیخ و تفضیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در
حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را باشتغال از خاطر نفی کنم و ذکر او را باشتغال از ضمیر بیرون برم
و شکیبائی و تجلد جازم گردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و تن
و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چند روزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام بر آمدم
تا جامه پاک بپوشم و بخور و روایح که از شرایط حمام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوب جگر گوشه
را دیدم متخرامید و جواری مغنیه که داشت بر حوالی او می آمدند و نای و چنگ و بربط و دف و
رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شغبی هرچه تمامتر میکردند و کنیزکان
دیگر نیز خوانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می آوردند من چون آن حال
بدیدم بیم آن بود که از غایت فرح زهره ام بترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت
و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پنداشتم که در خواب می بینم و
بحقیقت چهره جهان افروزش معاینه میدیدم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید
برخواستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تملق و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نورد و حجاب
تکلف از میان برگیر و ذکر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بیا تا لحظه داد خوش
از روزگار بستانیم و انصاف دل بتماشا از زمانه بطلبیم و منهل عیش را از شوائب تکلف و تنغص
مکدر ندانیم و صفاء طویت را بذکر صلح و آشتی مکدر نکنیم و ساعتی با کل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم
و خوانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه
فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و ترانهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای کو ازنده نشاط
آور و غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفاء لذات استغراقی هرچه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه
جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون
و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی
گیری می گلگون و لب میگونش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را در بستر میل

وسخ
چرک

شوائب
آلودگیها و آمیختگیها آمیزشها

ذائقه
قوتیکه بدان مزه چیزها دریابند و آن بر جرم زبان میباشد

لمس
سودن چیزی را بلب یا بعضوی دیگر

از ملامت بر همین وتن چون لشکرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصرع از هر چه گمان بری بلطف
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که کسادی داشت نافق گشت و روزگار که مخالف
و منافق بود مساعد و موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مغارقت مبالغت
نمودن و بی سببی آخر چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجران
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل
دوست دانند و قبول خود را نزدیک یار شناسند آنرا تقویت میکرد و شیطان لجاج هم
و دیو بکبر دل و چشم من آراسته میکردانید تا بدان مواظبت مینمودم و بتکلیف عیش را بر تو و خویشتن
منغص میداشتم تا امروز که تو از حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم بر گرفتم تا مطالعه کنم
و بحفظه خود را ساعتی مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوته تر است مدت
عمرت از آنکه تو برازی شوی که در غم و بیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک
تا بنگری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه و موعظه است که مرا
بدان متعظ و متنبه بباید بود و خود را پیش از آن بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نباید داشت
و بلجاج و عتاب عیش را بر خود و تو منغص نباید گردانید در حال برخواستم و بیامدم تا رضای ترا حاصل
گردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخواست و انس و
صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن و جمال مغرور باشند
و بعجب و تکبر و اعجاب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز و عتاب منغص نگردانند
و متناهل نشاط را بر احباب بتکبر و اعجاب مکدر نکنند و شبی که نشاط دست در یکدیگر دهد
غنیمت شمرند و بسرکشی پای در آن نزنند و روزیکه شادمانی پای مزد کامرانی و دست آویز
حصول امانی شود عزیز دانند و بنادانی آن وقت را از دست ندهند و درین معنی میگویم نظم
نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب مباد عیش منغص بکن بناز و عتاب عتاب و ناز بود خاک
دیده عشرت ز خاک و باد نگهدار تا نریزد آب الحکایة الحادی عشر من الباب الثالث عشر

عشر عبد الملک بن عمیر گوید که در آن وقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد متقلد امارت آن ولایت شد هر شب
ده کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواندی و بمحاورت ایشان مستانس و از محاورت ایشان مستفید
گشتی یکشب نزد او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر حکایت
راست میباید یا دروغ و سخن حق میباید یا باطل گفت آنرا است باشد و دروغ فروغی ندید و تا حق بود باطل
از زیور قبول عاطل ماند گفتم شنیده ام که امرء القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حباله خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنود بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ میکرد تا شبی
در راهی میرفت روی را دید دختری که از آن خوبتر گردن ننهاده چنانکه روی و موی زیباتر از آن هرگز
ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف و ظریف امرء القیس را جمال
آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای ماده
سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان امرء القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرء القیس را اجابت کرد و در آن خطبه و بر وفق شریعت و عرف
با وی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرء القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسپ نزد او فرستد امرء القیس این جمله را قبول کرد و بعد از مدتی غلامی را
از آن خویشتن بقبول آن فرستاد با یک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حله دوخته غلام
بچاه ساری رسید در بادیه که قبیله از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند و آن حله را بیرون
آورد و در پوشید و بخاری از آن غار باکه در بادیه باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله را با انگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیله آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص گرداند
و برادرم آفتاب نگاه میدارد تا آسمان شما شکافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام

بازگشت و نزدیک امرء القیس آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود با وی حکایت کرد امرء القیس
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک کرداند و نزدیکی را دور او رفته است تا وجه
اجابت عهد و پیمان کند با قبیلهٔ مخالفت کنند و آنکه گفته است مادرم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفساء رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یکتن دو تن شود
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدارد آنست که بر عقب چهارپایان رفته است و بوقت غروب
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شما شکافته است مرادش آنست که حلهٔ که آورده اند دریده است
و آنکه گفته چشمهٔ شما آب فرو خورده تعرض میکند بمعنی که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیلهٔ از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امرء القیسم و چون این سخن بزبان من رفت روا
نداشتم که در مروت من نقصانی ببینند و شینی و عاری بو راجع شود پس حله را در پوشیدم و سر مشکهای
روغن و انگبین را بگشادم و اهل آن قبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها را سبب اینست و چون
حله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بدرید امرء القیس گفت نیکو کردی و بعد از آن عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیلهٔ آن دختر صد اشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب برمیکشید و اشتر از آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقاء ایشان عاجز گشت امرء القیس از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بران باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بالطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فرا وی برد تا در چاه افتاد و خود اشتر را براند و جامهائیکه
امرء القیس معد کرده بود تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمهٔ آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد باو که من شوهر توام و بجهة زفاف آمده ام دختر گفت میدانم که شوهر من است یا نه اما
بکشید و از رودگان و شکنبهٔ شتر طعامی سازید و نزدیک او برید چنان کردند که او فرموده و فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک آن دبیر بردند بیاشامید

رغی
چرانیدن و چریدن و نجهانیدن

معلق
آویخته

بیاشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزدیک آن جایگاه که اشتر را بکشتند و خون و پلیدی ریخته است
جامهٔ خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرمود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت
شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعمل
گویم آن بنده گفت بپرس هرچه ترا میباید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از چه باشد غلام گفت
از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت
از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه ران را نهایت تختلج شود و طپیدن گیرد از چه چیز است
غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرند او را
و بر بندند که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس آن بنده را بگرفتند
و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امرء القیس در آن بود او را از آنجا
بر کشیدند و از آنجا بقبیلهٔ خود رفت و صد اشتر دیگر فرا پیش گرفت و بقبیلهٔ آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند
که شوهر تو آمده گفت میدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی سازید
و نزدیک او برید چنانکه فرموده کردند امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوهان و پشت
بازه و جگر آن کو دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بها جایش بیفکنید تا بخسبد امرء القیس از نشستن در آن
موضع امتناع نمود و گفت بر آن توده ریگ سرخ که بلندترین مواضع است خیمه بزنید که جایگاه من آنجا
است دختر فرمود تا قدحی شیر ترش بر وی عرضه کردند امرء القیس از دست او فرا نگرفت و گفت شیر تازه
بدوشید و بیارید بعد از آن دختر نزدیک او کس فرستاد و گفت جواب مسایلی که در عقد مشروط است
بفرمای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا در خدمت جواب بجای آورده شود او همان سؤالات
را که از آن بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبها از چه باشد گفت از شرب مشعشعات
دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای رومی و اطلسهای
دختر گفت اختلاج ران را نهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار
دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست و در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده

بازه
استخوان میان پشت را گویند ۱۲

بفرمود تا قتل کردند و امراء القیس بعروسی و زفاف مشغول گشت ابن هبیره چون این حکایت بشنید
گفت امشب برین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا مرا صله گذاردند و خلعت
بسی دادند فصل این حکایت بر وفور ذهن و ذکا و رفعت درجهٔ دها دلالت میکند و بدانکه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته‌تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زیبنده‌تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
درین معنی میگویم نظم از هرچه داد ایزد بیچون ببندگان یک جوهر نفیس نبد چون کمال عقل هر عاقلی که
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هرچه هست شمارد وبال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مؤلف کتاب فرج بعد الشدة گوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
بابیاتها مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و آنچه معقول را میشاید روایت هشام بن محمد الکلبی
و وی چنین گوید که قیس بن ذریح و پدر او از معاریف مدینهٔ رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و ثروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب چراگاه اشتر و گوسفند و دیگر مواشی ایشان خارج
مدینه بودی روزی قیس بملاحظهٔ اسباب مواشی رفته بود گذرش بر قبیله از قبایل عرب افتاد از بنی کعب
بن خزاعه و مردان آن قبیله برعایت چارپایان و مصالح دیگر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و حرم
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنگی بر قیس غالب شد بر در خیمهٔ لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطهٔ صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته
بالسبب همعنی سرو قدی در عالم بدلربایی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هرچه در آیت
خوبی گویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن محاسنش از امثال اقران برگزیده بدین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دستی که آب از وی میچکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب از وی حسد میبرد
گشاده از آب داری و حسنش آتش در سینهٔ قیس مشتعل گشت و حرارت عشق و شوق بارتشاف آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطهٔ آن آب زیاده شد و از خوردن آن یک شربت آب

ارتشاف: مکیدن

آب آتش در خرمن عافیتش افتاد و دل بر باد داده بر خاک درش بتحیر بنشست و لبنی چون دید که قیس توقف کرد
تکلفی که عرب را وقت وصول ضیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد قیس درخواست او را
اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و هم در حال پدر لبنی باز رسید و نیز بفرمود تا اشتری نحر کردند
و آنچه رسم باشد از اعزاز و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و قیس آتش عشق در
جان افروخته و با دلی و دیگ پر سودا و اقدام طمع سوخته از آن قبیله باز گشت و هر لحظه اشتعال نایرهٔ شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بیشتر میگردید با خود گفت گر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب گردانید یا خاصیت روغن داشت که شعلهٔ آتش سر سوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش روئی که آب رویم ریزد آب آرد و آتش بلا انگیزد و او آب بمن آتشم اندر
جان زد هرگز دیدی که ز آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بر می آمد قاعدهٔ آن محبت در دل قیس محکم
تر بود و اساس آن محکم‌تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در شرح
حال خود و وصف زلف و خال و حسن و جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و راز هر دو چون روز بر همگنان روشن گشت و قصهٔ جگر سوختهٔ قیس در افواه شایع شد و حکایت حسن
نهفتهٔ لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور را مایه طاق آمد و شکیبایی را ماده منقطع شد
قیس بر سبیل مرور بار دیگر بخیمهٔ لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و بخوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام قیس باز داد و تملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورد و قیس
چون محبوب را خالی و معشوق را بیزحمت اغیار تنها یافت سرپوش از سر طبق برگرفت و قصهٔ نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و دلداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لبنی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر شرح درد وقوف یافت
و بر اندیشهٔ دلدار خود مطلع شد قیس از آنجا باز گشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را
با مادر در میان نهاد و از ایشان درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نمایند و در تیسیر اسباب

نحر: شتر کشتن ۱۲

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدر قیس چون مالی وافر و نعمتی بقیاس داشت میخواست که امال
با جانب اشتغال نماید و قیس هم از بنات اعمام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت هم در قبیله
ذریح بماند لهذا قیس را در آن اجابت نفرمود و گفت مصلحت است که از دختران اعمام و ابکار این قبیله
یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب فتوت را در او ان تزویج و عقد زفاف از بذل
مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و عطای دست پیمان و کابین کنند و کرده اند در حق تو اضعاف آن بجای
آرم قیس را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت
و ثروت می اندیشید و او در غایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت
و استجابت ایشان طمع بر داشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسر زاده
ابو بکر بود رفت و در دل حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم
خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از انجا که عرق طاهر و عنصر شریف و اصل
کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع وجود لطیف و سخای غریزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام
او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد
و روی بقبیله پدر لبنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهره اندوه زدای حسین بن علی
سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را بتعظیم و تبجیل
تمام چنانکه لازمه آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیده نبوت وای در
دریای عصمت این چه تجشم است که بران اقدام فرمودی و این چه مکرمت است که در بذل آن انعام
ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از انحضرت اشارتی کفایت بود تا بجان میان بر بستمی
و بسر بخدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم
واجب بود و اولی آنکه در خانه تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوییم پس فرمود که لبنی را بجهت قیس
خواستگاری میکنیم حباب گفت یا بن رسول الله ما از انجمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا
از میان جان بجای نیاریم و قیس نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

و الفت و استنکاف باشد اما اگر ذریح در این سخن با شما یار بودی و در خدمت مدد کار و این التماس از وی
در راه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دور و عیب جو را زاجال اضافت و نسبت قدحی بمن و قوم
من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انموضع بازگشت و نزد پدر قیس ذریح رفت
اعیان قبیله ذریح و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را حد آن ندانستند و اندازه آن نشناختند
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از انحضرت در خواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من انست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بجهت پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حباله او آری ذریح گفت سمعا
و طاعة پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با ذریح و اعیان قبیله او بقبیله لبنی آمدند و ذریح لبنی را بشرایط
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت خویش بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر نگشت و قیس بیشتر
از ان با مادر خود زندگانی نکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که بود اما دیو از غایت آن ذوق و نهایت آن شوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر راه یافت ناگاه بر عقب ایام آن تقصیر قیس رنجور شد چنانکه تغیری بجمال ماه
وش او راه یافت اما بفضل الله تعالی بزودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عاقبت برخواست
و عارض بدن بهنا داو از عارضه خوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که مردی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس رنجور گشت و فرزندی ازین زن نیافته که وارث او و خلف تو بود من عظیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع بماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که قیس را با زنی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدایتعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی
و رایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه بافراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کلی و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد از ان پدر قیس گفت که چون عارضه بوده

یافت من سخت مشوش خاطر گشتم اگرچه عم فرزندوار ای همه عمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموال و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز اصحاب فرایض بدان تطاول نمودندی چون نتیجه و این پیوند تو برادر نیست مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد قیس گفت معاذ الله که مرا جز از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیزکی بخر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود پدرش سوگند یاد کرد و عهد باد او که آن زن را طلاق دهد قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من آسانتر است از آنکه تو بر من رنج میکنی پس قیس پدر را گفت ترا وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف پیری بر من غالب است و مرا قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند یاد خورد که با پسر در سقف سایبانی ننشیند تا لبنی را طلاق ندهد پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم نشستی و پسرش قیس ردای خود بر داشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در گشتی بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر آن صفت گریان نشستی و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش ببری که خود را و مرا هلاک گردانی قیس گفتی معاذ الله که یک لحظه ذوق وصال و جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه غنیمتهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم تا برین سخن یکسال بگذشت و قول راوی این دیگر آنست که پدر و مادرش ده سال از وی بریدند تا لبنی را طلاق نداد و با او صلح نکردند و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه وی را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان او و میان جفت او جدائی افکنی اما من از امیر المؤمنین علی شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و زن جدائی افکنم و میان آنکه بشمشیر برنده برایشان بر آیم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار شغف و حیرت و جنون بروی ظاهر گشت و بر بر طرفی

عدت ایام طلاق زنان کردن آن مدت شوهر نکنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه است

طرفی گریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس انتقال جهاز لبنی از خانه قیس بیرون بردند شبی قیس بخانه لبنی رفت که داشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی یا خود را جاهل میسازی لبنی جهاز و اثقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون این سخن شنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه امید حیاتش نبود و چون بهوش آمد اشعاری چند بر خواند که این شعر از آنجمله است شعر والی العین و مع عینی بالبکاء و حذار الذی قد کان او هو کاین ترجمه بگریه این چشم آب دیده بار بریزم ز بیم هجر که امروز هست و خواهد بود عقاب هجر نکین داشت صید جان مرا بعاقبت بر سید آن عقاب صید ربود چو جان برفت امید از حیات ببریدم که جز رضا بقضا بعد ازین نداد سود و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس بر اثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و بزاری میگریست تا از نظر او غایب گشتند پس از آنجا بازگشت و بجای های یکی بگریست و بجاهای شتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و آثار قدمهای او را بوسه میداد و گاه خاک قدمش را تاج وار بسر می نهاد و گاه از دست فراق خاک بر سر میکرد و بزاری زار میگریست و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میشمردند که او خاک را بوسه میدهد و اعزاز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین شما بر نشان بر قدمش هزار بوسه ز اخلاص میزنم هر شب و همش تا جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و او خود را می در طاعت پدر در این باب عتابها میکرد و تاسف میخورد و میگفت کاشکی در آن مرض و علت مرده بودی تا هر گاه و بیگاه این ضربهای جانکاه نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را شوهری دهند تا قیس بکلی امید از او منقطع کند و گردن برضای تمام بمقتضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را شوهر دیگر دادند قیس را قلق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای نیکو و قصیده های با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد و هر طرفی که میگذشت چون نسیم بجور و مهجور میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویة ابن ابی سفیان عرضه داشت و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرده و با وجود آن هر وقت بی ادبی میکند و بجوالی و مقام و وطن او زحمت میرساند و فضیحت می آورد

معاویه بمروان ابن الحکم مکتوبی نوشت که اگر حبیش تعلقی بآن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و تجهیز
چون بحبیش رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرع تمام و سوز مالا کلام و درد دل میگریست
و در خاک وطن آن یگانه خویش مراغه میزد و روی بر آن خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد حبی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بکیش خویش از سر سوز و غم لبنی که جز آن نداشت راحت خویش
بعد از آن ابن العتیق که ذکر او رفت پیش فرزند رسول مصطفی حسن و حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبد الله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه همت شما تعلق
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و میترسم که نبادا منعی در روی خلاف
شود باتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجت تست مقبول است و در حال قیام نمودند و بر خواستند و بقضاء
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق ایشانرا نزد یک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس الجماعت باتفاق گفتند بجهة مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت هر چه و هر کدام که باشد از اهل و مال
گفت آری ابن العتیق گفت در خواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی شوهر
لبنی چون این سخن بشنید در حال گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذرها خواستند و سوگندها خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام ننمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد و تا مدت عدت او
بگذشت پس از آن قوم و اقربای قیس آمدند و خواستگاری او رفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه گشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت اقتضاء اجل هر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند و قیس در مدح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از آنجمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

ما یجازی علی الاحسان خیر ابن صدیق ترجمه خدا دهاد جزای کسی که او بگشاد هزاران دری که
حسودان بقهر در بستند باز نمودم ابن العتیق دیدم و بس ز دوستان که مرا در همه جهان هستند
ابن العتیق حبیش را گفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذار و درین باب اندکی اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام نشمرد فصل درین حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف بیشمار
که شرح آن در بر مقدمه بانواع استدلالات و اساس قوافی بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرسد
اما آنچه ظاهر تر است بچند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده میشود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده او و کان خاندان نبوت و بنیره کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را دل مجروح او مبتلا عارضه و حادثه گشت اسباب و استعداد
او را ترتیب دادند و برای عاقبت قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه تقدیم و در هم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرح آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بمقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون حبیش در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب اغتنام و هم کنار
دریای فراق نجات یافت و بجان بخت و بجانان خود پیوست و او را با لبنی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور در ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که با چنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه التجا بحضرت کرد دستگیری او
کردند و آن از پای درآمده را بر داشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحائف
اوراق باقی ماند و حتی بو منابذ امثبت گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از آن
خبرگان رسول آمده عالی نسب گر ایشان هست شرف اهل خاندان رسول بود هر یک نهال
پرورده میوهٔ باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ ماشان راحت روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته از غایت کرامتشان چشمشان

در فستان زبان رسول دهم مرد عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا بمقتضی کلام ربانی که
و بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و
لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که اطع والدک و ان امرک ان تختلع فاختلع
رفتار کند و مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات
نهاد خود را هدف بلای ایشان سازد و چون ظاهرا بجدید دولت دنیائی و رفاهیت عاریتی متنعم
و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده
باشد هنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی
بعمر گفت یا عمر مادر خود را بر دوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضاء حوایج کلی و جزوی وی قیام
نموده آیا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت
آنکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که
کرده مرگ او را بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته و از مکحول روایت کرده اند که گفت اگر
مادری بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادری
بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر حبس در المخالت که بصحبت و خلوت و ذوق
لبنی مشغول بود بسبب حقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی
اثر تغیر در نهاد و طبیعت مادرش ظاهر نگشتی و او را وساوس شیطانی بدان اندیشه نکشتی که میانه حبس و جفت
یگانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد
و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق
مال عاریتی مغرور نگردد و سوم دلیل است بر تحریض حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب
ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات
البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العتیق با حبس بر تائید مودت حبس با لبنی و محبت لبنی با حبس و کرم
شوهر دوم لبنی که چون اشراف و اعیان روی بوی آوردند بحصول مقاصد ایشان قیام نمود و چون

نزد قاضی نبردم و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن عزیمت در خشم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب
ماذون در تجارت و بروی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماه به وی میرسانید و مالی عظیم جمع کرد بمقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده‌ام مملوک و ضعیف و دو پسر از و دارم از زنی آزاد
و نفقه هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنم و ضریبه نیز بخداوندگاری میسپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت
ننمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت راست میگوید و او دو پسر از زن آزاد دارد گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر
نه بدهد یا بمحبس رود و باز بدهد گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده
گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگرچه زنده اما بمنزله مرده در حق ایشان بجهت بندگی و شهود را بمجلس
حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعاده کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف
نمود و من بروی به ثبوت آن مال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله صبیت دینار
بقرض بنده ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز بمقدار بهای آن بنده را از آن مال بامینی دادم تا او را
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را با او دادم و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و ثلثی از ربح او را باشد و برین جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و توانگر و خوشدل باز گشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و ستهیندگی این منظومه را نظم کردم نظم در کارها مباش ستهینده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را دلها تو آبگینه شمار و لجاج سنگ واجب بود ز سنگ صیانت زجاج را تو راست ساز
کاری تابنده چون سراج با دل لجاج تو بکشد آن سراج را چون دهر آبنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ
بچو عاج را بر رونق و رواج مکن تکیه و مناز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

ضریبه منجم: آنچه بنجید بمدت معین ادا کرده شود
اصرار ستهیدن: پافشاری و منع کردن کسی را بقهر نمودن
الزام: بر عهده لازم کردن کاری را
ستهینده: بر وزن فریبنده سخن ناشنو و ستیزه کننده
زجاج: آبگینه

والعشرون من باب السابع ابن جصاص گوید که از روز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره
کند من در وثاق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی هر چه تمامتر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم
که چیست و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر
نوع گوهر دروی گذارده بودم و قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز
طلب داشتمی و جهت رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را در آن طبق ریختمی و در آن
نگریستمی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی امروز هم بر آن عادت آن درج را بخواستم
بیاوردند و طبق زرین با آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد
من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان
سرا بود انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام وثاقم را فرو گرفتند
و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در الحال نخواستم
که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخاستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه
زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد
هزار دینار بندگان را قسمت و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن
باغچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که آن روز نشسته
بودم و آن جواهر را در دامن ریخته تامل میکردم نشستم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا
از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنا بر آن روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به تبر آن باغچه
را میکندند و من در خاکها میجستم و یکیک مییافتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز یافتمی حرص من بر طلب دیگری
زیاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را باز یافتم و یک جواهر از آن ضایع نشد و حال من بدان
جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل درین حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل
و رحمت باری تعالی کند و هر چند دفینه محکم و مخفی نهاده باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن
ایمن نباشد که روزگار گنجهای مدفون و مستور را بسا بود که آشکار کند و شهرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج باز دهد و اگر چیزی بعضی ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگهبانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای
خود ماندن آن نا امید نباشد که چون خدای تعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگر چه
ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش معتقدان و عاصیان از دیدن
آن کور و کر گرداند و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضایعش شماری بس
چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو برد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری ور
حادثها نگاه دارد آن را که گذاشتی بخواری خیز در امید نا امیدی نومید مگرد امیدواری الحکایة
السابعة والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنانی (?) گوید که چون ابو علی بن مقله مرا نکبت
رسانید و مصادره کرد و هر چه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین یک درم سیم نماند و
مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه نشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز
شدم و متعذر گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را
ملازمت کنی و رضای او را حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت می نمودم
و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض انهمت (?) در کار من تفکری نکرد و در من ننگریست و دل
داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام
نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخگن شده بود و چرک بر اندامها نشسته
و او پیش از آن عادت مرا در لطافت جامه و حسن هیات و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه
ابن مقله در آمد من برخاستم و بر وی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیئت دید در من نگریست
و به تعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که
چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود و خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون
مروی تا او بسرای باز آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا بنشاند قیامت از نهاد من برخاست و ترسیدم
که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است و بجهة
باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبر پرسش نمود (?)

وی بمجلس بنود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود در انبساط جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونه است
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رثاثه جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت و الله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه تدارک بجای آوردمی مرا بحل کن که با تو بد کردم
و دست بقلم و دوات برد و برای تو بمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز رقم فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دیگر نیز بداد و گفت با این زر ضیعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخر و من بفرمایم تا بتو فروشند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چند انکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم
تا بروم گفت توقف کن پس بپسر خود گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت
اندک او را میسر شود پسرش ابو الحسن مرا مدد کرد تا ضیعتی بدان دو هزار دینار بخریدم هزار دینار دخل همان
ساله بر گرفتم و بعد از ان ابو الحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه مصادره از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل ازین حکایت آنچه اعتبار را اشتاید
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول گرداند و یا بر حسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
بکشد و او را در مانده و مضطر و دشمن کام و عاجز گرداند باید که هم او بلطف دست او گیرد تا بجهانکه اثر
قهر او بروزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قضای
همه محنتها را زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هر که بنقیاد دستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن ازو بوده است برخواستن هم ازو باشد چنانکه ابو علی بن المقله با اسمعیل بن محمد الخاقانی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که ز پای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گر چه بخشش تو فکندی و فتاد هم

هم یکی روز ز جا برخیزد چونکه قهر تو بدر دوش انداخت لطف کن تا بدوا برخیزد چون قضا از تو بگردد هی وی هم عوض
برضا برخیزد مفتی بر سر او بنشیند که بدست تو بیا برخیزد الحکایة الثامنة و العشرون من باب السابع
ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سدوم
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که ملیت بصره که از اهل خشت خوانند
در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیامد و زن خود را بر در از کوشک
نشانده بود خواست که از ان پل بگذرد و از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
ازوی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از انجماعت دنبال حجر ابر برید و ضرار الم آن ز جبت و العورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد آن مجوسی حیران بماند و گفت بکه تظلم نمایم گفتند بخداوند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست و را زکوتش را بایشان ده تا کار فرمایند بحدیکه دمش بیالد و زن را هم نیز بدیشان ده که
آنها باوی وطی کنند تا آنگاه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی باسمان کرد و گفت خداوندا اگر این
حکم حکم تست تو بدین رضائی من نیز راضیم خدا یتعالی فرشته بفرستاد و تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و بیرون
از ان پل بگذرانید بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدا یتعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا از خشم خدا یتعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدا یتعالی
بشومی ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب انقطعلی که در باره وی روا داشته بودند اجابت
فرمود فصل ازین حکایت و خامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و ما از ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و درین
معنی گفته شده نظم تو از کزاف مکن پایمال عاجز را از آن بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافریست
بود حاشا چو بر خدای بنالد نفیر او گردد الحکایة التاسعة و العشرون من باب السابع اورد الله
که در شهر من رای سه برادر بودند ترسا یکی از ایشان توانگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی میان

حال نام او عون بود و یکی درویش و محتاج تمام او سلمه بود و او را از دهر کار بجائی رسید که بقوت یومیه فرو ماند و ب
برو متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه
محتاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی‌نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل وقیع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من صبر تواند کرد و بهر کجا که فرود آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بتجربه آن گفته
که من ازین امتناع نمایم و او از آن بهانه سازد اما من بر اینجا او صبر باید صبر نمایم و هرچه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدای تعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکشیم و در سؤال بر خود گشائیم و مذلت گدائی کشم
و بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز برنشستی مشغول میبودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جملهٔ خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هرچه از
بازار مطبخ او می آورند تفحص کند تا آن چیست و چند است و بنویسد تا وی با وکیل خرج حساب مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم گردد عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام توانم نمود و حساب آن
روشن توانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم
و مجملی سازم و بدین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد آنگاه
و او بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان قیمت مایحتاجی که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بر آن تفصیل جمعی نهاد و سر جمله برآورد و چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بر وی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه ثبت کرده بود سنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا
او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را صله فرمود و در آن ما

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود حظی
که فرموده وصیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو مخصوص فرمود و چون اصناف توفیرات از اثر کفایت
و امانت او مشاهده شد او را بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و مجلسش نزد او رفیع گشت و
درجاتش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت
که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات
و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و اقطاعی چند بجهة محارج ایشان معین کنم
و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال و عورات‌اند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هیچ کس
قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف
او با وی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم باز نفس من با تیان آن مسامحت مینمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی
در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم الحمد خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است
و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من
برمیگیرد و تفکر میکنیم نمیتوانم که از سرا او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر ذمت بنده
تأمل مینمایم از خویش نمی‌پسندم و نیکو نمی‌شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمة بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر
شد متوکل را سخن وصیف جای گیر آمد و بجهة هر پسری سی هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را که صد و پنجاه
هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت دانی
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام بامور
سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف و کلاه و تولیت و تقلد جمیع مصالح سرای
حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیادت
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت
روزی متوکل ازین سرا بدان سرا و ازین حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود و پیش ک

بر سلمه افتاد و آواز داد و گفت برای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو او را
و اهل حرم را بجز ور آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و سایر حجرات
را از فراش خانه و شرابخانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی
را که بروی واثق بود بهر مهمی نصب فرمود و مدتی برین مهمات قیام مینمود تا دیگر روز متوکل بر وی متغیر شد و بفرمود
تا او را بند بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت الحال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند
اما نواب و عمال و کارکنان او را برقرار بداشت و چون شب متوکل را از وی یاد آمد خادمی را گفت برو و
بنگر که سلمه درین ساعت بچه امر مشغولست مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکند دیگر هم بفرمود
تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آن صورت یافتند متوکل فرمود تا او را حاضر کردند گفت با وجود آنکه پیشه
کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلندتر ازین که
تو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه اینست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب
و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم
که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میبایست
کرد و احوال عرضه میبایست داشت لهذا احیانا می رسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نبایستی نمود
و من بدین سبب شتوبیه میکردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد
و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو داد و گفت این انگشتریست که بآن من بدست
خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری
و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است و این بنده که بر تو
نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار کرد اند و بعد از آن روزی متوکل سلمه را دید که بتعجیل میرفت و در
سراهای او و حجرهای اولاد و حرم خود میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سرا و کوشک و حجره
و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را هر روز یکدو نوبت بهر موضعی بباید رسید و بهمه حال در مشی
او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل بجز از وی بر مرکب نشستی و متوکل چون

استطلاع: آگاه گردیدن و اطلاع خواستن

مقصوره: سرای فراخ استوار بنا

چون خواستی از حجره بحجره و از سرائی بسرائی رود بر دراز گوشی نشستی و رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر دراز
گوشی نشیند و در سراها آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده دیگر را این درجه نبود فصل در حکایات
فایده از نشستن حسن عاقبت و خوبی ثمره امانت و جد کاریست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی کرب
برادر یاران بود و بر اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در سراهای خلیفه سواره میرفت
و درین باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و خرمی
شود کم چو از راستی کاستی تو از راستی برخوری بیگمان چو در حق مردم نکو خواستی الحکایة الثلثون
من باب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتمد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه و اری جامه
از دیبا بیافتند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پرده با همه مناسب و ملایم یکدیگر بران شکل و هیات و
نقش و صورت که او را میبایست یافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس
بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده با بیاویختند و آن روز ندما و مغنیان را حاضر کردند و آنها هر یک از انواع
ظرایف را تحسین و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل چشم او وقعی تمام یافت و چون روز باخر رسید او
برخواست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سر آن گفتگوئی و شغلی دیدیم و او را یافتیم
چون شیر غرنده و از آن پرده با یک پرده را دیدیم که نیمه آن از بریده بوده اند و او میگفت دلتنگی من برای پرده
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افگندند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شده
باطل کردند و بر انگیختن چرا آن در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین امر شنیع مبادرت
کرده از پیش چشم من غایب شده و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا تحریر خادم را حاضر کردند و سوگند با بر
زبان راند که اگر تحریر تفحص نکند و آن گناه کار را حاضر نگرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و تحریر برفت
و او هم بران صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد تحریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در
غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که نور روی او پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه
شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک
بگناه اعتراف کرده و تضرع و زاری میکرد و عفو و اقالت میطلبید معتمد بدان التفات ننمود و تحریر را

فرمود که او را بیرون برو بفرمای تا دست او را ببرند و ما را بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که شفاعت لب بجنبانند و یا بالتماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد بر آمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه دردش زیاده میگشت تا بی آرام شد یکی از مقربان پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و منقاشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که تعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود انخاشاک
که بر زبر چنان بطرحی لطیف و فرش و دیباکه بانگشتش فرو رفت و چون معتمد از ان درد راحت یافت روی بما کرد
و گفت کی باندک جراحتی چندین درد و سختی کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ابرند چگونه باشد
بفرستید کسی را بتعجیل تا تاخیر و تقصیر را بر تحریر که اگر هنوز نبریده است بگوئید تا نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بیکدیگر سبقت گرفتند و او را دریافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از ان ورطه نجات دادند و دلها از بار اندوهی که بسبب او میکشید خلاصی یافت
فصل ازین حکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص مضمون کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نباید حادث گرداند و آنرا وسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و درین باب میگویم **نظم** چو حق نجات مران بنده که میخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز درد و رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امید دار که او هر انچه خواست
بانی همان پدید آرد **الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع** یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی بگفت هشام بن عبد الملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا نزد او رفت و نشست او نام و کنیت و جاه و نسب هر یک
بپرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول انست بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که **شعر** لقد علمت وما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ترجمه
دانم اسراف نیست شیوه و رسم کانچه روزیست زو من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

تو نیز در خانه نشستی تا روزی بنزد تو آید و هیچ نگفت چون هشام ازو غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله
خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش آورد و هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که چون این سخن بگفتی
او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زر و جامه بر گرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و فرود
آمده رسول او گفت که هشام میگوید که خواستی ما را دروغ گوی گردانی و خود را راست گوی کنی و آن صله را باو
داد او جواب داد که شکر خدای را اجل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا از عقب من بدوانید بی زحمتی
و انتظار شفقتی و این ابیات مناسب این مقام است **نظم** دلی از مرض حرص ناتوان گردد هر انچه سود شمارد
بروزیان گردد توار قناعت و تسلیم ساز تریاکی چو زهر قاتل حرص هلاک جان گردد مشو دوان پس نان همچو
سگ که روزی تو اگرچه زو نگریزی پست دوان گردد **الحکایة الثانیة والثلثون من باب السابع**
محمد بن سعید العباسی حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتمد و مصادره او خلاص یافت
من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل گاه ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت
امیر المومنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد آن
نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از ان بیاض برم و در ان سواد نوشته بودم که چون خلیفه
در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویری که ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر سر شفقت
قدیم و مکرمت معهود بازگشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیادم بیار تا سبب خط کشیدن لفظ
تمویه را با تو شرح دهم من چون تمامت نامها نوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون
امیر المومنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب ایناخ و اساس و موجب خشم او بر ما بر درد
یک سبب داشت و علت حبس ما جرم و مدتی در حبس و قید بماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت
کردند و اثق فرمود تا ما را احاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن
دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناهان ما را بر ما بشمارد و بعد از ان دلداری فرماید و بعفو و اطلاق بر
ما منت نهد و من بصیری ترا امیدانم و گویا در ان مینگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وی قطع کنی و حدت
در غضبش بکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و استعفا

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان کنیم پس گفتم جرمی که حواله بآن کنند صورت دارد و هرگاه چیزی که نفع و
آن بجاه و مال و تن و جان ما راجع باشد استماع نمائی جواب این سخن را بمن بازگذاری و یک لحظه بخاموشی یاری دهی و بگذاری
تا من برفق و عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی گردانم و بلکه فرصتی یابم که ازین حادثه که
در آنیم خلاص یابیم گفت چنان کنم و من او را بر این جمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم
که نشسته بود و طشتی زرین در پیش او نهاده بودند و با بریق زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه
گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و اصطناع
فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن در دهن
داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها بر آورد و بر روی حبت و فریاد بر آورد
که لا والله یا امیرالمؤمنین هر چه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه معیر مائی
از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غمازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با
مانند تو بکار برند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را
برشمارد و جرم ما را بزرگ گرداند و باز نماید که احمد خویشتن را نگاه نداشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره
گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیرالمؤمنین بکار برده اند باز واثق گفت
ای جاهل تمویه بر ابلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز
کرد و احمد نیز دیگر باره خویشتن را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه
کرده اند با خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامهای
زشت بداد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد آنکه بروی زند اگر نه
آن بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح گشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای باستخفاف هر چه تمامتر
بیرون کردند و من متحیر بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر بایستم مبادا که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست
او را که بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما هر دو را باز بزندان
برند و درین خیال بودم و خویشتن جمع میکردم و اندک اندک پا پس می کشیدم چون واثق بدید که تهیه ما

استخفاف سبکی و حقارت شمردن

باز گشتن میکنیم فرمود که تو بر جای خویشتن باش یا سلیمان و با نکار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با او که
کرده ای انکار میکنی من گفتم یا امیرالمؤمنین بد کردارم و گناهکار و بجرم خویش معترف و بخیانت خود مقر و مستوجب
هر عقوبت و مالش که فرمائی و لیکن بعفو امیرالمؤمنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عجز من ببخشاید
و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در
حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم پس یکی از مقربان فرمود که خلعتی در وی پوشانیدند تا مکرم و محترم
بسرای خود رود و هر روز برسمی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون باز گشتم واثق گفت جرم
آن سگ را نیز میخواستم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد بروید
و او را نیز جامه در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از راهگذرها ایستاده
بود او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که
خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز کراهیت لفظ
تمویه و فرع آن از دل من بیرون رفته است فصل درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه
بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بنده ساخط شوند و او در حادثه مؤاخذه و معاتب
گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر وی منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید
و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسان
تر بود و لذت کرم را ایشان در بخشایش بیش یابند چه اگر خواهد که برائت ساحت خود را ظاهر گرداند و سخن
ایشان را بانکار فرا پیش آید الزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون المخالفت را صورت نزاع بود دایره
غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدی که شاه اندر خشم کرد نسبت
بتو گنه کاری گر چه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز گردی باز چون
نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاهی استغاثتی خواهد و از کرم او استغاثتی جوید
سخن مهذب و منقح بر زبان راند تا مهذب و منقح شود و کلمات عذب و شیرین بگوش هوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر که مجتنب و متحرز

جرم گناه

حلم آهستگی نمودن در عقوبت کسی

باشد و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الخصیب ازین حکایت عبرت گیرد چه هیچ وسیلت حصول مرام را مفید
تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سببی اشتعال نایرهٔ غضب را موثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام
و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت مستجلب رفاعت و راحت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت
دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت و گر چنانکه
ندانی خموش باید بود زگفتنی که برنجی از آن خموشی به همه زبان چه شوی گوش باید بود الحکایة الثالثة و
الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز نزد الرشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را
عادت نبود طلب داشت و رسول در احضار من عنف و تعجیل مینمود و امارت کراهت و غضب در روی میدیدم بهت
مستشعر و مذعور گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون نزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و
کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن پنجسالگی بر آن نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب نداد و سر
بر نیاورد و بدست آن بساط را میسود من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر برآورد و گفت یا اصمعی
معنی ابن الداعی جهود و جهد بی حبتیه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته است
شعر اقمنا بالمدینة اذ یئسنا مقاما لا نرید بها زوالا وقلنا این نرحل بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا و
کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حفرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چو نیست کس که بود درگهش
محط رحال کجا رویم پس از معن چون برفتن او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال معنی کرم وجود معن را بود
همه جهان که و مه تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بر مسند خلافت مستندم و بر سریر مملکت متکی او میگوید جود
و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده
والله که با او و خاندان او چنین کنم و تهدید و وعید بسیار کرد من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی باجرا آن کرمت
سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تعریک لایق است پس بفرمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه
و چوب حاضر کردند و او را [illegible] ند و تازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المومنین جرمی کرده ام بر جان
من ببخشای تو او همچنان میفرمود که بزنید تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیر المومنین بر من ترحم فرمای
و از مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته الیسک وا

رفاعة بالفتح والضم بلندی و بلند آوازه شدن
امارت نشان و علامت
بساط فرش
حبتیة دهی است بیمامه
نسخه اقمنا بالیمامة اذ یئسنا
سریر تخت و اورنگ ۱۲

و او این قصیده را بخواند که این بیت از آن جمله است شعر بل تطلبون من السماء نجومها بایدیکم ام تسترون
هلالها ترجمه میتوانند که انجم ز سما دور کنند یا توانند که پوشند بگل مهر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را
اطلاق کردند و سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این صبیه کیست گفتم نمیدانم گفت این
مواشیه است دختر من برو او را دعا گفتم و چون نیک تامل کردم بدانستم که رشید مست است چنانکه از بشره و سخن او این
معنی ظاهر بود پس بمن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من بترسیدم و با خود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم
و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از آن اینست که اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که انجالت او را بر آن
دارد که مرا بکشد و اگر نکنم بنافرمانی متهم گردم و او بقتل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل در اجل من
تاخیر نهاده بود در الحال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی
والله که اگر چنین نکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار دینار بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل
خود روم و من خوشنود بازگشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت
چه رسد فصل در حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تادب میباید نمود آنست که چون از
خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد زلتی صادر شود و جرمیه حادث گردد
و بدان سبب او را معاتب و مواخذ گردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را
رعایت باید کرد و آن ذریعت شفیع او باید دانست و همچنانکه بگناه جدید عتاب فرمودی برای حق قدیم
عباب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و درین معنی گفته شده نظم
تو از جرایم مجرم فرو گذار ز لطف بگردن تو چو دارد حقوق دیرینه برون مکن بر تو گر چه ناپسند آید بیک جنایت
بوفای قدیم از سینه اگر ز زجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز دگر ریز پیش او چینه الحکایة الرابعة
والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد بامدادی
برخاستم دلتنگ و پریشان و مبالغی وام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم و گذشته از آن
نفقهٔ یومیه در مانده و حیران و متردد گشته و نمیدانستم که چه حیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم
متفکر و غمگین که ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیر المومنین را اجابت کن من بترسیدم و گفتم بروم و جامه

غبطت بالفتح والکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد بخلاف حسد
عباب بمعنی بسیاری و بلندی آب است و درینجا مجاز مستعمل است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب اتصالی که مرا بخدمت ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو کردم و با رسولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین دانستم که خیر است بنشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدامست من ساعتی بیندیشیدم آن هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار گیرد که ناگاه بخاطرم این بیت که قول خنساست چون نام خنسا بشنید رویش برافروخت و گفت کدام ابیات او گفتم اینکه میگوید شعر وان صخرا لمولانا وسیدنا وان صخرا اذا نشتوا لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به کأنه علم فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ماست صخر که او برای مهمان در تنگی افکنند مفرش بر بدرا بد و هر کسی تو گوئی هست علمی کوهی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخواندم اثر نشاط در بشره او ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم با این جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول نکرده بودند من گفتم رای امیر المؤمنین صایب تر است در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا مفضل گفتم از چه باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنگاه که مؤذن بحجت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا مفضل گفتم چگونه باشد حال کسیکه بیست هزار درم وام داشته باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار درم دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ گرداند و بیست هزار درم دیگر تا بکار خویش صرف کند پس گفت یا مفضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن مطفر که حسب حال تست برخواند شعر وقد تعذر الدنیا فتضحی غنیها فقیرا ویغنی بعد بؤس فقیرها وکم عیشة قد ارتمی بکدر واخری صفا بعد الکدر غدیرها ترجمه و بسا که چه توانگر را از دنیا درویش بسی کرد درویش از و نیز بسی گشت توانگر بس عیش مکدر که از و گرد صاف بس منهل صافی که بد و گشت مکدر و من آن مال را فرا گرفتم توانگر و خوشدل با شصت هزار درم باز آمدم فصل این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقات حسنة والبلیة معدودة و درین معنی گفته شده نظم دور اگر اهل فضل و معنی را بشراب سرور ساقی نیست عادت اینست دهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت

خنسا بنت عمرو و صخر اخت که شاعره بوده و اورا خناس نیز گویند

و دولت بجد و جهد نبود زانکه این دو جز اتفاقی نیست

الحکایة الخامسة والثلثون من باب السابع

اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مُقل الحال و دست تنگ بودم و بر سر کوچه ما بقالی بود و چون بامداد بر و گذشتی پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدمی گفتی از کجا می آئی گفتمی از نزد فلان ادیب و من چون این سخن با گفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بباد مده و از برای خود پیشه طلب کن که نفع آن بتو عاید گردد و کاری میندیش که فایده از آن بتو راجع شود و هر کتابی که داری بمن ده تا در لاوکی نهم و سبوی آب بر و ریزم بنگر تا از آن چندان خمیر آید که یک نان توان پخت والله که اگر تمامت کتب خود را بمن دهی و از من یک گرده .. خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من گفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری تعیر و ملامت او دلتنگ شدم و بجای نیامدم و بعد از آن هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه باز آمدی تا از او آن سرزنش نشنوم و در آن اوقات حال من از تنگ عیشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که آجر از اساس خانه برمی آوردم و در وجه نفقه میفروختم بروز براتبه روز فرو ماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با موی بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر چه میکند مردی را که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نگریست و آن هیات شولیده و حالت پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با امیر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که ترا بحمام برم تا موی تن ازاله کنی و ازین جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنگاه ترا بوی و با من نزد وی آئی من چون آن حالتی دیدم که هرگز بخاطر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نزد او رفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا بجائی نیکو نشاند پس گفت یا عبد الملک تو را برای تادیب پسر امیر المؤمنین برون اختیار کرده ام مهیا ساخته شو تا بحضرت او روی و شکر یا چگونه بعد رسند کافی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعا و طاعة فردا بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حال را وداع کن که فردا می باید بیرون روی من دست او را بوسه دادم و بر خواستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی را در خانه

مُقل بالفتح و بالکسر هر دو نیز

نهاده ام و بحوزه اقربای خود درا افسر ابشاندم و بامداد روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دار السلام بغداد روانه گردانید چون ببغداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی توئی
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد بامانت تا علم و قرآن بیاموزی و زنهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند نیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان برم پس بفرمود
تا او را حاضر کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و هر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن بسپارند
و هر روز مائده آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در اثنای تادیب باشغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و هدایا می آوردند و هر مالی
که بمن میرسید به بصره میفرستادم تا جهت من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و نظر نمودم تا سرای شایسته
بنا نهادند و تمام کردند و مدتی همچنین در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از هر بابی
سخنی پرسید جواب آن از صواب شنید پس رشید فرمود که باید چند خطبه بیاموزی تا یاد گیرد من ده خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان شهر که حاضر بودند مرا هدیها و تحفها دادند و مالی عظیم بر من جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آرزو خواستن است
بخواه تا هر چه خواستی که کنی مبذول دارم گفتم باقبال امیر المؤمنین همه مرادهای من حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات و جامها

و جامها از هر نوع که میتوانست بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین
صواب داند اجازت فرماید تا بتوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و مثالی نویسید که امیر بصره خاص و عام شهر را
بفرماید تا باستقبال من آیند و آنچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه
آرزوی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بتجهیز بسیجیدم تمام به بصره رفتم دیدم که سرای پادشاهانه جهة من بنا
کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و ناز و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و هیچکس نماند از وضیع و شریف اهل
بصره که باستقبال من نیامد و چون روز سیوم شد آن بقال با جماعتی از اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند
نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که مرا بهمان خطاب کرد که امیر المؤمنین
رشید کردی من بخیر و خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کتبی که داشتم جمع کردم و سبوی آب بر آن
ریختم و خمیر کردم چندان خیر از آن حاصل آمد که این همه نان پخته شد که می بینی او بخندید و من بعد از آن با او احسان
کردم و وکالت خود بدو دادم فصل در حکایت بشارت است طلبه علم و حکمت و جمله فضل و ادب را که اگر چه
شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزهای دراز در تحصیل بشب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و در
ابتدای تلمذ بر بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال ببینند شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار
باشند بهمه حال در دنیا و آخرت خدای تعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند
باز یابند و ثمره آن جهد که بعمل آورده اند در عاجل و آجل باز بینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دید و معلم
باید که بسرزنش جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلیم باز ندارد و پای از درگاه عالمان باز نکشد
و بزخارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود را مشغول نگرداند که بیک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا
و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و درین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز بر دهد چون تربیت کنی تو نهال
ثمر دهد غافل همیشه خفته در خاکت بهر علم بر باد عمر جاهل در کسب زر دهد بر اهل روزگار آخر دهد سری اول
اگر چه علم ترا درد سر دهد عالم درخت پر بر و جاهل چوبی براست با این زمانه پرورش آن ز ابتر دهد الحکایة
السادسة والثلثون من باب السابع مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت
چند گاه است که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای بر آنکه می آید و بر ایشان توجه میکند

وم نهانی که در حق ایشان گفته اند میخوانند و میگویند و باز میگریند و تو و دنیا بن عبد الله هر دو علی الصباح برنشینید و بروید
و در آن ویرانها پنهان شوید تا آنرا دریابید و صبر کنید تا آنچه میگویند بگویند و هرچه میخواهند بکنند و چون عزیمت مراجعت کنند
او را بگیرید و نزد من آرید و دنیا بن عبد الله و من بر حسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر برنشستیم و بدان اطلال رفتیم
و هر یک در گوشه پنهان شدیم و نظر میکردیم تا چهارپایان را از آن موضع دمه تر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه
را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و برابر وی کنیزکی بازیب و بها و فر و مهابت بیامد و بر کرسی بنشست
و بهر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تأسف
خورد و ایشان را به نیکوئی یاد کرد و چون خواست که بازگردد ما هر دو بیرون جستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از
من چه میخواهید گفتیم او دنیا بن عبد الله است و من مسرور خادم امیرالمؤمنین ترا میخواند و از این سخن مشوش شد
و گفت ایمن نیستم از خلیفه بعض خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتیم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت
نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مأمون او را بدید روی ترش کرد
و بانگ بروی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق داری بر آنکه بر ایشان این همه نوحه و زاری
کنی بهیچ بیمی و وحشتی گفت یا امیرالمؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت کنی از آنجمله
با امیرالمؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خاندان حسب و نسب و مروت و
دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورده شده چون دولت بر عادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت برسم خود
بی‌جائی پیشه کرد و آن نعمت بزوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که بضرورت ترک مسقط الرأس
و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بنهایتی انجامید که ورای آن متصور نباشد مردمان مرا بر آنکه اشارت کردند
و بنهایت ایشان محرض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطهٔ تربیت ایشان
ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و زن و عیال بودند چون بمدینة السلام
رسیدم آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جامهائی که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در پوشیدم
و روی براه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که بکجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که در آنجا
لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران با نیکوترین زینتی و زیباترین هیئتی در آن مسجد نشسته دیدم من در آن مسجد

اطلال: نشانهای سرای کهنه

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود بر ایشان عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمدادی کنم اما از تشویر
خجلت و ذل سؤال که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگویم و من هنوز در آن
اندیشه بودم که آن طایفه همگی برخاستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که
درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان
سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن فرشهای آبنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن
سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در ما نگریستند
و بشمردند ما بجملگی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود
خام بر آتش نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته این عودسوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن
برنائی بیامد در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و هلال قدش بر جویبار حسن سر
کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه
را با این پسر عمّم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح به بستند و از جوانب نثار آغاز کردند نافهای مشک و
گویهای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم بعد از آن
صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده
و در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی نهادند پس از آن یکان یکان بر خاستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست
گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران و بیرون روم زیراکه مرا آن اعمال
بنظر می آمد و خود را شایستهٔ آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی
بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشم بر یکی از آن خدم
افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو من طبق برگرفتم و میرفتم و باور
نمیداشتم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات
مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا باز گردانیدند
من از زر و طبق نومید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

تشویر: خجلت و شرمساری
وسعت: فراخی
برنا: بالغ و نصیح جوان
افلاس: بی چیز شدن

و قصهٔ من پرسید که کیستی و از کجا آمدهٔ من تمامت قصهٔ خود را با وی شرح دادم تا بانجا رسیدم که فرزندان و عورات را گرسنه در فلان مسجد بنشانده ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مردیست از خداوندان نعمت و خاندان قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خانمان و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و خلعت فاخر ارزانی داشت از جامهای خاص خود و آن روز و آن شب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم و چون از باز ماندگان خود خبری میگرفتم میگفت که ایشان را نیز خدای تعالی معطل نمیگذارد و موسی روز دوم برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت فرموده حال من میخواهم که بر نشینم و بسرای خلیفه روم امروز نزد تو خواهد بود و باید که در مراعات او مبالغه نمائی عباس مرا بسرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز یکی از ایشان دست مرا میگرفت و بخانهٔ خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم شد جعفر ابن یحیی بیامد و مرا بخانهٔ خویش برد و آن روز و آن شب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت برخیز و بر سر عیالان خود رو با خود گفتم که اگر فایدهٔ توقف ده روز بیش از همان طبق زر و نثار نیست کاشکی من همان روز اول رفته بودمی و بعد از آن که من از این سرا بیرون روم مرا که نزد یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم که برخواستم و متردد وار میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت زینت و خوشی و نهایت خرمی و دلکشی بود و باصناف فرشها و اگندنیها و پردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای میخرامیدند و جامهای اطلس و دیبا پوشیده بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت انجا نهاده و خادم قبالهٔ دو قریهٔ معموره با تمامت ارتفاعات بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در آنست جمله حق و مال و ملک تست و من تا هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بخفض و عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای هبات و عطیات ایشان است و پس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه: ده
خفض: آرمیدن
تملیک: مالک گردانیدن کسی را بر چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند و من هرگه که دلتنگ میشوم و طلبی روی بمن آرد و ناکامی پیش آید و از حادثهٔ برنجم بدان خرابها روم و ساعتی بگریم و لحظهٔ نوحه کنم و از آن ایام گذشته که بدولت ایشان در شادکامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد آرم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را بر بیوفائی و بی‌ثباتی نکوهش کنم و شکایتی و دردی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل و دمن بگویم و دل را باین گونه اندک تسلی دهم و باز گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد و بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند و امر نمود که هر چه در آن مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج آن را بهمان قدر که در روزگار برامکه بوده است مقرر کنند و بعد از این او را عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود آن پیر بهای‌های بگریست بدرد دل هرچه تمامتر مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که تجدید آنچه از تو گرفته باز دهند پس موجب گریستن چیست آن پیر گفت چنین است که امیر المومنین میفرماید و خلیفه در بارهٔ این بیچاره از عاطفت خسروانه و مرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما هذا من برکة البرامکة یعنی این نیز از برکهٔ برامکه است مامون گفت باز گرد در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه باش که وه مبارکست و حسن عهد مستحسن فصل در حکایت دو خصلت است که می‌شاید که عاقل باثار آن مقتدی و بانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشارت بذل و عطا و پای مردی ارباب حاجات و دستگیری اصحاب واقعات است که هر که بحلیهٔ کرم متحلی گشت و بهمه حال در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف طالع مسعود و بمرگ و زندگانی با جاه و معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث و موصوف چنانکه آل برامکه بواسطهٔ احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه خلایق خواهد بود و این ابیات از گفتهٔ من مناسب این منقبت

نظم
ای از غرور گشته باقبال متکی
شادی ز روزگار و ز تو خلق مشتکی
در دشت حادثات شهوت بچه موم نرم
هر چند تیر تیز ان همچون بلارکی
باقی چو نیست اندک و بسیار جاه و مال
بسیار بخش باش و مخور غم ز اندکی
خواهی چو نیک نام بمانی بگو رجهان
کن اقتدا بجعفر و یحیی برمکی

دوم شکر نعمت منعم در محنت و شادمانی و مرگ و زندگانی و غیبت و حضور او قیام نمودن و با قامت شرایط حسن العهد و حفظ الغیب وفا فرمودن است که این شیوه عاقبت محمود و خاتمت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت

طلل: نشانهٔ جاهای ویران
دمن: جمع دمنه است که بمعنی آثار خانه و سواد مردم باشد
افاضت: فیض دادن و خیر بسیار رسانیده
افواه
بلارک: شمشیر جوهردار

کرد و چنانکه آن دمشقی را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد و من در این معنی گفته ام نظم
وفانمای که اقبال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا وفای عهد تو به بر صفای سینه دلیل ز خبث باطن
خیزد همیشه غدر و جفا شوی ز جمله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفا هست خط مستوفا الحکایة السابعة
والثلثون من باب السابع آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی
و لطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و ارباب
نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی
و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض عیش و فراخی نعمت روزگار
گذرانیدی تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت
و طبیعتها از و ملول گشت و خاطر با سآمت یافت و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و مبرات
و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش
کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی هر چه پریشانتر
بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانید من جواب دادم و از سبب
و غرضش پرسیدم گفت برادر زاده از آن تو که نامش میگویم ترا اسلام میرساند و میگوید که چون من متواری و
مستورم دلتنگ میشوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمی توانم گرفت اگر لطف
فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن منادمت تو آشنا شوم منتی عظیم
و موهبتی عمیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم
که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و جبیتی که با او بود در نشستم و برفتم او مرا نیز جوانی دیدم
خوب صورت نکو سیرت چون مرا بدید بر پای خواست و معانقه و تلطف و تفقدی که رسم باشد بجای آورد
و بعد از آن طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر
فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم
که از حال من و اسم و نسب من نپرسی و زیارت من مداومت نمائی هرگاه که ترا بخوانم و ابنائی در دم بیرون

بیرون آورد و گفت میباید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد از این خود هر چه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم انحال ما شد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول نکنم
و تو مرا از میان خلق بر گزیدی و محرم راز و عیبه سر خود گردانیدی من بر خیال اگر از تو اجرتی قبول کنم و پاداشی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر پر غرور بخانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال با فایده باز گردم و من چون بیامدم از احوال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر رسول
آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد و با وی برفتم و او بهمان نهج با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من بهمان استنکاف که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر در انتظار او و زمان محنت و عسرت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او بطلب من بیامد و چون بموجب
که بردم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و گرستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزد
آن جوان رسیدم و بنشستم و صحبت گرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آن را مضر باشد
و اگر امشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بکمال خود باشد تا از رعونت
و محروم نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتیم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من بر نشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بیفکندم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چندین هزار دینار در آن بود خدای تعالی را شکر گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از آن زر
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان بار دیگر بدین کار رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی التجا بوده ام و توانگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از آن رسول آن مرد بنزد من نیامد و چون مدتی از این سخن بگذشت یکروز سوار ه در میان شهر میرفتم
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آن از ایشان پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه میزده است و سلطان مدتیست

سآمت ملول شدن

مسامرت ... افسانه

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او دریافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو
گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد
از بیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تامل کردم و دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان
کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون
او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند من با پیش او دم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد
بر اسب من سوار شو و راه خلاص برگیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و بر آنجماعت حمله کرد و چون م
میدان او بنمودند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگردش نه دیدند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با انواع تهدید و
تهویل بعد از آنکه بصفعات متواتر و لطمات متوالی چهره مرا خست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی
بود بردند و خیانت بر من ثابت کردند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم
تا مرا بخویشتن نزدیک گردانید و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم و بر انعامی و اکرامی که
از وی مشاهده کرده بودم و در ازای آن خلاص او از بند بطریق مکافات بر خود واجب دانستم بیان
نمودم عیسی بن موسی گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس روی بآن جوانان کرد و گفت بیچاره را که سنگ
ریزه در سم اسب فرو رود بچه امالت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شما
با حربه رجیده وی او کم اندر روباه بود و بعد وی حمله آرد و اسب از و غصب کند چه گناه باشد عبث او را گرفتم
پس بفرمود تا دست از من بداشتند و پای بعد از بنهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد را گذارده بودم
و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه
و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتحاد ایادی با هر حاضر و بادی مرد را
در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هرکه در ستر انذر مال برخیزد در صحرا پایمال نشود و هر صنایع
که در حق اهل معنی و مروت رود و کرمی که بجای خویش بود ذخیره معاد از برای خود باشد چنانکه از این حکایت
حال آن جوان عیار و آن هنرمند وفادار مطالعه افتاد و درین معنی میگویم **نظم** در حق اهل فضل و هنر
اصطناع و لطف حقیقت بس بموقع و کاری بجای خویش گر بسر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید — ترسانیدن
تهویل — آنچه بدان ترسانند

شرف بر چنی در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة والثلثون من باب السابع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماه رویان و شاهوارتر از نکت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هرچند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از وی اثر ندیدند و مانند وفا از و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند و جمعی از ایشان را بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف الحال و
اتمام اقتصاری کوشش و نهایت سعی بر رسیدند تا بعد از چند ماه یکدانه دُر از آن جواهر را در بازار لؤلؤ فروشان در
دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر مرگ
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد لطافت
جوهر ذات پاک همتش در معرض خساست افتاد و سیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و کرمش پایدار نیامد جوا
کرجانه کرامت بی تغییر ملاحت [illegible] پوشید و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهاد گفت این جوهر نیست که
فلان وقت تو بخشیدم و بتو گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد و طلب وا دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک باین حکایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر روز زندان خانه ساخته و ادرار و جرایات و مواهب و صلات از و باز
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و محنت و احتیاج او بغایت رسیده یکروز شنید که ملک جشنی عام ساخت
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف [illegible] و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا زرینی که او را در ایام دولت داشتن آن معهود بود بعاریت خواست
و بر هیأتی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را
بدان صورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس بجانب
ملک باشد و چون او پیش از این مقدم و زعیم ایشان بود از وی شرم داشتند و بی آنکه استطلاع رای ملک

جبروت — عظمت و بزرگی و تکبر

و استکشاف حال او کنند و او را از وصول بحضرت ملک مانع نیایند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن با او موسوم بود قیام نمود و در بالای
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک برگرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر آن حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب میداشتند
ملک را از آن حال یاد آمد کرمش روا نداشت که گنه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی
از پای درآورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشت جگرسوخته کن که آنکس که مشک برد آهوی خود را هلاک
نکند و آن شیر دلی که بر آن آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون سال دیگر شد حاجب از آن زر
و مشک خرج شده بود و هم در جشن آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
تقصیر او بخشید و بمرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید فصل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایت
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناه کاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعریک و تعذیب
ایمن گرداند اما شرمساری گناه کاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذب
خوشگوار آنگاه آید که مذنب در رسم حلیت بری الساحة نماید و لقمه بخشایش تهنا آنگه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم آلوده نداند و بر ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن
و عذر نیوش بودن زبده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و در همین معنی گفته شده نظم گر مجرمی به پیش آید
چو اعتراف بزاری و تضرع بسیار و احتشام — پس زیبد انکه درگذری از جرایمش زیرا که هیچ بهتر این
شیوه کرام در انتقام ارچه بود لذتی مگر در عفو لذتیست که نبود در انتقام الحکایة التاسعة و
الثلثون من باب السابع مردی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من حالی

تهنا — گوارا و بانم و خوش مزه ۱۲

نیکو و کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بیوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت
و آن ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
با هر کس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بر آن قرار گرفت و عزیمت بر آن مصمم گشت
که از امیر عباس بن عمرو الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب وی با من حقوق مصالحت داشت عنایت نامه بنام یکی از عمال
ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از آن مایه بدست آرم که سود آن
باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایه پای بهم که ازین زمان که از سر پنجه حوادث مشت نیاز باید خورد و خلاص یابم چون
این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه بآنکس که من خواستم بنوشت
از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا
آن روز حلق کرده بودم و دستاری خورد بر سر نهاده و با دستار از قفای من باز برده و گردنی ستبر و قفائی تراشیده
ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکری که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و سر در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان
شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضرب آن پیشانی من بر زمین نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار
متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمرو را
دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امرا و قواد او را بر مصافعه و لوعی بودی و ظاهرا بایکدیگر مجارحت
کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم رها نکنم تا آنکه از همین دست تو که سیلی خورده ام عطائی برسد و درین اثنا که
من چون دولت بدو متعلق شده بودم و او چون بخت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته
بودند از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر نامبردار و امیدوارم و از وی مبرتی یابم که
از عسرت فقر برهم و از خواری بیم که از عسرت نیاز ایمن گردم گفت من بدست خط خویش تو را برای تو نویسم ببینم
کاو آنرا از تو بازی خطیر باز خرد و برای تو نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب بماندم که
و رنجان حالی با کمال سماحت که امیر عباس بن عمرو را بودی با من مساحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام
امیران شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر و قبیح مراقتی کرد و گفت تا چند از این نوع گدایان و
شحاذان آید که بر حجت ایشان درمانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذ پاره که به تیزی نیزه دست و زر ندوز از اسعاف

فربه — چاق

حلق — گلو و نای و مو تراشیدن

مجارحه — آمیختگی و ارتباط

شحاذان — ستیهنده گان و گدایان

هس و پول — کوچک مسی

وهمی که قیام بدان لازم است مانع آیند پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی ضایع
ومعطل است که بتو مفوض کنم ونه مالی زیاده دارم که ترا از ان نصیبی دهم من خایب وخاسر وبیهوش ومتحیر از پیش او باز گشتم
در حالی که مسافت بعید قطع کرده ومشقتهای بسیار کشیده ووجه نفقه نمانده ودوستی وآشنائی نه آن شب را در ان
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم وروز دیگر باز خود اندیشیدم که دیگر باره نزد او روم وبرفق ومدارا وتضرع
استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد وچندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هرچند خضوع
وخشوع بیش نمودم از وخشونت وغلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را ازین
سرای بیرون کن ودیگر نزد من راه مده ومرا با استهزا واستخفاف تمام از سرای بیرون کردند من بشکسته دل وکوفته خاطر مطرود
ومخذول از انجا بوثاق خود آمدم وچند روز توقف کردم ونزد او نرفتم وطریق تدبیر من مسدود گشت ووجوه حیل
از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است ودر مجلس مظالم نشسته وحجاب وبواب بر خود بسته
من با خود گفتم بروم وآن براتی که بسبیلی نوشته است امیر عباس با خود ببرم واول حرمان خویش عرضه دارم واز بی
عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید وبر حالت من ببخشاید فبها والا آن برات را عرضه دارم واو را در میان
آن جمع با خجل گردانم وبرفتم چون چشم او بر من افتاد در خشم شد وحاجب را گفت نه تو را فرموده ام که او را نزد
من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را منع ندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد وگفت ترا از خود
نومید گردانیده ام این ملازمت بتو چه فایده خواهد داد وآمدنت درین وقت بدان ماند که براتی بر من داری گفتم آری
بر تو براتی دارم وآن برات را بیرون کردم وبدو دادم چون خط امیر را بر خواند وخطابی که باو فرموده
بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکنده سخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخاست ومرا بگوشه برد
وگفت امیر از خطابی که بتو فرموده وایذائی که صادر گشت پشیمانست وشرمسار وبجهة تحصیل رضای تو در مقام
اعتذار وحال صد دینار زر فرموده است که بتو دهم وبقبول آن منت میدار ودر خبر تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاش لله
که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی وانعامی فرماید من براتی دارم بوی آنچه مضمون برات است باید که ادا کند
والا برات را بمن باز دهد وبرطرف آن نویسد که انقیاد ننمود کاتب برفت وآنچه من گفتم بعینه بوی گفت
وطمع من قوی گشت امیر بمن التفات فرمود وگفت دویست دینار بوی دهم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را میخواهم وهرچند خشونت وغلظت پیش نمودم امیر لین ورفق بیشتر میکرد وکاتب در توسط
واصطلاح کوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کنند وبران صلح کردم وپانصد دینار فرا
گرفتم وبنیکوترین حالی باز گشتم فصل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات
ارباب حوایج از مواجب کرم ومروت است واغتنام قدرت وانتهاز فرصت در احراز ان منقبت نتایج
سخا وفتوت است وچون سایل بکوشد وبمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد واسم تخجل بروی افتد
ودرین معنی گفته شده نظم روز فرو رفته چو بر در رت آید جهد بر ان کن کش از تو کار بر آید هر که برارد مراد
سایل مسکین نام نکویش بروزکار بر آید الحکایة الاربعون من الباب السابع عبد الله بن قیس
که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت وآخر شب محنت که تباشیر
صبح اقبال طلوع میکرد وهنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود وهمای معالی سایه بر سر او
نگسترانیده چون ببغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی وخدابود و اهل او بتجمل
وی قیام نمودندی ومهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست وزارت نهاد وید
قدرت از آستین کفایت بیرون کرد ومسند نیابت امیر المومنین مامون وخلافت او در خراسان بروی مقرر
شد سالها برین بگذشت وروزکار نکبات متواتر ونوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف انجلا
کرد واو التجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود وابتدا بدین کرد من بوصول
او مسرور گشتم واز مشقتی که کشیده بود رنجور شدم واعزاز واکرام وتبجیل واحترامی که دست داد در حق او بجای
آوردم واو را در وثاق خویش بنشاندم ونزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در
بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش
شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشاء الله کسی خبر مرگ او بتو نرسانیده باشد گفتم آمده است ودر منزل
منست چون فضل این سخن بشنید بغایت دلخوش شد ودست از نان خوردن باز کشید وگفت نان نخورم تا آنگاه که او
حاضر نشود وچون او حاضر شد او را ترحیبی تمام کرد ومیان من وخویش بنشاند وبسیار تلطف نمود وگفت تا این غایت
کجا بودی وچه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه وفارغ بال بودم اما چون خداوند متعال روی

اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی بمن آورد و از جمله اهالی و فرزندان و مال و منال هیچ باقی نماند و محتاج سؤال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد و بروی بخشود و چون از خوان فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و دیبا و طیب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار بغداد را که بخریدن ارتفاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند و ایشان پیش از آن اموال عظام بجهت خاصه فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد و او اجابت نمیداد گفت میدانی که دیروز میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و ایشانرا معلوم گردان که بیعی را که میطلبند اجازت میدهم بدان شرط که ربعی از ربح خدا بود را باشد من بیرون رفتم و با تجار بگفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند من او را اعلام کردم پس بخدا بود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد و برانند که صد هزار درهم بتو دهند و بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و بکم از صد و پنجاه هزار دینار با ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قانع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدا بود دادند و خدا بود بنزد فضل در رفت و فضل و کرم او را بشکر و دعا تلقی کرد اما فضل را بغایت مهموم و متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و چه گفتن آن را بتو فایده متصور نتوان کرد خدا بود گفت بهمه حال گفتن آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد خود آن خدمت را بجای آرم و الا غم دل را غمگسار گفتن نوعی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکر با عمال بغداد و مواضع دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معد و ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز قوت میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت و رخنه در باره مملکت پدید آید خدا بود گفت که مرا ازین همه در خاطر التفاتی نیست که موجب این همه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه یابد داد و دری که او را ماده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا انتقال او موسوم گرداند اگر باقبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش بر سر کار آورم

حالکان ای خداوندگاران کر برای عقب نمایند بر دیگران آنست

فهو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهنی صورت نگیرد فضل گفت که خدای عز و جل کمال خود را بواسطه خدا بود بما خواهد نمود و مرسی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیه سفر ایشان صرف کرد و خدا بود را متقلد امارت آن طایفه گردانید و خدا بود با آن لشکر بمقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدا بود لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما واثقم بفضل باری تعالی و دولت امیر المؤمنین مامون که بنصرت ما را باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عز اسمه باشید و بدل قوی و امل فسیح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر بجمعیت تمام حمله کنید و جمله بیکمرتبه اتفاق نمائید و بهمه یکبار بقصد آن خارجی کنید و نظر بهیچکس دیگر نکنید که چون او از پای در آید دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و در حمله اول بود که سر خارجی نزد خدا بود آوردند و خدا بود بفضل رقعه مختصر بدین مضمون نوشت که من از آن جمله نیستم که فتح نامها توانم نوشت و عبارات و استعارات در قلم توانم آورد و بشکر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می آیم و سرش را می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت متعجب شدیم فضل الحکایت محرض است عاقل را بر تخلص بدو خصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمتکاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را بنعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدا بود کرد دوم آنکه در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری تعالی کردن و دولت و سعادت را از سازگاری تدبیر خود ندانستن شیوه مرضیه دانا باید نست زیرا که اگر چه دانائی بهنر متحلی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر چه شخصی از فرهنگ عاری بود چون از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگزیند چنانکه حکایت حال خدا بود مؤید این مقال است و درین باب گفته شده **نظم**

یاری و نصرت از خدا میدان نیست جز عون او پناه ترا
عزت و دولت کسان می بین نیست زین بهتر انتباه ترا

الحکایة الحادیة و الاربعون من الباب السابع در تاریخ خلفا و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با آنکه کریم طبع و آزاد مرد و نیکو سیرت بود در طبیعت او غلظت و عالیت بودی و اصحاب حوائج را ایذا کردی و بر تقبیح ملقی گشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهنر متحلی بود و از عمل عاطل بر امید تفویض شغلی و تقلید

حمی او را ملازمت مینمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتدادی گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من یکروز با صبح در یکه خبری موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از و التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود
و در همان بامداد پگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند و او را دیدم که بیرون آمد و شمعی
در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد روی ترش کرده گفت آخر در
دنیا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگردانید و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که با من این ایذا و رد قبیح که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب را امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
بتربیت تو امیدوار گردانیده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این بی مهری مشاهده نمودم با خدا تعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را برین جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من بیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مهموم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک گردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز براست گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر و از وقوع آن حادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانهٔ ماست و می آید و در پی او
دیگری در آمد که بسر کوچهٔ ما رسیده و در عقبش دیگری در آمد که بر در سرای ما ایستاده است و من درین
اندیشه بودم که چه باعث شده که بتعقیب غلامان در دویدند و گفتند که بدهلیز سرا در آمد من در حال به پیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون در آمد و بنشست او را دعا کردم و شکر بگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیر المؤمنین برانجمله بود
که پگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغیر در بشرهٔ من مشاهده کرد و
موجب تفرقهٔ خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده و بد کردی
برخیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو در بارهٔ او عذر خواه گفتم او با دل پر خون از نزد من
رفته است دست تهی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مراد ادای حق او میسر باید قضای دینش
نیز بفرمای فرمود که دینش چند است گفتم سیصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار بر سر وام گرفتن رود گفت سیصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استغنا دادی بجاهش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش مکرمت فرما پس برات هفتصد هزار درم و مثالی بایالت مصر از ساق موزه بیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل الحکایة محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول آنکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف دل خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاضخم کرد که بطمع فاسد بدنائت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استخفاف
را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آیینهٔ قناعت پدید آمد دوم آنکه
پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیر دستان را در حصن نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مامون در حق صالح ابن الاضخم فرمود سیم آنکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متمنیان
بارگاه خویش محرض باشند خصوصا در وقتی که بعتابی یا دراز و آزرده باشند و یا بایذائی یا در مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاضخم نمود و درین معنی گفته شده نظم ایکه ترا داده خدا خسروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هر که برافتاد تو
دستش بگیر غمزدگان را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السابع فصل

[illegible]

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت در چمن دلش از آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی توانگر دلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از رشتهٔ عیال
خویش برشته بازار برو تا بهای آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطهٔ آن ریسمان قوام معیشت
کرد و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که کار منازعت بالکدیگر
در زه کرده بودند و تیر خصومت در شست طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ
و فتنه کیست گفتند این دو مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بر آن باشد که در دفع جوع حجج کنم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطهٔ آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پر خون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن اندکی انقباض نمود و گرد خانه بر آمد از اثاث
بیت قماشی کهنه بازیافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکهٔ حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجات بازاری کرد و بازار گردانید هیچ بازاری بخریداری آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رستهٔ ایام کاسدتر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی خریدارتر می نمود تا مردی بگذشت که او نیز ماهیی داشت بر دست مانده و در طلب مشتری
بر پای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و بازاری من بیا تا مقابلهٔ فاسد بفاسد و معاوضهٔ کاسد بکاسد
بجای آریم و محنت این سرگشتگی بر یکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را درین صورت موافق یافت اقدام
برین صفقت موافق دانست و آن مرد صالح آن ماهی را که نزدیک بود که از غایت هوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او باصلاح آن برخواست چون شکمش را بشکافت در جوف آن دانه دری یافت
بشوهر نمود و گفت قیمت این دانهٔ مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او برمن
ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در بر گرفت و ببازار لولوفروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن دوست آن لولو را بر خریداران عرضه کرد و بعد از مزاد و مساومت بصد و بیست هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود در آن گرفت و بوی داد و او بخانه برد و چون

چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در آواز داد که از آنچه خدای تعالی شما را داده است مرا نصیبی و چون بشنید آن مرد
سایل را بخواند و حال را باو شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره ها را برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و گفت من درویش نیستم فرستادهٔ خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که درازای
آن یکدرم که از راه اخلاص در راه خدای تعالی دادی و خصومت از میان دو مومن بسبب آن برگرفتی خدای
عز و جل ترا بیست قیراط عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراط است و نوزده قیراط دیگر
خانهٔ موهبت او ذخیرهٔ است فضل این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجهٔ اخلاص است و دانایان دانند
که فرق میان علو مرتبهٔ زمرهٔ که در اوج رفعت و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز کنند
با خست و دنائت طایفهٔ که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهرتر از آنست
که بر دیدهٔ بصیرت ارباب بصایر مخفی ماند و درین معنی گفته شده نظم هر که باخلاص دهد یکدرم حق عوض
آن دهدش بیشمار دانهٔ اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانهٔ اخلاص کار هست ریا شرکت و صداقت
شرف سمعه نفاق و طلب فخر عار یکدرم ار تو بصدق دهی به که ببخشی بریا صد هزار دادن با معطی حاجت
غنیمت چو بخشیدن با افتخار معطی ار لقمهٔ نانی دهد به بود از ورکه کند شه نثار آنچه بکار آیدت اکنون بکن
زانکه پس افتد نیاید بکار الحکایة الثالثة والاربعون من الباب السابع محمد بن عبدوس در
کتاب تاریخ وزرا آورده است که یحیی بن خاقان گفت یکروز نزد یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل
در پیش او نشسته بود و هم در آنساعت احمد بن یزید که بابن ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و باز
گشت یحیی بن خالد بپسر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شوم
مرا یاد ده تا تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را بیاد داد و یحیی گفت که در روزگار خلافت امیرالمومنین مهدی
من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بجدی بکمال رسید
که بقوت و مالابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که بر نشینم والدهٔ فرزندانم گفت که دوش این اطفال
گرسنه خفته اند و من ایشان را بتمویه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهار
پایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای ماندم و هر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

باب هشتم فرج بعد الشدة

سازم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل ری بجهت من ازار طری بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن ازارها
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات آن روز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبدالله یعنی پدر او دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در آن ایام وزیر
مهدی بود چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از تغیر و تطیر با او شرح دادم حتی آنکه
از فرو ماندن آن روز بقوت یومیه و فروختن مندیلها او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در آنچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از هیچ
به نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا اندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت حزن در بشره من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بگشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کارها ترا اهل اعتماد ندانند و لهذا از تو نفور کرده و آنچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثرتر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی بیم
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدا تعالی از الطاف خویش ناگهان لطفی نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما می ترسیم که ازین اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجه مداوای تو اضعاف آن باشد که بمؤنت نفقه پس از آن من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد در روی سلام کردم گفت ای برادرزاده چه پریروز از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی در آن باب بغایت متفکر بودم و جواب باز از جهت
بفعل نیکو ندانستم پس بفرمود تا حمید و زرا بهر احاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هم

در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

که هر سال تمامت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان یکبار بخریدندی و در اثنای سال تفاریق بفروختندی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله بشما فروخته ام هر کری
هزار و هشتصد و هشتاد من باشد بران قرار که این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بتو دهند و گویند که تو پای از میان بیرون کش
شاید و گرنه ترا باید که شرکت را باتمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو تاجر
مرا بگوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت بما بازگذار من اجابت کردم و
حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و باز گرد و
بعد ازین ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از آن
هر دو بازرگان قبض کردم و تعجب نمودم که مدت رسیدن تا آن دولت و فروختن پیراهن یکروز بیش نکشید
بود و نزد پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد و حکم این مال بفرمای پدرم گفت بر تو همان
حکم کنم که ابو خالد بران هر دو تاجر حکم کرد دو ثلثان ترا و ثلث مرا و من از آن جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدا تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو از آن جهت گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرده مکافات آنچه پدر او با او کرده بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد بار دیگر رفته بود برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی ببرامکه آورده
بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود و بسی بکوشیدم و وسایل برانگیختم تا در حبس
خویش را بیحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بر وی عرضه کردم و بر فوات دولت
ایشان تأسف خوردم و بر آن حالت ترحم فرا نمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

بنهد گفت ترا در خرج تو انم افکند از انجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف
کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و گفت کار
ما برگشت و دولت ما منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود و در میان دو
خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آنوقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل
او را با آن خلیفه قربتی باشد و زیر او گردد چون خبر او بتو رسد نزد او رو و این نصف رقعه که بتو دادم بد
رسان او خود بعد از آن ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد ابن ابی خالد گوید که
من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم باندامی هرچه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار
دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرگ خود تعزیت میدهد و آن نصف رقعه را نگاه داشتم و
روزگاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولیعهد کردانید و میان محمد امین
و مامون فتنها و حربها رفت تا آنگاه که محمد امین را کشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها معطل
و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در ماحتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون
مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من یکشب در خانه نشسته بودم
متفکر در این باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه
آواز حلقه در شنیدم منکوحه خود را گفتم برو و بنگر که کیست که در میزند و در مکشای تا مرا اعلام نکنی برفت
و در حال بازگشت و گفت روشنیهای بینم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنگان و سپاهیان اند من بیرون
رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند گفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست
گفتم آری گفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم گفتم شاید غلط میکنند امیر با امثال او مرا
سلت نکند ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بیدار شتند
که من اعلام او یم بازگشتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپهسالار عظیم الشان با ایشان بود
بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد توئی گفتم
آری گفت امیر التماس میکند که بخشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بگفتم و گفتم مرکب بدادم

نداشتم جنیبتی پیش من کشیدند برنشستم و با ایشان نزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بر نیم کاغذ نوشته بود بمن داد و بخط فضل بن سهل و بر عنوان نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاک
امیر المؤمنین اطال الله بقاه میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و بیست مرکب بدو تسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین فرستی و بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم بازگردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر را اجال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من آنقدر مهلت خواستم که در خانه بر مصلحت که داشتم قلم در آوردم و از آن مال
بیشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاوردند و در وقت
سحر از سرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در عایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم
بر وی فضل بار رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که بازگرد و بمنزل خویش با آسایش بیای و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مامون را ببینی من بازگشتم بمنزلی که اساس و نزل و ثیاب
و طیب در وی بجهه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
پگاه جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و روی بدرگاه ذو الریاستین فضل بن سهل نهادم او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مامون رسیدم و او همچنین سواره در دار الاماره براند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
نزول کرد و در محفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

و مفردان و سرهنگان آن محمد را بگرفتند و ببردند تا آنجا که تخت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان تخت
که خلیفه بود و نشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواندند چون در رفتم و خدمت کردم امیر المؤمنین مأمون
و فضل را دیدم که هر دو بر یک تخت نشسته بودند و روی بیکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرمود و گفت
یا امیر المؤمنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین پنهان از مدینة السلام یعنی بغداد با ما
میرسید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث میشد اینجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را
بجای می آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را
بر امیر المؤمنین عرضه دارد امیر المؤمنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان
متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیر المؤمنین و اشغال بزرگ مشارکت
دهیم فرمود بلی باز فضل گفت صله که در خور بندگی و کفایت او باشد نیز خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم مأمون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو
مفوض کنم مأمون گفت هم و من از آنجا بیرون نیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از این سخن روزی
چند بر آمد فضل شبی مرا طلب فرمود من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود برگرفتم چون نزد او رفتم
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میان
تو و استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت
داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خر
عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که
آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او بنهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر آن را بیرون
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخواند آب در چشم آورد و بیم آن بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت
و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه حقیقه بوده گفتم نه در رقعه
من و او وران نوشته بود که خدای تعالی ترا برخوردار گرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد
بن ابی خالد در این حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تستاصل و از مکافات آن عاجز گردیدم

گردانیده و بلایائی که از پدرش دیده ام منضم شده و روزها باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس از آن
کار من با فضل در ترقی بود و اختصاص من بمأمون زیاده از آنکه تصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مأمون رسیدم فصل در این حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سؤال مستشعر بحسن
فعل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق میان تهی و تکلف بلا طایل دور میباید بود و در آن کوشید که
بی سابقه وعده و التزام قبولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد
و در این معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت اکسیر بود جواب سؤال
بفعل گوی جواب و بقول ابن خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا بشناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره است
که اعقاب را ذخر ماند که اگر از نهال نکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات اولاد او را از آن
غرس دوحه بردمند و ثمره بر اسند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و در این معنی گفته شد
نظم از نهالی که غرس خواهی کرد از نچیبی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یا که احفاد ز آن بچینند
ثمر در آخر کار انچنین دان نهال جود و سخا که در آخر بیاید ز آنهم بار الحکایة الرابعة و الا
ربعون من الباب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در عنفوان شباب و ریعان
جوانی داشت با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در آن وقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و مؤدبی میکرد اختلاط دا
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و حبل اتحاد مبرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابو عبد الله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که جمعیت بودی
صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستمی و انزوای او در کارها بتجاوز نمودمی با
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم روزی باشد که بمنصب وزارت رسی و بغرا است از اخلاق و خصائل

نو رسیدن چه این در جوار امی بنشیم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبد الله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قایم مقام خویش میسازم در جمله امور و روی با احمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل ولایت
مصر را هفت سال بمن تفویض کنی پی در پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و از این سخن آن شب در میان ما رفت اندک مدتی بر آمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عز و جل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آن وقت ثعلبه بود از جانب
صالح بن علی بکاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که حق تعالی در شان ایشان کرد بصالح ابن علی
بنویس چون کاتب بنوشت ثعلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
تا بیر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبد الله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح ابن علی بنویسد ابو عبد الله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و نزد صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را بر خواند از رقت معنی و عذوبت
الفاظ آن تعجب کرد و بثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را انشا کرده است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده ثعلبه ابو عبد الله را نزد صالح بن علی فرستاد و چون نزد او رسید صالح بن علی
او را در انواع علوم خصوصا در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود و چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و رزانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال شهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبد الله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش از این نامهائیکه از صالح باینجا رسیدی
بغایت فاسد بودی و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم داشتی مشتمل بر لحن و خطاهای بسیار و اکنون چند نوبت

ضرع: شیر و مانند

رقت: نرمی و نازکی و الفت و محبت و معنی گراینده مجاز استعمال

بلاغت: رسیدن بمرتبه منتهی و کمال در اداء کلام برعایت مقتضای حال

چند نوبت است که بر خلاف آن میرسد خطی پاکیزه و الفاظی مهذب و کلماتی عذب و معانی دقیق
حال این چگونه است او را از حال ابو عبد الله کاتب فضل او اعلام کردند منصور بفرمود تا او را بحضرت حاضر
گردانیدند و وی به هر نوع که او را بتجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقرب کرده
خشنود شد و او را کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با امیر المؤمنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او بمرتبه انجامید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تا که اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور بربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هرچند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نمیتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبد الله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبد الله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بمهدی مقرر گشت منصب وزارت بابو عبد الله رسید و او ولایت مصر را نیز با احمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از و باز نگرفت فصل خردمند
درین حکایت دو فایده مقصور است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از آن زیان نکرد و نکند و نهالیست که در هیچ فصل
بی ثمر نباشد چه اگر روزگار حق هنرمند بشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او رساند همگنان گویند که حقی بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یار
نشود و ایام مساعدت ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر تسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عظمت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل بیان
کالمستحق المحروم عذرخواه او باشد دوم ترغیب در قیام بانجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبد الله
بایاران خویش کرد و درین گفته مغنی نظم وفا نمای بوعده که وعده چون دین است   خلاف وعده
نمودن کرام را شین است   وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم   ز لوم تا بکرم در نگر چه مابین است
چه وعده و ادای آن بر نگر و زین وفا   بر اسب وعده خود نه که آن به از زین است   الحکایة

فاتر: سست و زبون

شین: زشتی و عیب

زین: آراستن و آرایش و خوبی و زیب

الخامسة و الاربعون من باب السّابع محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبد الله الهبیری از فرزندان عمرو بن هبیره و در روزگار مأمون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد تردد میداشت بر امید آنکه او را عملی فرماید و شغلی بدو مفوض کند
و مدتی بدین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامداد پگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او براندی تا بخانه بازگشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمی نمود تا آنکه روزی احمد بن ابی خالد که از عمری که ورقی داشت بر نشسته بود چشمش بر هبیری افتاد
یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را نزد من هیچ چیزی نیست
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید باو بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود آن نایب گوید که من با احمد گفتم که این مرد مدتیست که بامید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را یکبارگی نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته حرفا بحرف آنچنین که فرمودم بوی میباید گفت من نزد آن
مرد رفتم در وثاق او و از خاصه خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که بتو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا میباید برو و روزگار خویش ضایع مکن هبیری چون این سخن بشنید گفت مگر من گدائی ام یا شحّاذی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حاشا که من بدین نوع هیچ از و قبول کنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من در خشم شدم و گفتم این مال را او نفرستاده است من از خاصه خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد از آن همچنانکه او فرموده بود باو تقریر کردم و گفتم من غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط صیانت کرده باشم و تو را از تجرّع مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا مکافات بخیر کناد و مال تو را بر تو مبارک گرداناد اگر از خاک
غذا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگوی
من قبول کردم که هر چه بگوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملازمتی که در درگاه تو را

شحّاذ
در مقام مفتقر آنکه
محتاج طعام
و شراب باشد
تجرّع
در لغت بمعنی
نیک درکشیدن
است
مرارت
تلخی

تو را میبینم نه برای نفس تست بلکه برای منصبی است که بتو مفوض است و الا من هرگز بدرگاه تو گذر نکردمی
من مردی ام که حرفت من آنست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را کفایت
و قران دهم و مرا در آن رفقی باشد و تو بیا بده و بر بگذر روزی من نشسته و خدای عزّ و جلّ فرموده است
که واتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو میباید آمد چه چنانک اگر مقدّر است
علی الرغم تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی بمن رسد و اگر تو دافع حظ و مانع رزق من میتوانی شد
من نیز اینقدر میتوانم کرد که تو را بدیدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بعطلت میمانی و بدین سبب اگر پیش
ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دو بار خواهم آمد احمد ابن ابی خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین ترتیب
بمن رسانید من از و در خشم شدم و هنوز در آن خشم بودم که نزد مأمون در رفتم و در اثنای مکالمه خلیفه بمن گفت
مردی را نام بر که تقلد عمل مصر را شاید تا بآنجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او از پیری گفته بودی
خواستم که بگویم زبیری اما از غیظی که مرا از هبیری بود و بجهت قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که هبیری چون مأمون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا
از حضور ما تا غایت غایب است او از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیادش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم
و او را به بی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مأمون گفت چرا او کسی دیگر
نشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین ذکر هبیری بر زبان من بغلط رفت و من زبیری میخواستم که بگویم نه هبیری
مأمون گفت که اگر چه غلط کردی اما هبیری این کار را شایسته تر است از زبیری و من هر دو را میشناسم
باز من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صرف این کار از هبیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت غلو ترا درین باب سببی هست من مقصود و قضیه الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل روزی
او را بر زبان تو براند و تو در آن کاره و راغم بودی بیرون رو و ولایت مصر را بدو مفوض کن گفتم وی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد آن کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که از اعوان
و آلات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آن روزی است که خدای عز و جل علی الرغم تو بر زبان تو راند

صد هزار درم از خزینه بصرهای تا بدو و بهند و بصرهای که بدان کار خود ساخته گرداند من همان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک الله بخیر فهو علی کل شیء قدیر زیادت میگردد
و یقین در تحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات باین معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است ثروت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و آسایش
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد ز دوست گر چه می‌بینم بد حوالت بد و ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روز هیچ شب نبود ☉
الحکایة السادسة والاربعون من باب السابع اصمعی گوید بعد از آنکه در تحصیل علوم بر جد
و جهد که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تواریخ و انساب و اشعار و امثال بجای آوردم منادمت
ملوک و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه هارون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستان
ملازمت ننمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزها در محاورت دربانان بشب میرسانیدم
و شبها بمسامرت پاسبانان بروز می‌آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در طلب و محنت فاقه برین نسق بر آن درگاه میبودم
و هرگاه که از طول مداومت ملول گشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خائب و خاسر بازگشت
کردم چون در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تأمل کردمی شکیبائی پیش گرفتمی بحسب عادت خویش
با حراس بر درگاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت برین درگاه هیچکس هست که شعر نیکو
داند گفتم الله اکبر رب مضیق خلفه الیسر منم آنکه شعر نیکو داند دست مرا بگرفت و گفت پای در راه نه
که اگر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عسرت
روز دولت تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن یحیی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم خلیفه گفت که اگر دهشتی و روعتی هست لحظه بگوشه بنشین تا زایل شود

عتبه
چوب پایین در
که پا بر آن نهند
و بمعنی آستانه
آید

خاسر
کسی که در ذل
او زیان واقع
شود و با نقصان
حظ گشته

شود و بعد از آن بحضور آئی با سخن توانی گفت من با خویشتن گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که
ایشان را از مفاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر در حسرت بمانم
و این روز را در نیابم گفتم روشنائی کرم امیرالمؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ
حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده خلیفه تشریف سؤال ارزانی داد و تا جواب گویم با من ابتدا کنم
هارون تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش مهارت
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت از آن که گفتم از آن هر خداوند جد
و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هارون گفت معنی انصف القارة من راماها چیست گفتم درین معنی دو وجه گفته اند
یکی آنکه قاره اسم قبیله ایست که در ان تیراندازان خوب بودندی که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة
الحدق خواندندی و اینها در عهد ملوک یمن بودند و در ان ایام در موکب خاص ملک بر نشستندی یکروز
در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحدق ملک چون این
سخن بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیراندازی طلبد
و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و
ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرافات کرده باشد هارون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار
عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری از آن گفت این قصیده بخوان ارقنی طارق همّ طارقا من آغاز کردم و چون
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشاء آنهم بر ان صفت جولان نمودم تا آنکه بابیاتی رسیدم
که در مدح بنی امیه گفته بود آنرا فرو گذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را عمداً کردی یا بسهو گفتم
عمداً کردم زیرا که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر
بن یحیی گفت بارک الله علیک و توقف درچنین موقف ترا می رسید پس هارون الرشید در من نگریست
و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری از آن را گفت برخوان قوله بانت سعاد و کرت
میعاد با من آغاز کردم روان ولی دهشت بتعجیل هر چه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن
که خبر با عجمیت و صلت باز نکردی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میگردانی تو را نیز ور

حیرت
رنگ حال اینان
از تعجب

مضاهات
بچیزی مانند شدن

مرافات
باکسی ستیز کردن و التفات
و فراهم آمدن و مدارا

واری

بخشش نا این شریک چه باید بود من خوشدل شدم و گفتم تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا
و او ن جمل بکدیگر مدد و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار ذو الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار
از آن گفت این قصیده او را بخوان که اوله ان هذا الهجران قلبک سطح گفتم این عروس شعر اوست گفت داماد
کدام است گفتم این قصیده او که ما بال عینک منها الماء ینسکب گفت برخوان من آغاز کردم تا بدانجا رسیدم
که در آن قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن در جهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن وصف
اشتر گرگین شب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج
ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهی تان براگیخت و از پوست او تازیانها ساختند که تو را و جعفر
تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بیچاره رشید گفت خطا کردی در سخن بعینه باید حمد
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و استغاثت در وقوع شدت جویند پس گفت طول کشیدم یا
جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نماید و چون روز شود رضای خاطر او
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر به مجلس خلیفه بودی و نشاید که کسی در مجلس وی
با عطایاء او برابری کند من نیز سی هزار درم صلت فرمودمی و اکنون بیست و نه هزار درم میدهم چون روز
شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هر دو صلت بمن رسید و از جمله متمولان گشتم و
بعد از آن هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل الحکایات محرص است
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دولت
مقبلی بنشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم گرد درگاه مقبلان گردد هر که
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معرف باشد خدمت شه چو یافتی
پس از آن از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بدر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و
باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب
و میباید که همچنانکه او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان نیز از شاخسار کرم او میوه یابند نظم تا سخن چو خوش
آید ز طوطی نطقی بده ز شکر الطاف خویش حصه او زبان شکر او چون در انبساط افزود بصیقل کرمت

گرگین: ... مرض خارش

گر هست عمر زوال خزینه‌اش چو گرد بر تو خزینه جواهر خود را خزینه تو نباید کم از خزینه او الحکایة ا
السابعة والاربعون من الباب السابع عمرو بن مسعده که از جمله مقربان و ارکان دولت مامون بود
حکایت کند که در وقتی که خلیفه مرا با هواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رجحی و آن وقت شدت گرما بود
و من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه بانها و مروحهای خیش مرتب کرده و از بغداد
از راه دجله ببصره میرفتم تا از آنجا باهواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل
کشتی مرا دریابید من نظر نمودم تا کشتی بکناره بردند چون بردند برگرفتند پیری را دیدم پیر او در احله بیرون ما
برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه مطلب دارد گفت مردی پیرم
و ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا تعالی جزای
خداوندگار شما را الخیر دهاد چیزی گفتند و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد
و بانگ بر زد مرا بر وی رقت آمد گفتم او را در کشتی بنشانید پس کشتی را بکناره بردند و او را آوردند
و بر داشتند چون در کشتی نشست نظر نمودم تا پیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست
و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا
بنشانم نظر نمودم تا با من بر سر سفره حاضر شد او نانی با ادب و ترتیب بخورد و مرا اثر آنکه دیدیست که گرسنه
ظاهر بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که برخیزد و جهة دست شستن بکناره رود اما او چنانکه عوام
در مجلس خواص رعایت ادب کنند برنخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را گویم بجهة دست
شستن از مجلس بیرون رود پس نظر نمودم تا طشت و غسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از آن خواستم
که برخیزد تا من تکیه کنم برنخواست با وی گفتم خواجه چه پیشه داند گفت بافندگی من با خود این افعال جولا بافت
بس پایها دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی باشد که برخیزد و درین خیال بودم که وی
گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود با نفس خود کرده ام و این مرتبت را
خود بر سر خود آورده ام این ابلهان همه نعمت و تجمل و غلامان را می بینند و با وجود آن نمیدانند که جنس من
کسی را از پیشه میپرسند با این همه هیچ به از آن نیست که او را در استهزاء و سخریت کشم گفتم صناعت من

هزینه بمعنی خزینه آمده و خرج و نفقه عیال نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده

خیش ... کتان

دجله بالفتح والکسر رود است که زیر بغداد جاریست

اهواز نام شهریست از خوزستان

کتابت گفت کتاب پنج نوعست تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از روی بزرگ آمد در است بشنیدم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط محاسبات و مساحات و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع و اصول و فروع بصیر بود سوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حد و جراحات و مواجبات و سیاسات شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که آثور احلیه رجال شناختن دواب و چیزیکه از حسابست معلوم باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو ازین پنجگانه کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی من با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری ترا عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا بعدل و انصاف کنی و یکی از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم دارد از مساحی که بمساحت زمینها مامور باشند گوید که او در مساحت بر من ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین روی و بچشم خود ببینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی چنین بینی که آن زمین پاره باشد بر صورتی که قابل قساد بود چگونه انجا مساحت کنی گفتم طول آنرا بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قساد ابر دو سر تیز بود و در تیزی آن تقویسی پس در انصورت این ضرب که تو میگوئی مساحت راست نبود گفتم من کاتب خراج نیستم گفت چگونه در انکه مردی را وفات رسد و دو زن حامله بگذارد و از ان دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری بزاید و آزاد دختری و زن آزاد پسر آن بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره آن کنیزک در آرد و بخصومت رد نو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند

باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زبرین حلیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسم فلان الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی منازعت نمایند و هر یک گویند که برنام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر نیستی گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر شکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که آنرا آموشه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن امیر عمرو گوید که نفس من در ان حالت بر ذم عظیم قاصر نمود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را چنانکه من نتوانستم تو هم نتوانی اگر بجواب عالمی بگوی گفت آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کارها بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه نه بر وفق ارادت و اختیار بندگان و درین اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عز و جل بافضا و ثبت مرا لحاق بدیگر گذشتگان روزی گرداناد که گور کریم ترین شوهرانست اما مساحت زمینی که شکل قابل قساد دارد اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود انچه بیرون آید مساحت آن باشد اما اشتباهی که در دختر و پسر افتد بیشتر بهر دو را وزن باید کرد و انکه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنکه لب زبرین شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنکه لب زیرین شکافته باشد افلح اما فرق میان دو شکستگی آنست که موضحه نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از وی شنیدم گفتم ای شیخ میگفتی که من نابینده ام گفت بابینده سخنم نه با بینده جامه و این ابیات را بدین مضمون برخواند نظم

نگذاشت راحت و غم و اندوه و خرمی الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب
از حادثات دهر مودب شدم بلی بیدار زمانه گیرد هر فاضل و ادیب

گفتم ظاهر حالت را نیک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنا راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من بکاری بزرگ میروم که در ان کار

چون تو چندین کس بباید تا آن کار را کفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهت او عنایت فرمودم
و پنجهزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسیم کارهای بزرگ بتو مفوض کردانم او گفت
آنگاه به بینی که اثر کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و ان شاء الله که از هیچ چیز هیچ وقت
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد و چون باهواز رسیدم محاسبه رنجی و مناقشه کار را
بدو بازگذاشتم و او استخراج آنچه بر وی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود
و منصب او نیز و من بزرگ گشت و نعمتش بسیار شد فصل درین حکایت دو فایده هست یکی آنکه مرد را
اگرچه تنها و شولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در
نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بسیار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار
افتاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نباید
شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات
درین معنی نکوست تعلّم فضل و هنر بست درم کو مباش بیشتر از ما حشم کو مباش من چو سوارم هنرهای
خویش اسب و ستام بزم کو مباش مرکب معنیست مرا زیر ران مرکب صورت و کرم کو مباش
هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر نبود جز هنرم کو مباش الحکایة الثامنة والاربعون من باب
السابع هم عمرو بن مسعده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از
واسط ببغداد میرفت در کشتی و گرما بغایت بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ای خداوند کشتی یعنی که
خدایرا در حق تو بهت بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما ندارم عمرو گوید
نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش
بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بپرسیدم گفت حادثه من
سخت است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بر وی رحمت آمد و بفرمودم که پیراهنی و دستاری و درمی
چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی
گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

دینار و دوستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و اگر لحظه بمصلحتی
بیرون رفتمی تا بخرید و فروختی بر دکان نشستمی هم آن بودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی
و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را بخوردمی نفقه کردم تا از کم و بیش
هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان را بشکافتم و چوب و در و آلات آن را بفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون
وقت وضع حملش آمد گفت ای فلان حیلتی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه لابد باشد بخر و الا بیم آن است
که هلاک شوم و من بهیچ وجه نداشتم و هیچ حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون از هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از خجالت نزدیک او نتوانستم آمد
و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان
بدو و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد
تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست
من آمد و دیگر باره از جمله منعمان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او و بچه او بیخبر بودم و
بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک کردم که او را وفات
رسیده است و چون چند سال بر آمد و مال من به بیست هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان
مال متاع خریدم و روی ببغداد آوردم چون میان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت
آنچه داشتم ببردند و من بیک تای پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و از آن روز
که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سال است عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد
و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسیم کاری مناسب و شغلی نیکو موسوم
گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خصب معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدیم
او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چندگاه برین بگذشت و دیگر او را ندیدم
و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بعزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

براستری راهوار بازین و ستام زر برنشسته است و جامهای قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه غاشیه اش بر
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون اورا بدیدم ترحیبی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم
گفت قصه من دراز است گفتم فردا نیز بر من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو بآراستگی تمام دارد و خوش
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دو
سرای را که بر شارع بود بهمان طریق دیدم که من گذاشته بودم جز آنکه دهلیز آنرا بلندتر کرده بودند و در
خوب بر آن نهاده و دکانها برسم سرای بزرگان کشیده و دربانان نشسته و مراکب در زیر زین در
آورده و خدمتگاران و سرهنگان ایستاده با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کنیزک مرا وفات
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای محلت ما دکانی بود
انجا رفتم جوانی را دیدم بر آن دکان نشسته گفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در اوقات
دیده بودم نام بردم گفت من پسر آن بقالم گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بیست سال میشود
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال
گفتم بغیر از آنکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر او ست گفتم پدرش زنده است گفت نی
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل
در رسید و آمد بطلب اسبابی که در آن وقت زنان را بکار آید رفت و برنگشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم بجهت او آنچه محتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و گفت هنوز مادر
آن طفل درم را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیر المؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
هر دایه که بردند شیر از او قبول نکرد تا مادر این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را مکیدن گرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نزد ایشان نیکو شد و مال

بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان هیچ خبر
ندانستیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بهشت و ببغداد رسید دیدیم که آن پسر بزرگ و نیکو روی
شده و او این سرای را عمارت فرموده و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطه حیاتست یا محبوس حظیره ممات گفت هنوز گلبرگ وجودش تازه است و نضارت
چمن اقبالش بی اندازه و روزگار خویش را موزع کرده است و ایام خویش را منقسم گردانیده گاهی در خانه
بجهت دلداری پسر قعود میکند و گاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیر المؤمنین مامون قیام مینماید من حمد
باریتعالی را بر زبان راندم و خدای را در مقام شکر بر آمدم و بعد از آن برفتم تا بدر سرای خویش و نام
کسی را نبردم از مردمان و بمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند و متکاهای زیبا ساخته و سقفهای عالی بر افراشته و نقشهای بدیع نگاشته
و جوانی با روی چون ماه و خط سیاه در صدر مجلس نشسته و زمره انبوه از کتاب و حساب با دفترها
بزانوی ادب در آمده و تجار و بنداران از هر طرف نشسته و تختهای جامه و بدرهای زر نهاده چون
نیک و دان جوان تامل کردم در شمایل و مخایل و صورت و معنی او شبه و شکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست و در میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد و گفت که ای پیر
اگر ترا حاجتی و مهمی هست بگوی گفتم آری اما نمی شاید که آن سخن جز تو کسی بشنود غلامان را بفرمود تا بیکسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه و اساس بنیت و ماده وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و بسرعت هر چه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و در آی چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی در پیش آن نهاده
و آن جوان بر آن کرسی نشسته مرا گفت بنشین و خود اندرون پرده رفت و از پس پرده حس و حرکت اهل حرم
و سخن گفتن ایشان را شنیدم گفتم مینماید که میخواهی حقیقت آن سخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی و نام
کنیزک خود را بردم و من هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت
بخدای که خواجه منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و آن جوان متحیر ماند و از تشویر و

موزّع بکسر زاء معجمه پراکنده و تقسیم کننده و بفتح آن پراکنده شده و تقسیم کرده شده
بدار کیسه دار و صاحب تجربه و حکمت

وحیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت احوال خویش با من گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد الجوان بیرون رفت و پس از ساعتی خادمی درآمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تجشم فرمائی و نزد او درآئی بیرون رفتم چون از دور مرا بدید برپای خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این استری که برنشسته ام تشریف امیرالمؤمنین مأمون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری بزرگ موسوم گردانید و ملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایهٔ پسر امیرالمؤمنین مأمون را برد او را بشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل الحکایت امیدوار میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمسقط الراس در حساب آرند و از مراجعت او بمقر خود نا امید نباشند و درین باب گفته شده نظم

غریب را ز شب هجر ار چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید
چو جغد گر چه بویرانها کند منزل نگار کرده [illegible] طرب زاید
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانهٔ اصلی خود فراز آید

باب هشتم در حکایت حال کسانیکه از کشتن نزدیک رسیده [و] نجات یافتند و مرگ با خود معاینه کرده و حیات دیدند و این باب مشتمل است بر یازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثامن

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه بر ابراهیم بن المهدی که عم او بود و در وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را نزد احمد ابن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم نزد احمد ابن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدای را که مرا نزد تو حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نگردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکیست ترا بمن در حق خویش اگر میپنداری که مرا امیرالمؤمنین مأمون بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم و اگر بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده باشم

باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تأمل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار برین سخن وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیرالمؤمنین مأمون ترا بقتل من امر فرماید تو در آن توقف ننمائی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا سینهٔ ترا بشکافم و جگر ترا بیرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس خدای را در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بر آن باعث باشد بلکه موجب شکر آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را باهل سلاح سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و قصد جان نبود باهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدای تعالی را با وجود آن گناهی که از من صادر شد امیرالمؤمنین مأمون مرا در موقف مناظره و سؤال فرود آورد نه در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم جمیع حاضران را خوش آمد و بهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی خالد گفت هر سخن بر قدر نفس و اصل باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس من و قدر یزید الاحول و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من در گذران تا خدای تعالی زلات ترا از تو درگذراند و چون مدتی بیگاه و بیخبر در خانهٔ او بودم یک شب بعد از آنکه بعضی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و زنبی در من پوشانید و دراعه بر زبر آن در بر کرد و بر اسپی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب خویش بگذاشت و خود براند و من چون دیدم که زنده در من پوشانیده و دراعه بر زبر آن در بر کرده با خود گفتم که مرا نزد مردی مست میبرد و اینهمه احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و خطا بر من نباشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی ناهموار شود خود را مرده سازم او برفت و در حال باز گردید و گفت خلیفه میفرماید که انعاس آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب ابن عایشه و ابن افریقی را بر انگیختی و از تضریب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش برنشستم و بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم و ترا نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی و الا همین لحظه بایشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم دانستم که این سخن کسیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بخشم باید آورد تا غضب

نکنند پس با حمه گفتم خون من در گردن تو از خدای بترس و در کشتن من سعی مکن گفت ایغلان من چه توانم کرد و از
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم لی اما بدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که بنزد
تو صواب نزدیکتر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هرچه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کنی و در
خون من ساعی باش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی بهمه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس از آن لا محاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در آن مدت که از
شهر بیرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سرا پرده ابن ابی خالد
محبوس و مقید و چهار موکل ملازم پس درین صورت مردمان از ابن حرفی بخروج تو چگونه تحریض میکنم و خلاف ضمایر
تو چگونه ظاهر میگردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام نماید چون این رسالت را احمد ادا کرد ابن ابی
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدواند و آواز میداد که سلامت سلامت والحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند
بود ان هبت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل الحکایت مبنی است بر آنکه اعتذار لطیف و سخن
معقول مر راست از بلیات و موجب نجاتست و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو پخته و معقول باشد و بحشو نزد عاقل
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو پا بلغزد روز نیت دستگیر بود کمان کج چو کمان
گره فرکند از زه چو عذر راست بود راست همچو تیر بود الحکایة الثانیة من باب السادس
آورده اند که چون مدت تواری و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بحیث از غایت تنگ دلی
از موضعی که در آنجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و رایحه آن از وی می آمد بر یکی

فلاح: رستگاری و بقا و امان در خیر و نیکی
استتار: در پرده پنهان شدن
تحریض
اجتناب: دوری و یکسو شدن از چیزی
یاس: نا امید شدن

بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر بمشام پاسبان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
سخن آمد معلوم شد که مرد نیست او را بگرفت او بپاسبان گفت از من انگشتری که قیمتش صد هزار دینار است بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرطه برد صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم در آن زی که هست نگاه دارید و هرگاه که وی را بخواهم نزد من آرید پس مجلس عام
نشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و در آن اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند و بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حقی و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اراقت
خون من ترا جایز اما عفو تو بآن تقوی نزدیکتر است و خدایتعالی ترا از جمله عفو کنندگان خلق گردانیده است
چنانچه مرا از جمله گناه کاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر بر خواند شعر
ذنبی الیک عظیم وانت اعظم منه فخذ بحقک او فاصفح بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه من بسی بزرگتر بسیار من از تفضل بد از جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش نکوکار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون برخواند اگر سزای عذابم من از گنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف وگر ببخشی بخشنده نکوکاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابو اسحق
و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگوئید بعضی گفتند سرش بباید
گرفت و جمعی گفتند گردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش برمی باید چید تا آنکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در آن عقوبت بمیرد فی الجمله هم
بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون روی با حمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی
درین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار یابی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر از وی عفو
فرمائی خود را مثل نیابی و بحکم چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود بنگر تا کدام اولیتر است اگر عفو
اختیار کنی که در آن شرکا بسیار یابی بر آن ماده اعتراض نیست و اگر کرمی اختیار میفرمائی که در آن فضیلت
منفرد باشی و در آن منقبت یگانه نیز فرمان تراست مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت اعادت

اراقت: ریختن آب و جز آن

کن ای احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت الحق خواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه با شرکا در یک سلک منسلک
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بکشید و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیر المؤمنین از من عفو
کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر بار
حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین گناه من از آن بزرگتر است که بعذر
آن زبان توانم گشاد و عفو امیر المؤمنین از آن عظیم تر است که در شکر او سخن توانم گفت لیکن قطعه بدین مضمون
برخواند قطعه بادا فدای جانت چون نیست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد
همه مکارم چون جمع کرد بنهاد بهر امام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت گشت از تو و دل تو
خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد الجرم عفو کردی بی آن هیچ شافع پی عذر هیچ مجرم
کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که شفقتش همچون تو کان نشد ارحم مامون چون این قطعه بشنید
گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو در گذاشتم و جمله را ناکرده انگاشتم بعد از این خاطر
از سر گیر و از موضع تهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاع که داشت با او باز دادند و
ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه با این مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم
داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از دو معنی زندگی در یک
زمانم داده جان و مال ار تحفه بسکال گویت کنم شکر این ساعت زبانم داده لطفی که منتی بنود چو هر دو عاریت
دادم ز تو هر دو ملک تو شده بی امتنانم داده صدق من دانسته و علم تو از حال من بیش بود از
گواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت نخیست که با در شاهوار مشابهت دارد و مثال آن
از آن بهتر است و بفرمود تا خلعتی فاخر و هزار دینار زر بدو دادند فصل فایده این حکایت دانستن لطافت
عز کلام و عزت لطایف سخن است چه آب سخن آتش ضغن در دل فرو میرد و به نسیم لطف موات محبت
در سینه زنده شود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر زرا بروی خصم چین
ببرد زبان بعذر گشا تا قفای کین نخوری که لطف حول کره جنگ از جبین ببرد الحکایة الثالثة من
باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نزد مامون آوردند.

متن
منت نهادن
بخشش کردن و نعمة دادن

ضغن
کینه

موات
بالفتح آنکه بیجان باشد و زمین ...

آوردند و آن وقت که بروی ظفر یافت ابراهیم در اعتذاری که مینمود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن
العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت
بگفت مامون نیز قضا را آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن همانست که فحل بن العاص و ما
رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت گرفته است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت
ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین
اگر تو نیز عفو کنی فحل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نزد تو به پیشان تر از آن
نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من بیش از آن سعید و من
هنوز نزدیک تر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با جرائم کریمی
و افشای منقبتی بر بنی هاشم سابق آیند مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل در حکایت حفظ و ایراد
حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و تحریض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع
نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشآت ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت
ثمره آن بیابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص
گفته بود و این ابیات در این باب گفته ام نظم گر نه منشی سخن باشی حافظ نکتهای راوی باش در سخن جامع
محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو جنبه دیدی پس از آن منکر دعاوی باش الحکایة
الرابعة من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب
منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با
با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو
کرد و از او راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلس بی او و من نبودی
و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در آن اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی
نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم
نیز با ما بود و چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سر در گوش گفتن گرفت

بیت به بند مرکب خوب و زره و دار سلاح · بساز کار که ملک آن برد که غالب شد · مامون چند بار
این بیت را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخاست گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا از آن مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغیر در بشره مامون دیده بودم دانستم که بجهة بحث این سخن برخواسته است در حال جامه شغل
درپوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که روز بار
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرط بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را بهمان جامه منادمت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت فضیحت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من خروج کردی و خلافت مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و انحلال اول مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیرالمومنین از دو حال بیرون نیست که من بنزد تو عاقلم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من اینقدر دانسته باشم که در وقتی که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال و
ذخایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت موالات
و محبت و هواداری که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه اراذل و رعاع الناس در مقابله تو توانم آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی بعصمت نبوت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و حق جدم عباس بن عبدالمطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا: آبخانه و مستراح

هیبت: ترسیدن و ترس بزرگ داشتن

رعاع: مردم فرومایه ناکس

کار آن فتنه را فرو نشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت نامه خادم را بخوانید چون نامه حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو بتو تسلیم کردم گفتم نگاه دار
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با ابراهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم و او بنگریستم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه باعث
شد بر آنکه بر من خروج کردی اگر گوید غرض آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و ازین خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردنش را بزنند پس ابراهیم گفت که بهمان
مجلس رو که بودیم چون با آن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بسر معاشرت
باز آمد فصل درین حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بعز
منادمت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و بر سخنی که از آن بوجهی
حمل توان کرد که مهیج فتنه بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال فامنیت و چون مزاج ایشان از کلمهٔ متغیر شود حادثهٔ جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطهٔ تحمل الحین مضرتی نیندازد و درین معنی گفته ام نظم کسیکه هست ز سر خرد دلش آگاه · کناره جوی
بود او ز قرب خدمت شاه · وگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد · زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
زری که وقت رضائی دهد نیرزد آن · که گاه خشم کند جان تو بتو بهم تباه الحکایة الخامسة من الباب
الثامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او از بغداد بکر بن المعتمر را بفرستاد و نامها بنشت بفضل بن الربیع و اسمعیل ابن الصبیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در آن نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی بغداد آیند و آنچه

طوس: معرب توس و آن شهریست در خراسان

بارشید بود از خزاین و دواب وغیر آن ببغداد نقل کنند و رشید اشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
و ذخایر که با اوست از آن مامون است چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامهای ظاهری امین را که بعیاد
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت علی عبدالله بن عبدالله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت بکر بن المعتمر از بغداد از نزد محمد
امین بیامد و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمر را خلعت داد و بخوشدلی بازگردانید و
بعد از آنکه حضرت رشید بازگشت او را اعلام دادند که با بکر نامهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها را خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با او بگوی که اگر نامها را
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود و رشید با او از
نرم از سستی و رنجوری گفت قتبوه یعنی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در آن حال
بر دل خویش و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن اللیث
و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید ببرادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست والله که اگر بعدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچیند برچینند و یکی را زنده رها نکنم برادر رافع گفت خدا تعالی
میداند و تمامت اهل خراسان بر این معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و از
آشنایان خویش او که با او معتقد بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت چرا آن را آواز دهید باز آمد و گفت هر چه ترا مراد است با ما بکن که ما از
خدا تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدا تعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن پرسید که حال تو چگونه است پس رشید امر نمود تا ایشان را فرا تر بردند

اشهاد گواه گردانیدن

اصرار ... کسی را قبول نمودن

حزار ... گیرنده

بردند و عضو عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند من نیز از شغل الحکم خایف بودم و چون آن بلیه را منتظر که علاج
از آن ابوالعتاهیه رقعه بمن داد و این چند بیت از جمله ابیاتیست که در آن نوشته بود شعر هی الایام و العبر
و امر الله فانتظرا فلا تجزع و ان عزم البلاء مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را آفاتست لطف
خدای عز و جل و تکیه ماست منما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نکرد و آنچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدا تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و هم در آن لحظه آواز گریستنی و واویلایی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را بگشایید من
با خود گفتم وقت آن شده است که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قنب از اعضای من
باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من او را ببینم که جان تسلیم کرده است
و الخوف و رعب من زایل شد و پس گفت نامهایی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و نامها را در وی نهاده بودم
و بر روی پوست کشیده بود برکندم و نامها را از آنجا بیرون آوردم و بجماعتی که نبشته بود تسلیم کردم
و جوابهای آن را حاصل نمودم و بسلامت بازگشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه است
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسد
و امیدوارتر ساعتی راحت را آن دم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با این معنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عز و جل بوقت حادثه هر چند سخت درمانی بروز سخت درمان کند اگر دوری
چو راحت آید پیش ز درد درمانی بود دلیل که تا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی
الحکایة السادسه من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بیشمار و نعمت بسیار میراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
آنها در کسب و تثمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر و در اندک مدتی کاسب از اینها جنس نعمتها

گشت و مبتذل حاجتمند و محتاج نیاز شد و دران اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر نزد او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از مظنه خیانت بیگانگان بار رهی برادر توانگر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادری را میجوید ملتمس او را اجابت کرد و دران سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را دراز گوشی بود راهوار بران نشست و چند استر دیگر نیز بکرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی بسفر آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که درمیان آن کوه چشمه آبی بود بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه درینجا نزول کنیم تا چارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاساییم مصلحت باشد برادر توانگر بر وفق درخواست او آنجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد و برادرش و مکاری چهارپایان را بآب بردند و تاجر باکل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بیک تاخیر افتاد و بعد از آن برادر را دید که تنها می آید چون بیامد و چهارپایان را بربست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاید و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چنگی سنگ برگرفت و روی ببرادر آورد و سنگ بر روی میزد و میگفت که دست خود را برمبند برادرش گفت چه میشود ترا اگر دیوانه شده چه میکنی گفت ترک این سخنها گیر تو می پنداری که مال پدر را تماما برگیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سازی و از دست من جان بسلامت بری حاشا و کلا این هرگز نخواهد شد و بهمین نهج سنگ میزد تا آخر و پای برادر را مجروح کرد و او را بینداخت پس بیامد و دست و پایش را محکم بربست و بر سینه اش نشست و خواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر نتوانست کشید برخواست و دست چپ بلندتر داشت و بقوت هر چه تمامتر برکشید از صدمت قوت و تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد و حلقوم و مری و ودجان را تمام ببرید و در حال بغلتید و جان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت و آن کارد همچنان بر دستش بماند و انگشتان و کف تر بکارد خشک شده بر آن صورت بماند و برادر توانگر همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهارپایان بسته و آرزو و وحشت هم

نیاز: حاجت
گزیر: بکاف فارسی چاره و علاج
اجانب: جمع اجنبی است بمعنی بیگانگان
رخت: جامه و لباس و اسباب خانه و بار و بنه و سامان از انیز گویند
وفق: موافق و سازوار و پسندیده
نیام: غلاف کارد و شمشیر
مری: ... اندرون گلو که راه آب و طعام است ... منفذ دم است بالا ...

هم بر آن حالت بودند که ناگهان روز دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که تاجر بسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و دراز گوشان حس چارپایان قافله را شنیدند بانگ کردند و رسن پاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چارپایان را بدیدند قصد آن کردند که چارپایان را بگیرند چارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگان افتاده بود و اهل قافله بر اثر چارپایان آنجا رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده و سفره گشاده و بر همان طریق نهاده و چارپایان و رخت بر قرار خود بر جای مانده از آن حالت متعجب شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد از آن مکاری طلب کردند او را نیز اندر چشمه آب کشته یافتند پس بار آن بازرگان را بر چارپایان نهادند و او را بسلامت بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر بسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و سر سینه مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان گردد و اندیشه دل بدکاران اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که و لا یحیق المکر السیء الا باهله و در معنی گفته ایم

نظم
مکن قصد جان کسی بهر مال / وگر چه خواری تو هم کشی
برادر کشی خویشتن به ازان / که ژوبین بقصد برادر کشی
چو از حکم او نیست پای گریز / بگردن درافتی اگر سرکشی

الحکایة السابعة من باب الثامن

یکی از ثقات حکایت کند که در غره صباح عمر و بدایت حال جوانی مرا عزیمت آن در سر افتاد که شهر رمله را ملاحظه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه بینم پشت بر اهل و وطن کردم و تنها روی بدان شهر آوردم چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان باستراحت مشغول شده و از اختلاط و تردد معطل گشته چون کسی را از اهل آن شهر نشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در گنبدی که اندر گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری که با من بود بر زمین گذاردم و سر بر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب آرم اما از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانوران شنیدم چون بدیدم حیوانی بود در جثه و هیات از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگ است چون نیک نگاه کردم

ژوبین: نیزه کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزه که سر آن دو شاخه باشد بنظر رسیده
اختلاط: آمیختن

دیدم که آن حیوان میرفت و همچون محترزی از چپ و راست التفات میکرد و یکی از آن گنبدها در میرفت
و بیرون می آمد و گرد گنبد میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد
از و مشاهده میشد من از آن حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی گماشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها را شکافتن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا آنگاه که در آن گنبد رفتم چون او
مرا بدید برپای خواست و خواست که لطمه بر روی من زند من تیغ براندم و اتفاقاً پنجه از سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بخورد و گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هرچه تمامتر دویدن آغاز کرد من نیز بر اثر او بدویدم اما بوی نرسیدم تا آنکه در شهر رفت من هم از عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بروز بشناسم و باز گشتم
بدان صحرا بگورخانه باز رفتم که نباش در آنجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبیدم چون بدانجا رسیدم دستوانه
آهنین را دیدم که نباش ساخته بوده و بوقت شکافتن گور با دست در آن دستوانه میکرد تا نبش آسان
باشد چون از بر داشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود و چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متأسف
گشتم و آنشب همانجا بخفتیدم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری نورسیده بکر که هنوز او را با شوهری نکاح نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کناد سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او برخواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در آنجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او بنهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت

سباع درندگان جمع سبع ۱۲

نباش کفن دزد ۱۲

کفت چرم و کف دست [illegible] ۱۲

گفت نه اما انگشتری از آن انگشترهای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای در بست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از وی احتشام نکنیم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آن عورت
از پرده بیرون آمد و گریان بنشست باز گفت بفرمائید تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه زحمت است که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که جنس او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که بسم الله نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود و دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی بر آمده است که از ابتدا مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدای بترس و پرده بر خود و
فرزند خود در مکن و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده ام و
بر هیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب و الا هم آنست که بهلاکت شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی میرود و اگر یک لحظه برین نسق بماند بهلاکت شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دم نیارستم زد و بجلد و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان داغ
کردم و بستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه بتو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سالست که مرا هوس نباشی در دل افتاده و بدان جهت کنیزکی را [illegible]
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و نیز فرمودم تا دستوانه آهنین بشکل دستوانه های بازداران که از پوست دوزند
ساختند و من بروز معلوم کرده بودمی که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چون مردان
بخفتندی برخواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست

وپای چون سباع و بهایم رفتمی اگر کسی در بازار یا شارع مرا دیدی شک نکردی که ددی یا بهیمه است تا
آنکه که بدان گور نو رسیدمی کفن از آن بگشادمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی
و اکنون نزد من قریب سیصد کفن جمع شده است و نه آنست که مرا این امر کفاف حیاتیست و یا از آن
حسابی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی می یافتم تا دوش هم بران عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد گمان بردم که پاسبان گور است خواستم که لطمه بروی زنم تا بدان
مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر نجه اورا از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرده
بضربت سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشاء این راز نکنی بلکه چنین ظاهر
کنی بر دوستت جراحتی برآمده است و خویشتن را رنجور سازی و زردی روی تو نیز بدین گواهی دهد بعد از آن
بپدرت چنین گوییم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجملهٔ تن او سرایت کند و او
بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی بریده اند و بدین تدبیر تخفیف بعد از آنکه
سوگند یاد خورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرده من بران عزیمت بودم که کنیزک زخم نهم
و بعد ازین شبها دختر را ملتفت از خود جدا نکنم تو خود و مارا و خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست
و از ان جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا بریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم و غضب هلاک شود پس قاضی رو بمن کرد و گفت منشاء و مولدت از کدام زمین است
و مذهب و معتقدیت چه و چیست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغدادم و از بغداد روزگار از وطن دور
افتاده ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده ام چون این سخن بشنید
گفت ای خواجه دیشب که واسطهٔ انتظام و نظام لآلی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایهٔ دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده و بر چمن نیکنامی نامی شده
لهذا امیدوارم که صیت صلاح مارا بدین زخم کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت کژ طبعان آهنگ تهتک از پرده بیرون نیفکنی و چنان نکنی که این زخم زخمهٔ و ترانهٔ
در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پردهٔ مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشد

ددّ هر چهار پایی که درنده باشد
بهیمه چهار پا
کفاف اندازه و مقدار معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب

کشند و تو در شطرنج دستان چون بیک لعب ازین دختر دستبردی ما ترا بروی دست دادیم پس پی
از سر این سخن فرانه و آن بریدن را سبب پیوند دان و دست وصلت بر سر او نه و پای رغابت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگند یاد خوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را افشا نسازم
و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و بزودی
ما در سرا حجره برای من خالی کردند و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمده و حرکات و
سکنات دلپذیر مدتی مدید باعیشی بغایت خوش و بازی در نهایت دلکشی متنعم بهر چه تمامتر روزگار می
گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور و وحشی و بسبب آن زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود و من در اینام در اینباس و اعتذار مشکو شیدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که یکشب بر سینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم اورا دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده
چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن
آهو چشم شیردل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را باز برد من در آنساعت چون
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و رفق
گفتم از من سخن بشنو و بعد از ان هرچه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول آنکه بنگر که از من چه حادث
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه خیانت خون مرا حلال میدانی و باحلال خویش بارتکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را به تیغ بران ببری و بدین حرکت سر دستی از تو
دست مرا بچون تو پی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تیک پای از من ببری
حاش لله که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو از آنچه بر من
قصاص لازم شود متعدی مباش گفت پنداری که من چون تو احمقم که پای بر دنبال مار نهم و آنکه در کنارش
جسم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه چیز تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بران اعتماد باشد بر زبان آندم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و بهمین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من بر خواست اما پس ازان کرد و دل من بر آمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت هیچ رکنی که کردم ملاعبتی بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید گفت اکنون بر قول تو اعتماد پدید آمد و الله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری پس وصره بیاورد که دران صد دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وقفه روی براه آور و طلاق نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر وی برکندم و پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم فصل درین حکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات و من البنات من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و اذا بشر احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا گشته و از صعوبت حادثه مستحق بخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو البنات من المحرومات محروم شده تا هیچ وقت و حال از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه نقصان عقل و صحبت ناجنسان و غفلت رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده آید چنانکه قاضی رمله را مشاهده افتاد و ازان مرد بسبب تغافل از حال دختر و درین معنی میگویم نظم

بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی
بزن بدگمان باش و تکیه مکن بر و گر زنیکی شود مریمی
محرم مشمر صحبت زن چو نیست به از گورستان در جهان محرمی

دویم وقیعه آنست که مرد عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از سر که عضوی بریده باشد با او پیوند کردن و بلابه دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل خرد دور می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه جوی باشد تا از عهدهٔ المکافات فی الطبیعه واجبه بیرون آید و درین معنی میگویم نظم

میازار کس را تو تا توانی و لیک چو آزرده شد از وی ایمن مباش
چو زخمی زدی خصم را کشته به و گر نه کند بر تو تیره معاش
چو آزار دادی و سر بر زنی ازو دور باش ار نه دور باش

الحکایة الثامنة من باب الثامن

یکی از بزرگان ابو عقیل که عاقله قوم بود و با عقال عقل و تکلیف ساخته و از عقیله جنون و شطارت باز پرداخته چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر نیش حجامان باشد الا آنکه اندکی ازان بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر جامت گاه از و سبب آن جراحت باز پرسیدم گفت در بدو ایام شباب که زرع جوانی شاداب بود و رنگ عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بر دختر عم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حباله نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر جبل معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا اجابت فرمودند مشروط بانکه دست پیمان مادیانی باشد که نام او شبکه است و آن مادیانی بود که در بنی کلاب معروف بجودت گردیده و بر جمله اسبان در مضمار متابعت و حلبه مبادرت سابق شده گفتند این صید جز بر پشت مادیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شبکه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و خانه خداوند مادیان را و موضعی که او را آنجا بستی معلوم کردم چون شب شد حیله نمودم تا از پس خیمه بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تختگی بود که قماشات خانه بر زبر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت پشم زده بود و بجبه ریسمان در زیر آن عهن منقوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه آمد کدبانوی خانه طعامی که بجهه او مرتب کرده بود و معد نهاده فراپیش آورد و خیمه چنان تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مرد حس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر خوردن موافقت نمودم چون ساعتی بر آمد دستم بدست زن باز خورد و او در شک افتاد و دست بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن دست از من باز داشت

من نیز دست مرد را رها کردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آهنین بر پای مادیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و نیز آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن غلام را تمکین کرده بود و غلام در بالای او در غلوای آن کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در آن حالت آواز نتوانستند داد و تا آنگه زن باندرون خیمه رفت و فریاد برآورد من بند از پای مادیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمها بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد هرچه تمامتر مادیان را می جهانیدم چون روز روشن شد از جمله آن سواران بجز یک سوار ندیدم که تنگ من رسید چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر آن را می بینی اما نه مادیان من از وی میگذشت چندانکه سنان او بمن نرسد و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنکه بجوی بزرگ رسیدم من بانگ بمادیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از مادیان فرود آمدم تا لحظه بیاساید آن سوار نیز بدان جانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این مادیانم و این کره اوست که بر آن نشسته ام و اکنون که این مادیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده ام که او را در نیافته ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را اشکه بجهة آن نهاده اند که هیچ صید از و خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تمکین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جهة با او شرح دادم آن مرد گفت خدای عزوجل جزای تو بخیر بکناد الشوم که بد آینده بودی که مانند تو کس ندیده ام

تنگ

زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و التم بسر بردی و بنده ام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در حال از آن موضع مراجعت کرد فضل از این حکایت معلوم میشود که مایه فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها زنانند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فرو شوی اسناد بزنی رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله زن نبودی بر مادیان در دزدی اقدام نبایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بر زن نداشتی و محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در همین معنی میگوییم نظم

فتنه در هیچ برزنی نبود تا آتش نهاد بر زنی نبود
چینه مرغ فتنه از چه دهند گر زکید زن ازرنی نبود
دام حیله گذاری کرد مردی هر بهمتنی نبود
نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیژنی نبود
برتر از حیلها و مکر زنان در جهان مرد افکنی نبود

الحکایة التاسعة من باب الثامن

حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من بر یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور شدم و روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن دیار بود و آن دیری بزرگ بود و راهبی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و بمن بشاشتی هرچه تمامتر استقبال نمود و بتملق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آنشب مهمان او باشم مرا در آنحال ملتمس او موافق طبیعت آمد از وی منت داشتم و درخواست او را اجابت کردم چون بدیر در رفتم جز او هیچکس دیگر را ندیدم او چارپای مرا بگرفت و بر آخوری ببست و از خانه آنقدر علف که چارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت برد و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر گردانید چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه مبرز را از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون بدان صوب رفتم و بر در

خبث
پلیدی
غور
عمق و قعر هر
چیز و فرو رفتن
۱۲

آخور
جای علف خوردن

مستراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب بغایت
سرد بود و برف میبارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
برخواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بیم هلاک نبود و راهب را بر چنین
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود نشستم تا برف زمین
بازد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداختن
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از آن زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و زاری استغاثت جستم
و او در انداختن آن مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود ضعف خویش و قوت سرما تامل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بیشک هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطر
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و هر گه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون بیم آن
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آن شب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد و من چون آواز در بشنودم در پس درختی
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آبادانیست که وی آنجا فرو
رسید و گرد دیوار دیر بر آمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که بر امید آنکه بعمارتی رسم در بیابان رفته ام و هلاک شده باز بدیر در آمد و خواست که در را
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بنقیاد

سرش را ببریدم و در دیر در بستم و بر غرفه رفتم آتشی تیز برافروخته بود و بدان آتش گرم شدم و از خرجین
خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخواستم
گرد دیر بر آمدم طعام و کلید حجرها یافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و پاره جوع را تسکینی گردانیدم
و بعد از آن کلیدها که یافته بودم قفل از در حجرها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و قماش
و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوانمرد آن بوده که هر که تنها
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی وی بهمان طریق که با من سلوک نمودی آن بیچاره را هلاک کردی
و اموال او در تصرف شدی من خدای را بر سلامت نفس خویش و ظفری که بر آن غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز
هم در آن دیر بودم و جامه راهب را پوشیدم و از دور خویشتن را بمردمان مینمودم اما از نزدیک با هیچکس هم
سخن نمیشدم و تحرز مینمودم و بعد از آن بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله ارکان
و متمولان شهر گشتم و روزگار در نعمت و رفاهیت بسر میبرم تا مسکین را نام فضل در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را بانواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بروی اعتماد
نکند که غدر در بشر طباع مجبولست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد مکن
بر هر که بیازموده باشی مسپای بیازموده کس را تا از خرد ستوده باشی کز حزم کنی غبار غفلت ز آئینه دل
زدوده باشی الحکایة العاشرة من باب الثامن عنصری گوید که پدر مرا بنده بود و نام او
مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت همزبان
و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از و اثری ندیدم و چون حسن عهد از
خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و در
طلب حظ و نصیب خویش از رزق مقسوم بشهر نصیبین افتادم و هنوز در علوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم
چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را بجامهای فاخر آراسته گردانیده و کیسه پر زر و دینار در آستین نهاده و دامن خیلا
بپای کشان در بازار میرفتم آن مقبل که چون اقبال از بدبختان از من گریخته بود ناگهان بلای ناگهان و حادثه دوران بمن در رسید و چون مرا بدید
گاه چون آستین بوسه دستم میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و با من همراه شد و بدیدار من شادمانی مینمود و روز و شب

طلاقت گشاده رویی و زبان آوری
ذلاقت تیزی زبان و فصاحت
عقوق نافرمانی
نصیبین شهریست تخت گاه در دیار ربیعه
خیلاء کبر و بزرگ منشی

ودهشت می فزود و از حال پدر و وطن و اهل و عیال و سبب جدا شدن من از آن موضع بپرسید عقوق و اباق خویش عذری بگفت
روزی گفت من درینجا مقیمم و تو مسافر و من بیا کنم و تو مختار اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبهٔ بنده را بحضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود من چون سلیمان بگفتار دیو فریفته شدم و از خبث طویت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم و او مرا بکنارهٔ شهر که در صحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته او در آن سرای را باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم دربست و چون
بسرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
دزدانند و یقینم شد که در ورطهٔ بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمهٔ سخت بر روی من
زد و گفت که جامه بیرون کن من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برود و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای بر سر او نهم تا سر او را از گردن جدا نمیم گفتم الله الله بیگناهی خون من مریزید و بجرمی
بر قتل من اقدام منمایید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغوا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود و از غایت بیچارگی
بامید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطفه دست در دامنش زدم و گفتم الجوار حق بر وی شستی حال
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم مماثلهٔ شباب
مرا در باب جوان از کودکی من رقت آورد و بر بیگناهی من بخشود و تیغ از نیام برکشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بکشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا ندهم و از آن زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال انجامید زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلبه: خانهٔ کوچک ۱۲
اغوا: گمراه کردن ۱۲
بالوعه: حوضی باشد کوچک سر اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب سبز در آن جمع شود ۱۲
مماثله: بچیزی مانند شدن ۱۲
زنهار: هرگز معنی پناه و امان و مهلت و عهد و پیمان و بیم و شکایت و حسرت و تنبیه و ... آمده

سکشیدند و طایفه خود را سپر میساختند القصه بطول انجامید شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت
و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را پریشان نسازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین ضیع بخواهیم که بیرون
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد
نیز نتواند که بکند تا جمعی را اثر ما بیابند و تا آنگاه که کسی بر سر راه آید و یا او بجهد و تکلیف از آن قید با خلاص شود
ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند
اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک اکل و شرب کردند و همگی همت
خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت در روان بر رفتن مصمم یافت ایشان
توقف کردند تا اول الجماعت از سرا بیرون رفتند پس آن هر دو بمن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آوردهٔ از
مروت و کرم روا نمیداریم که دست و زبان ترا به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم بدی مکافات
مکن و همدرین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و بهیچکس خبر باز مده و خواه مشو و بگرفتن ما اغوا اهتمام منمای و در سرا
در بند و بسلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی هرچه تمامتر دانستم و بفراغت
تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسعی آن جوان و آن
جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتم فصل آنچه اعتبار را میشاید و بدان متیقظ می باید
ودرین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون نکوهیت خیانتی از غداری مشاهده کرد و بر مکر و غدر او اطلاع
یافت دیگر او را محل اعتماد ننهد و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب
باشد که هرچند از سر جرم گناهکاران و خیانت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بجهت علق ایشان
فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری عذر اباق
و خیانت عقوق آن مدبر سیرت مقبل نام را نمونهٔ خبث عقیدت او شناختی بخداع اعتذار او منخدع نگشتی و
در آن ورطه نیفتادی و درین معنی میگویم نظم غداری تعمدی چو کرد غدری او را تو دگر امین مپندار باور مکنش که آن
فریبست هرچند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زیان ندارد لیکن حذر از نگاه میدار در دهر نکو
که هرگز نگذشته ز رسم خویش غدار الحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

متیقظ: بیدار
غدر: بیوفائی
لوم: نکوهیدن و سرزنش کردن ۱۲

عیسی القمی را که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روز کار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شد از مال ضمانات
و خلیفه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمود و علی ابن صالح را که حاجب وی بود
فرمود که او را سه روز مهلت ده و اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها و الا او را بتازیانه میزن
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی ابن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بر غسان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
و میان علی ابن عیسی و غسان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان برد و هر چند غسان
دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و نزد غسان رفت غسان بمقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آن حادثه را با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف احوال پشیمان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین مراجعت
که بمشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
غسان بدیدن بعضی از مردمان و قیام مهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را توقف افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای با بار زر دید که غسان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول غسان
با آن استر بار بر در سرای ایستاده بود و سلام غسان برسانید و دل نگرانی بجمال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا بدار الخلافه تجشم فرمای تا باقی کار بار الحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد غسان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در ذمت او حق تربیت و نعمت و در زمان قدم او را زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و جمعی از عدول و ثقات از احوال اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل اموال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجیه بروی بسته گشته و دل از حیات برداشته است و امید از
نجات منقطع کرده اینک اگر امیر المومنین بروی ببخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و حط بعضی از آنچه در ذمت اوست

بر وی بیست فرمان و مدغایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات با دقت که مستدعی رافت و رحمت باشد در
مقام استعطاف و طلب اسعاف ابرا دکنند میگفت و در سوال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار را به بیست
هزار دینار مقرر کرد و امیر المومنین مامون بیست هزار دینار را از آن مبلغ حط فرمود پس غسان گفت کمال کرم
امیر المومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف کرده و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود مامون در
خواست غسان را مقبول فرمود باز غسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم
تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیر المومنین
مامون اجابت فرمود و در حال بر جمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف و
کرامت و نواخت از حضرت امیر المومنین مامون بیرون آمد و از آن چهل هزار دینار که غسان فرستاده
بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با رسول نزد غسان فرستاد و معذرت و تشکر بسیار
و معذرت بیشمار غسان از او قبول نکرد و نزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس نگیرم و من
این مال بخشیده را از امیر المومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر
خویش فضل در حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد
دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از او خواست آن است شاید که کرام روزگار و اشراف
کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هر چند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند
و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من در همین معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کرم
کنی ترا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون
دار خندان تند بای چون گل از پوست

الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن

آورده اند که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا بغایت
کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بهمه جا مثل شده بغایت متکبر و گردنکش و خودکامه و بادنامه بودی روزی
او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخا تو بر دارد و از این حضرت خاشاک تکبرت مکدر میگرداند و حلاوت
سخاوت تو بمرارت ضجارت ناگوار میشود گفت من درین عادت تخلق با خلاق عمارة بن حمزه کرده ام

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من با و درین شیوه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال را وجود نبود
اما متفرق بود و اصحاب اعراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از غلامان
خویش که ابو عون میخواندند فرمود تا تمامت آن مال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت عصر
شمس یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی آنکه مراجعتی کند بزند و ابو عون مطالبت
سخت میکرد و آنوقت در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد موجود نبود و پدرم بمن گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا هیچ من از جمله مقتولان
خواهم بود پس مرا بفرمود تا نزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از و عاری طلبم چون نزد او رفتم
اورا در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از روی دور بنشستم و او دیگر در
من ننگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از
کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام مماطلت نماید با عطای هبت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مروتی چشم چگونه توان داشت متفکر
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اعراض نیت قیام نمایم من در فحوای آن تفکر
و اثنای آن تحیر بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک نکردم
که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود برخواستم حیران و پای بر زمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت الحال که موجب یاس او بود از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و
در راه وقفه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا را بپدر باز گویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دشخوار
دشوار ۱۲

آن روز که بار روز حیات پدرم بمسافت بپایان رسد خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود و چون بدر سرای
رسیدم استرهای باردار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار هزار درم است
که عماره بن حمزه بجهت شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت مال
بخزانه امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت الحال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و
رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس نقد شد و بخزینه
آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره برم و عذر خواهم من بفرمودم تا بر استران بار کردند و با من برفتند
چون نزد عماره در رفتم او را هم بران هیأت یافتم که روز اول دیده بودم و بران معامله هیچ نفزود و
نکاست من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حصول مال اعلام کردم
والتماس نمودم تا بقبول آن اشارت عالیه فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دار پدر
ترا ام هر که باید مال میبرند و هر که خواهند باز آرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شمار قرض
دهم و باز گیرم گفتم معاذ الله آنکه پدر من حق جان بخشی ثابت گردانیده و او را از ورطه هلاک و محل بوار
رهانیده لهذا میخواهد که مال ترا غنیمت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن را لازم است
که بخزانه عامره رساند گفت اگر ابو علی یعنی پدرت باز فرستاد من ترا بخشیدم باز گرد که تمامت مال
تراست من باز گشتم با مالی که هرگز بچشم هیچکس نداده است که شخصی چندان مال یکبار ببخشد و نزد
پدرم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت این مال را بتو باز نتوانم گذاشت
پس من دویست هزار درم از آن مال برگرفتم و آن اول مالی بود که یکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت
من از آن مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی ببرد و بیکبار در آموختم و چون مدتی بتکلف این شیوه
را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و از آن باز نمیتوانم ایستاد و فضل درین حکایت فایده آنست
که معلوم شود متلقی که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود و اصل معنی آن تملق را چاپلوسی
عدد دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در آنست که بذلت نفس
مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و عرض عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار
هلاک و خواری

عامره
آباد و معمور

عرض
ناموس و آبرو ۱۲

وجمال در بخشیدن مال ومنال شناسند چو کبر وجوانمردی زیبنده تر از اندکی تواضعیست با بخل بود واکرچه
کرم بجواهر تواضع مرصع زیوری باشد که جز کردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایه جلال را نزیبد و درین باب
کفته ام نظم نفس خود را عزیز دار وانک مال را نیست نزد او مقدار وانکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را هیچ دارد و خوار از چنینی نه از تواضع آن چاپلوسی و ضنّت دینار در مکارم نباشد ای یار تواضع
چو جود کردی باید

الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن

احمد بن ابی داود که قاضی
القضات بود در روزکار معتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرک با او مشورت نمودی و از رای او بکار و نظر نمودی چنین حکایت کند که روزی نزد معتصم
رفتم کفت یا ابا عبدالله امروز ابو الحسن قشنقین از پای ننشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق نکردانیدم و خاموش نشد تا نفاذ امر او بر قاسم پروانه ندادم و ابو الحسن قشنقین از خاندان ملوک
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجه او عالی
و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه کشته و قاسم بن عیسی که او را کنیت
ابودلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیله بنی عجل و میان ابو الحسن قشنقین و
ابودلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این کونه رخصت بیابد و
و احمد بن ابی داود را با ابودلف اتحادی هر چه تمامتر بود و در حق او عنایتی هر چه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود کوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابودلف هلاک شوم لهذا ابجو نشستن از پیش معتصم برون آمدم و در
سرای قشنقین نهادم بسرعتی هر چه تمامتر تا باشد که پیش از آنکه مکروهی بدو رساند تدارک حادثه را در توانم
یافت و چون بدرکاه او رسیدم با خود کفتم اکر شرط استیذان و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم امید آن بود که پیش از وصول من بدو حصول غرض خویش او در ایذاء ابودلف مبادرت نماید
و تدارک را مجالی باقی نماند لهذا ابید سوری و توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرا نمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و تعجیل میباید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که نزول را متعین بود فرود آمدم

ابطال: دلیران

آمدم و حجاب پرده برکرفتند ابودلف را دیدم که بندهای کران بر پای نهاده بودند و بر روی نطعی
افکنده و قشنقین در مجلس خویش با جلال و تکبر تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ بر وی کشاده و از سر غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میکفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و بنشستم و کفتم حرمت من در خدمت امیر المومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا در آنحضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت برای امیر پوشیده نبود و میل
محبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر بحاجتی بزرک و در خواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من باشد قشنقین کفت که هر سخنی که کفتی حق است و مقبول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول جز عفو از این شخص و اشارت بابودلف کرد من کفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اکر نه شدت غضب امیر بر وی بعظمت کناه بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر کناه او در کذشتی اما چون بزرکی کناه او را دانستم و تصمیم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و مفتقر بدین ضراعت کشتم و اسهاب جلایل امور را از اجلا امرا و صدور توان
کرد و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت کفت یا ابا عبدالله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا اللتیا اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و بغیر از این هر چه اختیار کنی از بیت المال و ضیاع و اسباب اکر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذول است کفتم که خدای تعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار کرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص نعمت العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم کفت این سخنیست
که هرکز اجابت نخواهد یافت کفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجاز است بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اکر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نمیشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج

عمیم: تمام و بسیار
ضراعه: زاری و عجز
جلایل: بزرگیها
افضال

افتد و تو امروز بقیه ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان عربست
اگر مضمون خذ العفو وأمر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حقی بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هر چه میگفتم اشتعال نایره غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیه او پیدا تر میدیدم و بر
اقناع او اصرار مینمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را در چنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه درگذرد بر پای خواستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت بشفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
ذل سؤال آن کینه کار را از تو بخشیده میخواهم از آن برخاستن غبار غضب نشسته تند آتش خشمش افروخته
تر گشت و جواب سخنش غلیظ تر گردید با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در ان تقبیل شرایط تعظیم و تبجیل و آنچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و شفاعت من بنزدیک او کرم گردد هر چند که از راه
الفت و استنکاف بعضی از اقدام برین عمل ابا مینمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت
نفرمود و جواب نداد من متحیر و اندوهگین و دل شکسته بجایگاه خود در رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بقصاری تضرع و زاری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل و شاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیکتر بود گفت لا والله این
نوع سخنان هیچ در من درنگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصمم و پروانه میدهم از زبان او که نمیخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی برسد و اگر چنانکه تن
و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را هرگز خلیفه نگوید بعد از آنکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
بلی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع میشوی بشنو و اگر نیستی بگوی که او

رجحان در لغت بمعنی [illegible] ترازو و [illegible] بیکطرف [illegible] آمدن و زیادتی و فوقیت نیز مستعمل است ۱۲

که در طاعت فرمان او هستیم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هر چه تمامتر براندم تا معتصم
را از صورت حال و آنچه ضرورت بران باعث آمد تا پروانه بدروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند
باد غضب افشین صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقاء ابو دلف مایل است و بهمین جهت مرا از صورت
حال اخبار کرده و مقصود وی آن بود که تدارک کنم و چون بدر کوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و
سرای خالی گشته و امیر المؤمنین باستراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه
حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه ورای آن آسایش نموده بود و نشستم و گفتم
اگر پیش از آمدن افشین شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را تغییر و تطهیر برای او عرضه دارم و
الا چون افشین برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و
باز آمد و مرا اجازت دخول داد و در رفتم و گفتم یا امیر المؤمنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمتیست
و عنایت و شفقت خلیفه در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دلتنگی عرضه داشتم او فرمود
که مبتنی و از مصدوقه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المؤمنین امروز بلفظ مبارک کلمه رفت در
باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر آنکه امیر المؤمنین را میل است که دم او از اراقت محروس و عرض او از
تلف مصون ماند بنا برین نزد ابو الحسن افشین رفته بودم تا تفضیل برای او عرضه داشتم تا بجائی رسیدم که از اجابت
نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پروانه بدروغ ادا کردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و آثار
غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجائی رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من
نزد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک گرداند
اگر من او را هلاک نکنم و هنوز این سخن بتمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین در آمد و معتصم او را
باعزاز و اکرام تلقی نمود و نزدیک خویش نشاند و گفت در وقتی چنین گرم خویشتن را چرا زحمت داده
گفت خلیفه نکو میداند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز
خلیفه حکم مرا برو نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بوده ام امروز ارزانی داشته این مرد
آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المؤمنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر رنجی بدو رسانی ترا قصاص

[illegible]

چاشت یک پهر روز بر آمده و طعام آنوقت را نیز گویند [illegible] خلاف [illegible] خلاف چاشتگاه

[illegible]

کتم معتصم در خشم و گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو دراز نشود افشین چون این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود زمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم که بر اثر وی روم عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المومنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد ازین افشین در رسید و گفت رسالت و پیغام را نخواهی که بگوی گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی نزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از آنچه رفت با هیچکس حکایت نکنی و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من افشین را نکشتند و معتصم بجوار حق پیوست این سخن را با هیچکس حکایت نکردم فصل مواید فواید درین حکایت از آنست تر از آنست که بهمت خردمند که گرسنه اعتبار باشد در تلذذ بر تناول نوعی از ان حضار تواند نمود و از انجمله یکی آنست که با احمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند که بدان سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و وفا و علایم صدق و صفا نباشد و درین معنی گفته شده

نظم
چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا ... بشام محنت و غم دوست را نمای وفا
چو پای یار بلغزید دست گیرش باش ... منه تو سر بسر او منه فراتر پا
وفا چو حلیه تنها و نور جانها شد ... تو جان فدا کن و مگذار دوست تنها

دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بنصرت و مکنت خود مغرور نگردی و بر عجز و مذلت دشمن نبخشائی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر خواهان را بقبول تلقی فرمائی و کریم التجاوز باشی نه لئیم الظفر و از ان محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله مقلوب گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که تحلی بحلیه سلامت شود و تو مستوجب ملامت و غرامت گردی چنانکه صورت حال افشین و قاسم بن عیسی درین حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد و درین باب گفته شده

نظم
هر که در مردمی تمام بود ... لطف در جام او مدام بود
قهر دشمن اگر چه مندوب است ... چون اسیر شود حرام بود
بر عدو چون خدات قدرت داد ... عفو بهتر ز انتقام بود
تو گنه بخش و عذر خواه حسود ... به ازین دولتی کدام بود

الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن
در تواریخ ملوک

ملوک عجم آورده اند که خوانسالار شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم مینهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک شد و در حال فرمان بقتل او فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده درین گناه قاصد نبود و قتل من بدین سهو جز بدنامی پادشاه مقصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جمله واجبات است تا دیگران از اعتبار شوند و بهنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و بیدار باشند آنگاه خوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت آن کاسه شوربا را برگرفت و تمامت آن را بر سر ملک ریخت و گفت میخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا اینچنین جنایتی اقدام نمودم تا مستحق قتل گردم و حال چون این ظلم بر من نماند شود و پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده بامضا رسانند پادشاه را این سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریده جرایم تو کشیدم و مانند این حکایت از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر غنا و باربد را که مطرب بود و بدین سبب او را مقرب و مکرم و عزیز محترم داشتی تا آشنا کرد آن باربد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست طبع تر از باربد گردید و در علم موسیقی و شیوه اغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل گردانید و باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنا او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرب تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت که ان غلام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در روی اثر کرد و عزیمت بر قتل باربد تصمیم کرد و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و باحضار او فرمان داد چون حاضر شد در اثنا تعریکی که بر باربد میراند گفت ای سگ چون دانستی که لذات مرا در غنا و شغب بود و راحتی که از سماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم شود والله که بکشتنت بفرمود تا پایش را گرفتند و بکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین ازین بنده یک کلمه استماع کن و بعد از ان هر چه مرا دست بامضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از ان باطل گردانیدم اگر تو مطاوعت

آن خطر دیگر را ابطال فرمائی خیانت تو بر نفس خود بزرگتر از خیانت من باشد زیرا که من یک همه از لذات
ترا باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم کردانی پرویز گفت ای بار بدان جنس سخن در چنین مقامی
بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بغنای تو باقی پس دامن عفو
بر جریمه او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول سانید والحکایت دیگر در حکایت
بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بشیری از ایشان القتل آوردند یکی از آن میان برخاست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان
بد کرداریم تو در عقوبت که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را الوم بر جنایت باعث آمد ترا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بری واشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این اجسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند و در میان ایشان یکی نبود که مارا اینجنین جوابی که این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیه اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در حکایت نفاست عذر القاس
بلغا و علو درجه سخن مهذب و رفعت قدر نکته معقول معلوم میشود که هرچند جنایت بزرگ باشد و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و مطفی آتش سینه شود سخن خوب و
باهمی بر اهل هنر بود مقبول بر بدار عقال محنت و غم مرد عاقل نکته معقول کل دولت بسعی آب سخن
تازه کردد اگرچه باشد ذبول الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن حجاج بن یوسف
که بجاه و مکنت مغرور بود و بتهتک و ولوع بر سفک دما مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بروی براند گفت مرا بر امیر حقیست که رعایت الحق بر ذمه کرم لازم باشد گفت حق چیست
گفت یکروز عبد الرحمن بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو کشاده بود و من بروی انکار کردم و سخن
او را براو رد کردم گفت بر این گواه هست گفت بلی و روی با جماعت کرد و گفت بخدا قسم است
شمارا که هرکه آن روز حاضر بوده است گواهی دهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست
میگوید من آنجا حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه را گفت چرا تو نیز چون و

چون او سخنی بگفتی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد
کنید بسبب صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند فصل از تقریر این حکایت معلوم میشود
حسن عاقبت صدق و راستی هرچند که موجب تهیج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام نظم
چو کژ گردد با تو فلک راستی باز که دید خلاصت بجز راستی

باب التاسع در حال جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از
حیات ببریدند و بسببی از اسباب نجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده
حکایت الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل تصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی
از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن
کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع
ندانستیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ابدان باقی باشد
نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیایید تا هر یک از راه اخلاص نذری
که از ورع خالص باشد بکنیم خالصا لله یا با یجاب عبادتی بر خود اقدام نمائیم یا بترک معصیتی مخفی که میان
ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت
آن در بوره همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری
گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی نذری میکردند تا آنگاه
که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری کنم بی قصد بر زبانم گذشت
که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که
ما گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من
با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و تمامت لذات را بر و عرضه داشتم تا بر کن
هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل

آمد و بی‌حیثی بر زبان من رفت و شاید خدا تعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان من حکمتی تواند بود چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یابد دیگران را نصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم میعادگاه ساختیم و چون همراهان در آن جزیره طواف کردند بچه فیلی یافتند پیادگان شرح بدان فیل بچه نهادند و بر امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را غره حیات خود انگاشتند و ذبح او را فدای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند اکل صلا در دادند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و تواند بود که حکمت باری تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من با استیفاء روح و قوت نفس نقض عهدی که با خدا تعالی کرده ام روا ندارم پس از طلب الجماعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر و انکسار خویش را در جستجوی آن قدر مجاهده از فضل باری تعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند هر یک بزیر درختی رفتند و بیارامیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی غران می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم آن بود که کوه با سوسن بلرزد و از خوف آن نعره لرزه بر اعضاء الجماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت با یاد نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بسر ایشان رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بوئید و چون رایحه گوشت خویش را می شنید یکیک را بزیر پای میمالید و بسر دیگری میرفت تا آنکه از همه فارغ شد روی بمن آورد و من در اثنای آن احوال نشسته بودم و آن حال مشاهده میکردم و تسبیح میکنیم و کلمه شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بیم آن بود که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان مرا بوئید مکرر چند نوبت مکرر کرد که با دیگران چنین تکرار نکرده بود و بعد از مبالغه در شم خرطوم در من پیچید و مرا برداشت

القاء: افکندن و رسانیدن ۱۲
سلخ: پوست کندن و بمعنی روزی که شام آن هلال دیده شود
استیفاء: تمام فرو گرفتن و تمام گرفتن حق
نقض: شکستن ۱۲
هامون: دشت ۱۲
شم: بوئیدن

گمان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد و من بر پشت او براست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تأخیر هلاک خود حمد باری تعالی بجای می آوردم تا امید حیات زیاده میگشت و از سرعت مشی او اعضای مرا المی شدید و رنجی عظیم میرسید تا آنکه صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت و من از مشاهده آن حال در غلط افتادم و از سلامت ماندن خویش باور نمیداشتم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد و ثنا گفتم تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند از آن موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از عنای سفر و شدت راه برآسودم پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم

فصل از بحث فواید الحکایت و عدد مواعظ این حدیث یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و عاقبتی محمود دارد و هر که بمال وفا بر جوید با اخلاص نشاند بهمه حال در دین و دنیا و اولی اخری ثمره از یابد صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را تصدیق میکند و در همین معنی گفته شده

نظم
بعهد و سهو چو نذریت بر زبان برود
بنذر خویش زروی کرم وفا بهتر
وفای نذر و وفاق عمل بود با قول
میان قول و عمل گر بود بقا بهتر
گر ترا شراب وفا خوش گوار می آید
ز نقض عهد خراج تو ناشنا بهتر
بنفس صادق رشته محبت چنانکه
نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر

الحکایة الثانیة من باب التاسع

آورده اند که عجوزی بود از مرور ایام و شهور اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آورده گل حدیث با دم زمهریری خار ذبول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث چون کمان منحنی گردانیده پسری داشت که جان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت او میکشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال اضطراب و حرمان دید

پسر گرفتار بود و اورا امتداد مدت غیبت از مراجعت پسر مایوس گردانیده و طول مفارقت ایام
امید ویرا از وصال انقطاع داده روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع
فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمهٔ از گرده باز کرده تا در دهان نهد
که سایلی بر درش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را وسیله
اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور قلبی صادق
آب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه وسایل بدست
خویش بدان غریب سایل داد و از روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت
و در مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش
ببر آمد در اثناء حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین
حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که در این نزدیکی روزی بغلان بیشه که مسکن
شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چارپایی که
بر وی نشسته بودم در ربود و چرا[ن]که مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخت
والمی و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر ماندم در اثنای
آنحالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاح و قفای شیر را بگرفت و از
زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ بر و لقمه بلقمه
شیر از پنجهٔ او چون خلاص یافت بسرعت دویدن گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای
خود تامل کردم بسلامت بود برخواستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب
نمودند و معلوم نشد که لقمه بلقمه چه معنی دارد که در ان محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن
شنید در ان تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را که لقمهٔ دهان شیر بود
از دهان شیر بیرون آورده فصل از این حکایت معلوم میشود که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوا

رغیف
گرده نان

حوادث و قضاست و سخن سید کاینات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الصدقة
ترد البلاء موکد این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم هست
پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب و روان صدقه بسته گردد در گشاده رنج چون دست شود
روان صدقه صدق الله گوی تابش دهد از سر صدق هر زمان صدقه دولت آشکار میخواهی
بده ای دوست در نهان صدقه آتش بادیه بمیراند آب آنکس که داد نان صدقه الحکایة التاسع
من باب التاسع قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است
با جمعی از رفقا و تجار میرفتیم بزیارت مکه به بیشه رسیدیم که بضرورت از انجا گذر میبایست کرد
یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع
قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه با منست بعیال من رسان گفتم این چه
سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دل را جنس این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و او را اصلی
نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و بفضل ایزد پناه گیر اما بر این سخن یک لحظه
بیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دراز گوش بر زمین انداخت
و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت
و من دراز گوش را با قافله براندم و از انحال متعجب بماندم و چون بمقصد رسیدم و بمقصود باز گشتم و ببغداد باز آمدم در از
گوش و رختی که از ان او بود بوثاق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او بردم او را دیدم که از
سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او بیشتر متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت
حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز
خوکی شنیدم چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن
او مشغول شد و من همچنان نگریستم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات
نکرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پدید آمد و الخوف و رعب
از خاطر من زایل شد در اعضای خود تامل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی را بجای آوردم

تنوخ
نام قبیله

ودرخواستم تا از بیشه بیرون ایم استخوانهای پوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان وحیوانات دیگر و جامه پاره ها ازان جماعت که ایشان را هلاک کرده بود و بعضی از اعضاء ایشان خورده و همیشه زنده دیدم بر میان شخصی مجروح و بسته آنرا از میانش باز کردم وقوت من بدان سبب زیاده شد و در ساعت وحشی قوت یافتم چون بشاه راه رسیدم بدیهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود و از انجا چارپائی بکرایه گرفتم و بخانهٔ خود باز آمدم فصل ازینحکایت استدلال میتوان کرد که چون کسی را عصمت ایزدی خفیر و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد و در دهان شیر آید بسلامت و غنیمت باز گردد و عرصهٔ هلاک و عنا و دست خوش زوال و فنا نشود و درین معنی گفته ام نظم ایچون وچرا همیشه کارت نیکو بیگانگی بچون کردن و دنی نه چندان نیکی و بدرا احتراق کردن آنرا که بود زمین لطفش روز و شب و سال و ماه همچون با فائده و غنیمت و مال آمد ز دهان شیر بیرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که بشیخی از بطلب معامله آمده و این منتخب از جمله اکابر علمان و وزیر و خواص همه لیکن او بود و احترام و اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بودند روز اول او را برمائده خاص خویش خواند و اکرام ضیف و رسمی که معهود بود بجای آورد و او از مواکله و مجالست امتناع نمود و گفت عذری هست که بدان سبب بر احراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون چاره ندید باطراف اصابع طعام میخورد و دست را برهنه نمیکرد چنانکه بیم آن بود که آستینش ازان طعام آلوده شود و بعد ازان ابو الحسن علی بن خلف تمامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود هریک هر روز آن انعام را ضیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیزی خورد که روز اول خورده بود تا گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص و جذام و امثال آن تا نوبت بمن آمد و من نیز رتبت دیگران اسباب ضیافت مهیا کردانیدم چون باکل مشغول گشتیم او بهمان طریق احتیاط میکرد و من گفتم ترک این گونه تکلف کن و بی حشمت و تکلف داشت جانب دست از آستین

فریادرس و نگهبان و رهبر — خفیر ۱۲

برگزیده و دوست داشته شده — منتخب ۱۲

با کسی طعام خوردن — مواکله

مرضیست که داغهای سفید با سیاه بر اندام پدید آید — برص

آستین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست راضی ایم او دست از آستین بی توقف بیرون کرد نزدیک بصد ضربت تیر پس دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی داروهای خشک و تر نهاده در قبیح ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را ازان نفرت بود و چون سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را ازو پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و عجیب است و متیرسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شکی که دارد باور نکنند گفتم البته مفصل آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم بشغلی از مهمی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل رحبت نوشت تا بدرقه و خفرا با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با من و مقصد رسانند و چون برحبت رسیدم عامل جمعی از احیاء عرب بخفارت من نامزد کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بود و از مدتی نیز کاروانی گرد آمده بود و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در رحبت منتظر فرصتی مانده مراجعتی کردند و آن اعراب راکه بدرقه بودند اجرتی معین کردانیدند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و عدد بسیار جمع شدند و از رحبت بیرون آمدیم و سه روز راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران بادیه از اعرابیکه بدرقه بودند رسیدیم که اینها چه کسان اند جوقی از سواران برای تفحص بدان صوب راندند چون باینها نزدیک شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند بنی خفاجه اند و قبیله را از قبایل عرب نام بردند و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ما ایم و ایشان حد مقاومت و قوت ثبات نیست و نتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال برخود بازگشتند و ما را متحیر بگذاشتند و ما را یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان خفراوان غدر را بایکدیگر مقرر کرده بودند و میعاد نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورزند که با من بودند و اهل قافله و شتربانان تنی چند راکه سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با غلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال و اقمشه و متاعی که درین کاروان است ببرند و اسپان و اشتران بهانه بگذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستی برد سهل بودی اما ایشان

رحبت شهریست بعراق ۱۲

و ایشان عدد بسیار اند و قوت و شوکت و عدد تمام دارند و ما

اول قصد مراکب و دواب کشتند و ما درین بیابان از حرارت افتاب و عطش هلاک شویم پس باتفاق
یکدل و یک رای شدیم و با خویشتن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدای تعالی مارا نصرت دهد و ایشانرا منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسان
تر از آنست که بآفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتال و جدال
سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله باکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف امر من کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و دزدان که فرصت طلب
بودند ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند و چون مرا مدبر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آن طایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره کردند و بدان گمان که مرا از جملهٔ قتلی و هلاک دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را براندند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخاستم تا آبی طلب
کنم چون بهامت کاروانگاه را بجستم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب نا ممکن بود و از انین
مجروحان و نالهٔ خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف شد امید از زندگانی برداشتم
و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از تابش
افتاب مامون گردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد ناگهان در اثنای آن بر تودهٔ پایم
سنگی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
پوشیده شد چون حرکت کرد که از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضارا شکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخاست هر دو پایم را نیز بر تهیگاه او بند کردم و از خونی که بر من غالب شده بود

انین ناله و نالیدن

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد و موی پشت شیر بعضی از جراحتها را بگرفت و اعضاء من
بسبب خونی که از آن جراحتها می آمد بر پشت شیر بازچسبید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود رعبی بروی مستولی شد و بسرعت برجهید
تمامتر بعزیمت پوئیدن گرفت چنانکه بیم آن بود که اعضاء من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که تعجیل او در مستی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در انجام مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات یکساعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بر آن باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری مینمودم و هرگه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فراهم
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب مینمودم و
خدای عز و جل را حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه با امید میگردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و با واز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بالای پشته بر آمد از آنجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دو
بر کنار آن میگشت شیر بجانب فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذرگاهی رسید پس
تا آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بگذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او گشاده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بیفگندم و فرا آب دادم و شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب بر آمد
و برفت و من نیز هم در آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب بر آمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره
بیفگندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویشتن را
فرا تر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نگاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینگریست از وی هیچ خوفی در دل من نماند و آن روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم بعد از آن
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا بنشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

پوئیدن دویدن و رفتن ١٢

شط رود و کناره دریا و جوی

بجانب راه و جاده

زورق کشتی خرد ١٢

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و کمان بردند که من جاسوس و دزدانم من جراحت خود را ظاهر کردم و سوگند خوردم که در خزینه بجز من کسی نیست و قصهٔ خویش بگفتم و بیشتر را از دور با ایشان نمودم و خون خود در کردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی در آمدم از خوشتن بیخبر شدم و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده و همان روز بهیت رسیدم و نزد عامل هیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت مرا بسرای خویش برد و هر تعهدی که میبایست مبذول نمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از آن موضع که کاروان را قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راه است و من چند روز آنجا بودم و بعد از آن آنچه مالابد بود از جامه و نفقهٔ راه و زورق ترتیب کرد و مرا به بغداد فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در آن سفر و ناخوشی اخراجات روی داده بود در بخارا رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک آن شغلها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود **فصل** فایده درین حکایت آنست که محقق و معلوم گردد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجه بلا بساحل نجات رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از اسباب فنا داند موجب بقا شود و آنچه آن را مایهٔ مرض شمرد علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بوجود آید در درع عصمت ایزدی مؤثر نباشد و سهام جفا که از شست نوایب گشاد یابد بر سپر توکل الهی نافذ نگردد و تا از انفاس معدود رمقی باقی بود و بهر موجود که در اعدام او کوشند بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل مقدور ناجی او گردد سعی هیچ ساعی واقی و داعی او نتواند بود و آیه وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام **نظم** هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی گردد بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر بمجلس متاثر نگردد دست خاطر چو پر ماثر داری نظر بر تاثیر مسخر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه

ورع: زره
اعدام: نیست کردن
واقی: نگاه دارنده
داعی: خواننده و طلب کننده

سگ نفس را کنی بزنجیر **الحکایة الخامسة من الباب التاسع** مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد جوانی که در سخن از ریب و عیب مبرا بود و منهل یقین من بسبب او از کدورت شک مصفا که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود دیر عاقول و سیب را در روز تابستانی که باد سخت بحبست میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و مهیبناکی و شیری بر کنارهٔ بیشه ایستاده چون مرا بدید بتعجیل تمام ترسبوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من بیم آن بود که از دلم هوش و توان برود و در آنحال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه دست بر او نهمتن بود و نه پای گریختن اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و فوات و هلاک محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در علوای آن هابس و در اثنای آن یابس بودم که باد حشیشی را که از ابا و بر و خواستند از زمین بر کند و بگردانید و هم از آن جنس بر هم باد بسیار بود و آنها در یکدیگر بسبب باد می آویختند و بر هم می آمیختند تا در نظر بقدر پشتهٔ بزرگ شد و صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال رعبی که باد آن پشته را بروی شیر میدوانید رعبی بر شیر غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و خوفی در نهاد من پدید آمد متعجب شدم که از آن پشته خارکلزار حیات من نضارتی یافت و از آن دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم و شیر آن شوکت را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم **فصل** فایده الحکایت باصحاب وقایع و ارباب بلیات عاید میشود و وثوق ایشان در غمرات و شدة بفضل باری تعالی زیاده میگردد که هر چند معضلات امور نامتناهی باشد چون دستگیر فضل الهی بود بضعیف ترین سببی مردبرد واهی شود چنانکه من درین معنی میگویم **نظم** خدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ز ورطهٔ غم و اندوه مبتلائی را بفضل و رحمت خویشتن شود دافع بکمترین سببی سخت تر بلائی را **الحکایة السادسة من الباب التاسع** ابن ابی سلمة العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر و ارباب نعم مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

ودر عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض وارباب علل را نزد یک او می آوردند وا
معالجه میفرمود وآن مفلوج را غلمان وحواشی او بکرم ومحترم برامید مداوا بعسکر آوردند وروز بیگاه
بود که بمقصد رسیدند در حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری عقارب جراره که در انجا بود
آنرا خالی گذاشته بودند وهیچکس انجا نزول نکردی ایشان از آنچه که الغریب کالاعمی بود ند دران خان
نزول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند وتمامت غلمان وخدم او که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند
واورا در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد
وچون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود وپیش از آن کسی بایستی که اورا از این
پهلو بآن پهلو گردانیدی وبزبان فصیح سخن میگفت وحال آنکه در مدت ایام افلاج جز بموئد اشارت
مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد وهمان روز بپای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد وعجب تر آنکه
نه او واصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند وکیفیت حال را با او شرح
دادند وبیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد اثر گزیدن
کژدمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید اورا گفت در حال ازین کاروان سرا نقل کن که این موضع جرار
وبر کژدم جراره که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند وتو بچیزی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند
وسبب آن این بوده که حرارت زهر آن جراره برودت فالج را دفع کرده است وبرودت فالج با
حرارت زهر معاومت نموده وچون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند
وتو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراره در اندرون تو اثر خواهد کرد ومن بشربتی ببرد
آن ازاله کنم وتمامت صحت حاصل کردد وچنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر
بروی مستولی شد وبگید وشربت تسکین یافت وآن مرد خوشدل وتن درست بولایت خود رفت
فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در حالت شدت ونعمت ومحنت ودولت
نظر بر آفرید کار بی آلت وکرد کار بی علت دارد که اگر چه اسباب نعمت ودولت دست در یکدیگر
دهد آنرا پایدار نشاید وموجب رفاهیت وفراغت نداند واگر چه انواع شدة ومحن متوالی ومتواتر

ومتواتر بیند امید خلاص ونجات ونجاح خاطر نگرداند که بسا نعمت ومکنت باشد که در نزدیکترین وقتی
بعجز ومحنت مبدل گردد وبیشتر شده ونیت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت واقبال مفضی
شود وپس بهتر آن باشد که طریق تسلیم وتفویض سپرد وچون غوامض اسرار باریتعالی بتجربه وقیاس معلوم
نمیگردد وبیشتر آنست که هرچه مظنه نفع گمان برد عین مضرت باشد وانچه مضرت شمرد محض منفعت
چنانکه میگویم رباعی بس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شایگانی گردد بس چیز که تو علت مرگش
دانی سرمایه عیش وزندگانی گردد ایضاً گر دامنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم وزر
کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر وزهر تریاک شود الحکایة التاسع
من باب التاسع حکایت کرد نسیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود
دشمنی اورا از آن موضع که در تصرف او بود اخراج کرد واو بحضرت خواستن واستمداد ویاری طلبیدن
بحضرت سیف الدوله آمد بحلب وگفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند وان
سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد وعمقی عمیق دارد وکنارهای آن سنگ ملسان است
وآنرا استواری نباشد وعمق اجراف وخشونت اطراف آن بغایت هایل وانرا پلیست که ممر راه
گذریان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم
که کودک شیرخواره را در قماطی تنگ پیچیده ودر آغوش کشیده میرفت اشتری بابار میگذشت
دوش بدان عورت زد وعورت بمیان پل از پای در آمد وبچه از دستش رها شد ودر آب افتاد
وآن پل بغایت بلند بود واز سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود ودرمیان آن سنگهای بزرگ
بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد واز جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد وچون
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون به آب رسید غوطه بخورد ودر حال بر سر آب آمد
ودر حوالی آن پل وآب بر پهناوری وعقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در آن ساعت
که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود وچون کودک را دید بر سر آب آمد حرص
قماط را آنگاه کرد که گوشت از هوا فرود آمده مخالب در قماط آن کودک استوار کرد واو را

از سطح آب در ربوده بجانب صحرا و خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران ز ابقر مودم
تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را
بر زمین نهاد تمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او را
از جوانب بصیحه و تشویح از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستیلاء بر طفل نپرداخت
و آن طفل را همچنان در قماط انجار با کرده بپرید چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی
و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نگونسار کردند تا آبی که در گلوی او از رود رفته بود از جوفش بیرون
آمد و او بسلامت از قعر دریا و جو هوا و چنگال عقاب بمادر رسید فصل از این حکایت کمال الطاف
باریتعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه هلاک بساحل خلاص رساند و
از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد تا
مابریکت بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او گردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن
کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب تحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد

نظم
آنرا که حرز باشدش از عصمت خدا — ماند همیشه محترم از وصمت بلا
در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه — بر اوج چرخ اگر برسدش خدنگ عطا
آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در — گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا
با هم شوند یار ز بهر خلاص او — هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

الحکایة الثامنة من باب التاسع
جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند
که در آن دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان
بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی
از مشارع آب خور ایشان در ممری از ممرات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندرخت شاخهای
بزرگ بودی پنهان شدی و مترصد بایستادی و چون گله فیلان بر من بگذشتندی در وقت مراجعت
از آبخور تیری که پیکان آن از زهر آب داده بودی و چون آتش پران و سوزان گردانیده بر مقتل پیل
پسین زدمی و مجروح زدن آن پیل بخفتادی و هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت

فرود آمدمی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا جدا کردمی یک نوبت هم بر آن عادت فیلی را زخم زدم
و او بخفتاد و بالکی صعب کرد که فیلان دیگر بگریختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در وی مینگریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می بوییدند و تفتیش میکردند و من بهلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آن درخت آمد که من بر آن بودم و چون نیک تأمل کرد مرا بدید
پس خویشتن را بدان درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ بر آمد و بر زمین افتاد و من شک نکردم
که بهمین لحظه بی توقفی مرا هلاک گردانند و در زیر دست و پای آس کنند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تأمل بسیار کرد بعد از آن خرطوم فرو
کرد و برفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و روی
بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فراپی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال اژدهایی آنجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بهم در ایشان میدمید
و فیلان از دور بایستادند و از و مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار عظیم
پس مرا معلوم شد و یقین کردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بر آن مار
چنان زدم که تا پر بگذرانیدم و دیگر تیر بر عقب او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بخفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کارگر آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا بمالید
تا خرد مرد کرد و پس از آن بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بتعجیل و دیدن گرفت و فیلان دیگر
نیز بر اثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در آن بیشه افتاده که گوشتهای اکثری از هم پاشیده
و استخوانها مانده بود آن فیل بزرگ دندانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان را

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس ازان آن قدر ازین دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت نهاد و بایستاد تا خود را و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز بار دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب معموره بود پوئیدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از دور پیدا شد آنجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و بازگشت من بنزدیکترین دهی ازان دهات رفتم و حمالان بکرا گرفتم و آن دندانها را بدان ده نقل کردم و مبالغی مال مرا از بهای آن حاصل شد و از جملهٔ اغنیا و متمولان گشتم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکرها گذاردم فصل درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و ازوی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را جنایتی بزرگ و جریمهٔ عظیم در راه آید و موجب آن و بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی بود اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بر آن جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقاء و افنای وی نماید که اگر در احیاء او نفعی عام و مصلحتی شامل متصور بود و در افنای او جز انتقام فایده دیگر نبود پس ابقاء را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن طلبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند چنانکه آن فیل چون صیاد را بفراست مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با نتقام جنایت او که متوجب ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر که باشد چاکر آزار برای نفع خویش چون نکوئی جنبد از تو مر ترا چاکر بود از پی آسایش خویشت چو رنجی مینمود چون ز تو آسایشی جنبد ترا یاور بود تیغ تا دست عدو باشد ورا باید شکست چون بدست تو فتد لایق به بند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن از رنجش مکن چون امید آن بود کز شاخ او گل بر بود دوم آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت بود و چون ایشان را بحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و منال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

بارها در نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشهٔ اعدام و تدبیر انتقام ایشان زمره آنی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن ازو در هیچ مأمن عدو را آمیزشت خواهد چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون فایدهٔ بزرگ و مقصود اصلی بمعاضدت یاری و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت حلیفی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات آن نیکوئی چنان قیام نماید که بنهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکی ده کن چو زاخلاص او شدی آگه رو ز احسان خویش آگه کن

الحکایة التاسعة من الباب التاسع

مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب و نهایت قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را منازه خوانند از قبیلهٔ عبد القیس بر چهار فرسنگی پل اهواز شبی با زمره از اقارب و احباب بجوزدن شراب مشغول شدیم و در اثناء انحال با یکدیگر عربده اتفاق افتاد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آن قریه ما را از مجادله باز داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که امشب دران ده نمانم و ازان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من جملهٔ سلاحهای خود آنوقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من ازان ده بیرون آمدم و میرفتم تا به بیشهٔ رسیدم که در راه بود که بضرورت ازان گذر میبایست کرد چون اندکی در بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب بازگشتم تا ببینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر را دیدم که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد من بانگ بران شیر زدم و دست شمشیر بر دم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بینداخت و روی بمن نهاد و من سپر در روی کشیدم و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هر چه تمامتر دهن باز کرد و بجهد بر او

عربده: بدخوئی و جنگ جوئی

وخواست که مرا بیفکند من خویشتن را چست فراهم آوردم و برزمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم وحمله او در گذشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتاد من برجستم و پیش دستی کردم و ضربتی بر دهان او زدم وچون تیغ بغایت بران و با صرامت بود و من بقوت هرچه تمامتر زده بودم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر بیفتاد و من چند زخم دیگر نیز متواتر و متوالی زدم تا آنکه هلاک شد پس بازگشتم و بنزدیک آن مرد رفتم که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و ماهتاب برآمده بود در روی نگاه کردم بازرگانی بود از اهل اهواز که من او را می شناختم و میان ما حق معاملت بود بدان جهت دلم نداد که او را در آن حالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیامدم و من ازاری بزرگ داشتم سرخ که اعراب بادیه بجای پیراهن و ازار آن را با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در آن نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل اهواز رسیدم و مردمان آن موضع آن حالت بدیدند متفحص برآمدند من ازاری که سر شیر و شخص مجروح در آن بود پیش ایشان نهادم چون حالتی پر هول و سهمناک دیدند و از کیفیت الحادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تامل کردند یکدو موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء معالجه که با شیر میکردم از پنجه بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد و از آن ریم می آمد و او مدتی بیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از آن پدید آید باری آن مستی و عربده و جدل و منازعت ما سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان شری فاحش سبب چنین خیری کامل گشت فصل الحکایت دلیل است بر مبادی امور و ابتداء آن و طبیعت و محنت اعتماد و رای نمی شاید و بفساد و صلاح و خبث و نجاح آن قطعاً و جزماً حکم نتوان کرد چه بسیار ظاهر حالست که شر کامل نماید و بعاقبت خیری شامل نتیجه بسیط بدو و چه بسیار کارها باشد که ضلال محض در خیال می آید و خاتمتش سرایت بهدایت میکند و صورت ایجاد ته چون معنی این حدیث که تخیر الامور بخواتیمها حجت این

۳ کارها در خیر و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلالت و ... و نقصان و عز و نعمت صح

این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفته من مؤید این سخن است نظم بس شر که بخیر گشت منتهی بس فتنه که موجب امان شد بس زهر که کرد فعل تریاک تریاک بسا که آنچنان شد چون اصل نشاط و مایهٔ رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بد و بد آنچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو رنج محض چون شادی جان دیگران شد الحکایة العاشرة من باب التاسع جمعی از نقله اخبار و حمله آثار چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی نزد وی آمد و گفت یا امیر المؤمنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که جنس آن ندیده بودم و مثل آن از کسی نشنیده هشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المؤمنین گشتم و میان دو کوه عالی رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم ثعبانی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و بزاری و بیچارگی خدای را بخواندم و دست برداشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات برخواندم شعر یا دافع المکروه قد تراهما فنجی یا رب عن اذاهما و من اذا من کادنی سواهما لا تجعلن بداوی من قراهما ترجمه یا دافع رنج و بلاهایی که شیر و اژدها دارند قصد این گدا از ایشان تنهای درم و ز غیر ایشان نیز هم مپسند کز جور و ستم این هر دو اصل رنج و غم خایند عضوم ناشتا چون این مناجات بجای آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فراز آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر جای بماندم و ایشان مرا ببوییدند و بازگشتند فصل از استماع و قرائت این حکایت امیدواری مستمندان وثقت اهل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و وثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت کلمته افزون میگردد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه در ماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و درین معنی میگویم نظم هر که با اخلاص و اعتقاد نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوهاش شادی گشت همه دشوارهاش آسان شد دستگیرش نوید لطف آمد پای مردش امید غفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت آمن از دستبرد حرمان شد

ثعبان مار بزرگ و اژدر

از جحیم غرور و حرص برست   در نعیم رضا و رضوان شد   از عنا رحمتش عنایت کرد   وز بلا عصمتش نگهبان شد

الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اوقات
که از همدان نیز مفارقت نموده بودم و شدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ
مقدسهٔ منورهٔ حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از ان تربت محترم و مزار محتشم بازگشتم عزیمت قصر هبیره
داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز
باخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین عمارات شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و بی نشان او
و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو در ان ده باشد و من دران سفر قصدا پیاده بودم
و رنج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از انکه از انجا بیرون آمدم در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نیاسودم
تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل البته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت
خویش دل بجور و تن خسته مرا از حصول آن مراد در بسته داد و هر چند جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب ندادند
که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیامد و تضرع و زاری کرد چندانکه ما بر وی رحم نمودیم و در حصین گشادیم
و او را بخویشتن راه دادیم قضا را او خود جاسوس دزدان بود و پیک راه زنان و او همان شب
در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از ان وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بیگانه و ناشناخته
بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی میباید که امشب انجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود
که در انجا رو و من آنشب بضرورت مهمان مسجد گشتم و پناه بحریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه
بود من در انجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با دراز گوشی و دراز گوش را بر حلقه در خانه ببست
که من انجا بودم و بخانه در آمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر باشد پس
چراغی از خرجین بیرون آورد و سنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را بر افروخت و سفره
نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در
وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز
نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و دراز گوش چون حس شیر یافت در ان خانه آمد که ما انجا بودیم

بودیم و شیر نیز در عقب او در آمد و دراز گوش باز از خانه بیرون جست بتعجیل و چون افسار دراز گوش
در حلقه در خانه بسته بود و او از بیم شیر بقوت هر چه تمامتر جست بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با ما در خانه بماند
و ما از صعوبت انحادثه و رعبی که از شیر در دل ما افتاده بیم آن بود که بیهوش شویم مگر انکه شیر نیز در زاویه از زوایای
خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم که اجتناب و تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال
نایره اوست و هرگاه که منطفی شود عالم در نظر ما بقصد شیر تاریک گردد لهذا از خوف شیر چندان پروانه آسا شدیم
و پروانه حیات خویشتن را در سوختن بچراغ می انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را
شعلهٔ او میشناختیم بدان جهت که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب و روغن ناممکن بود از نفاد
ماده روغن زهاب آب دیده ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایره آتش خوف ما مشتعل میگشت
تا انگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در مبدا جوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در ان تاریکی از آن
حیوان چون بکنده از حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از ان موضع که نشسته بود نجنبید و بغیر از
آواز نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری بما نرسید و آن دراز گوش از خوف شیر مسجد را به
گمیز و سرگین ملوث گردانید چنانکه نتن آن بما میرسید و ما همه آنشب را در ترس و رعب چون حالت
شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده بسر آوردیم و بیم آن بود که از خوف
و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم ناگاه از حصن آواز اذان بما رسید و روشنائی صبح از شگاف
در پدید آمد و چون لحظه بگذشت موذن از حصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون دراز گوش را بر در مسجد بدید
و لوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ
در آمدن در انخانه نمود و در ریسمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و دراز گوش که از صورت آنحادثه با خبر بود
چون مرغ در هوا از زمین پران گشت و جانب آهنگ پا بیرون برد و موذن بدان عزیمت که بر ما امر
معروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بزجر بلیغ باتمام رساند قصد در گشادن کرد و کیفیت این
فعل بکار سنت که خران بر در مسجد بندند و خود در خواب خرگوش شوند و میدانست که چرخ روبه باز شیر
عرین در کمین نشانده است و خر را چون گفتار بگفتار غرور دست و پای بسته و ما از ان همت چون گرگ

یوسف بری و بیگناهیم و از غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد و شیر از آن فتح الباب
خلاص و سلب روزی خود دانست دم فرو بسته کرد و بچه بر قامت خود زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و در روی آب با یابان آورد و پس از آن ما بر خواستیم و دراز
گوش را طلب کردیم و بیافتیم و بسلامت از آنجا بازگشتیم فصل درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوایب و طروق مصایب خایف و اندیشه
مند باشد و بسبب دولت و غرور مکنت فریفته نشود که بخت از جهت قدر ناگاه بجهد و سهام
بلا از شصت قضا بغتة پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز شاید که هرچند در ورطهٔ عنا و لجهٔ
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هرچند نکبت بدرجهٔ
کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نباشد اسباب فرهم آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک بودن و
خلاص یافتن مستجد معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره با من و شادمانی
که این هر دو نباشد جاودانی ز دولت گرچه باقی هست چیزی چه حاصل آنچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن بسا ایمن که آمدش غم ناگهانی چو حال ایمنست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابوالقاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او درآمد و گفت مشتری فلان وکیل ما را
از فلان موضع ددی ربود و در فلان بیشه برد و عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز پدر
او را هم شیر از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل وی چنان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشرهٔ او پدید آمد ما او را لحظه دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پدر گفتیم تا بار آن اندوه
که بر دل او نشسته بود سبک گردانیدیم تا آنکه باز سر محاورت و محاورت آمد و ما ساعتی نشستیم و بمنزل
خویش بازگشتیم و روز دیگر نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان او دیدیم که بر یکدیگر در
آمدن مسابقت مینمودند و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود بازآمد و در عقب ایشان آن

آن وکیل نزد آمد عمرو بمراجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شیر مرا در ربود
شب بود و من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از کیفیت حال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش
بسلامت یافتم بی المی و جراحتی گرد اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش
از حد افتاده و چون عقل و قوت تمام من باز آمد برخاستم تا فراتر روم پایم بچیزی برخورد تامل کردم
همیانی پر زر یافتم برگرفتم و بر میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حفرهٔ اندکی
مردی در وی تواند نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا گرفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز بر آمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای ستوران و سخن مکاریان
شنیدم از آنجا برآمدم و نیز بدان جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا بر ستوری نشاندند و چون
بیامن رسیدم سر آن همیان بگشادم تا نگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نوشته بود و در حال کیسه
بیرون کرد و با آن کاغذ پیش عمرو نهاد و ابو یحیی عمرو بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران از آن تنگی
احوال تعجب آمد و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فصل این حکایت دلیل است
برآنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیه لکیلا تأسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دهان شیر و کام اژدها بود بی شک بدو
رسد و درین معنی گفته‌ام نظم مالی که روزی تو بود گر در افکند روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آردش زمانه بر تو بدید و زور دست قضا برانگو از آسمان بزیر

باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب
مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باری تعالی شفا یافتند
و این باب مشتملست بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او مرا بپرورانید و آنچه آداب لشکریان و ادوات ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من بیباکی چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و بهمه خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بران نکاح صیانت جانب آن عورت بود و رعایت صالح او و مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری را دیدم که بسوراخی فرو رفته بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود و حداثت نفس و جرأت تجنده مرا برانداشت که دنبال مار را بگیرم تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهت یک دست من شل شد و از کار باز ماندم و چون روزگاری بران بگذشت بی سببی دست آن روزگار دست حوادث دست بردی تازه و دست کاری نو نمود و آن دست دیگر نیز از کار بایستاد بی سببی معلوم و من از مساعدت قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی دیگر برآمد پایهایم نیز خشک گشت و از پای درآمدم و از دست درافتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بران حالت بودم و مرا بر تختی افکنده بودند و جمله حواس و اعضا و جوارحم هیچیک بر قرار خود نمانده بود الا شنوائی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هرچه ناخوشتر و زشت‌تر بودی میشنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اشارا امکان بسا بودی که تشنه بودمی و کس آبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی و هم موقع آب بحلقم فرو ریختندی و گاه در وقت امتلا بجبر لقمه در دهانم نهادندی و گاه در حالت اشتها محروم و جائع میگذاشتندی و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن با راحت‌تر مینمود و دیگر و نه هم بر آن حال افتاده بودم که زنی نزد منکوحه من آمد و از وی پرسید که ابوعلی لبیب چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که با حیات هم آغوش گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت آن زن از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود در ممات من میداند و تمتع از بقای خویش در فنای من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر حاجت بی درماندگی بخضوع و خشوع تمام

تمام در اندرون دل با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را موت و حیات از باری تعالی درخواستم و در مدت که من دران ابتلا بودم هرگز هیچ المی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از لحظه که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که همه آن بود که از درد هلاک شوم و هم بران حالت بودم تا آنکه شب درآمد و یک نیمه از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب درآمدم دست خود را بر سینه خویش نهاده یافتم و دران مدت یکسال بر زمین افتاده بود مگر آنکه احیانا کسی بجنبانیدی یا بر گردانیدی من با خویشتن تعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت بود و چون دستها را امثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پایها نیز بخویشتن کشیدم و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی هرچه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید من بفضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین برگرفتم و بنشستم و بعد از لحظه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودند فرو آمدم و بهنجاری که میدانستم دست بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پای و تمامت بدن را درست و سلامت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم هم آن بود که از شادی هلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را آواز دادم گفت ابوعلی توئی گفتم بلی اکنون ابوعلی گشتم و بفرمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت در حال مقراضی خواستم و شارب را که برسم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن گفت چنین مکن که یاران و همکاران تو عیب کنند من گفتم بعد ازین بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با نیز آزادی از الطاف باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از آن ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

وبعضی از مردمان گمان بردند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه و آله را بخواب دیدم و در باره
من دعائی فرمود و دست حق پرست بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از آن شدت جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضعست
یکی آنکه هر چند مرض مزمن و علت عسیر و ضعف غالب و خدر مستولی باشد و نفس صاعد از تراقی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت که ناگاه بی واسطهٔ شاف و معجون فضل خدای بیچون شفائی شود و
بی وسیلت شفا و قانون و بخشایش او معافی کردد و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد و
و شافی باشد بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم آنکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و معاونت
اقارب و احباب باشد و علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد حق جل و علا
او را با اسباب و احباب باز گذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع کرداند و دل در اقارب و احباب
نبندد و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و ندای او را استجابت ارزانی دارد چنانکه درین معنی میگوییم نظم هر که تکیه را اسباب و وسایل نبود
جز بدرگاه خدا باقی و سایل نبود سایل از در که او باش باخلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج و سایل نبود

الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق زرکان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از گلو بر می انداخت و بدین سبب او را زحمت و الم میرسید و ضعف طاری
میکردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در آن عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهر تر از وی کس نبود بخواندند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
معاینه بود محمد بن زکریا دست بر نبض و مجسهٔ او نهاد و در قاروره و دلیل تأمل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سؤال از کیفیت اعراض و احوال ابتداء و انتهاء او بپرسید از الجمله هیچ
چیزی دلالت نمیکرد که از آن خروج خون لازم آید و ابدمت سل و قرحه که موجب این علت باشد از
نبض و قاروره نیافت پس از آن بیمار مهلت خواست تا در آن باب تأملی کند و تفکری بجای آورد و انجوان

انجوان بغایت اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید بر گرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
در آن اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از آنجهت که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از گلو بمعده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است باز گشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غیر آن جمع شده بود و طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث عمل
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود تا مقداری از طحلب که بپارسی آنرا جل وزغ خوانند و
وزغه نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم رسد چون آب بسیار بماند بیاوردند و آن
بیمار را گفت تا مقداری از آن را بگلو فرو برد بجهد و جهد بسیار پس بقی افتاد و محمد بن زکریا در قی تأمل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طحلب بمعده انجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طحلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او برآمد و بعد از آن
باندک زمانی انجوان صحت یافت فصل درین حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اختیار از دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت مآل جاه و فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را بصفا و ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و خوی
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بی آنکه باثار کسی مقتدا باشد یا بانوار غیری مهتدی در فنون ابداع
مبتدا مینماید و برای عقده گشای بند حوادث اگرچه معلق باشد میگشاید معلوم و محقق میگردد زیرا که
اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی انجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف میگردد نظم علم ار چه بتکرار بنا شد
ولیکن تخریج جیاری تکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار گر طبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبیعت و ذکا مایهٔ هر فوز و نجاتی وین هر دو بتجربه بخشش ره دار نباشد اشکال بسی حل شود از قوت خاطر

زرو
زلو

کالمدر کتب علمی و اخبار نباشد دوم انکه مرد عاقل باید که در شهری مبیت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی بمعنی مصیب و طبیب حاذق نبود تا با صابت فتوی دین را از شبهات بر صوب دیانت نگاه
دارد و بحذاقت و مهارت طبیب حاذق جان از ورطهٔ هلاک و بوار بحسن تدبیر او صیانت کند
چنانکه ابجوان بعکس صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدائی و از آن محنت رهائی یافت و درین معنی میگویم
نظم هر انجائی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مفتی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر
دین و نفس خویش ظالم ز مفتی دین ز شبهت گشت عاری بدارو تن ز علت گشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بما در سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی بی انکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم گردد و بیم آن
بود که از مقاسات این شدت بهلاک شود و از اثر آن ضربان وجع از خورد و خواب باز ایستاد و
ضعیف و لاغر و نحیف گشت و او را بجهة مداوا با بوار بردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
اما اثر صحت و امارت شفا پدید نگشت و مادر و پدر از جان او امید از حیات منقطع
گردانیدند تا انکه که یکی از اطبا را با طایفهٔ مختاران بدان موضع رسید حال آن جوان باز او شرح دادند
طبیب نزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن گرفت و در بحث و تفتیش
استقصا تمام بجای آورد تا آن جوان گفت ابتدا این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین
در خانه که ایام زمستان در انجا چارپایان بستندی انار بسیار جهة فروختن جمع کرده بودند من روزی
در انخانه رفتم و از آن انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معدهٔ من پدید آمد طبیب
پرسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب گفت فردا
مداوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیگر بیامد و با خود دیگی از اسفناج که با گوشت
سگ بچه فربه پخته بود بیاورد و بیمار را گفت ازین خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
قسم اباست گفت بعد از انکه بخوری با تو بگویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد بفرمود تا خربزه

تا خربزه آوردند و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او معده ای از سر سیری از آن خربزه بکار برد پس از آن
فقاعی که از آب سیب آمیخته بودند نیز بدو داد تا بخورد بعد از آن گفت هیچ معلوم تو شد که این چه گوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید او را غثیان عارض شد
و در حال قی آغاز نمود طبیب در قی تامل میکرد تا انکه خبندهٔ سیاه دید بقدر دانهٔ خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است و او را بتن درستی بشارت داد و گفت
این جانوریست که او را کنه خوانند و اغلب در خوابگاه ستوران بسیار باشد و اتفاقاً در سر اناری بوده است
از آن انارها که بدندان می مکیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معدهٔ تو بچسبیده و این الم و وجع که می یافتی از
مکیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو بسبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و گاه بمعده رسد او آن موضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین تدبیر از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت
سگ و باز قی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عز و جل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
محقق گردانید و ترا ازین مرض نجات داد اما بعد ازین نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل الحکایت معذور و واعظ است سخن از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد و چه موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مرد است بطبیب طعمه و تطهیر آن از قاذورات
شبهت و درین معنی گفته شده نظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خویشتن غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بلکه بهیضه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان وانکه از کندم (?)
آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر پسر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
برزگری بود در حداثت سن و ریعان شباب ذکر او منتفخ شد انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم متولد گشت که بشب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هر
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی بانحطاط نیاورد و هر روز

شدت آن زیاده میشد تا آنگاه که صبحی از اهواز بجهره میرفت بدان موضع رسید من از آن طبیب التماس کردم که نظری بر احوال این جوان افکند و اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب بنزدیک بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال این جوان از حالت صحت تا هنگام سقم مستفسر گردید اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که از آن موجب این علت را استدلال توان کرد و نه از حرکات و سکنات او و از مبادی آن رنج و پیش از آن سببی معلوم وی گشت که حدوث آن درد و ورم را بدان جهة داند پس طبیب با آن جوان گفت که لا نجاة الا فی الصدق از این ورطه ترا جز راستی نرهاند و از این حکایات که گفتی هیچ چیز بر آن دلالت نمی کند که موجب این حالت گردد راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر و تن بقضاء خدا و بوار و فنا بنه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که با در از گوشی ترجیح شدم و از امروز باز این مرض حادث شد طبیب گفت راست میگوئی و بفرمود تا دست و پای این جوان از تخت بگرفتند و او را نگاه داشتند چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان بمالید تا بانجا رسید که انگشت بر موضعی نهاد که این جوان از آن متألم گشت و فریاد زد طبیب بالای آن موضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم ببست و ذکر را بدست بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جوی بزرگ شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس از آن قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی بدان جوان داد تا استعمال کرد و باندک روزی روی بصحت آورد و از آن رنج سلامت یافت

فصل در این حکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت کشیده دارد و پای در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت و حد جنون بر نیارد و بر وفق طبیعت و اقتضاء آرزو نرود و چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت بسیار و ملامت بیشمار گردد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح ریم

خلاعت

سالها غم و اندوه باید دید و درهمین معنی میگویم نظم عنان شهوت خود را کشیده دار ار نه رکابدار شوی زیر پای مالیده زه قیس تو در گردنت غلی گردد ز شهوت ار نبود دامن تو بر چیده دوم آنکه چون مرضی از امراض مبتلا شود و علتی از علل در مانده گردد صورت حادثه را اگر چه قبیح نماید از نظر طبیب مخفی ندارد و حکایت عارضه را هر چند موحش و با سماجت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت از طبیب پوشیده ماند مداوا مستحیل شود و مرض بر پزشک اگر ظاهر نبود معالجه متعذر گردد و در این باب گفته شده نظم صورت حال اگر چه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا دور ماند و شود محروم هر که درد از طبیب پنهان داشت

الحکایة الخامسة من باب العاشر

آورده اند که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را قطبی گفتندی و هر ماه وجه اکسب مقرر بودی از جوائز و صلات و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی مزیدی بر آن نکردیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان و فقرا اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و زر اکثر آنچه بها که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی وقتی از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکته اتفاق افتاد جمله اطبا را انجا حاضر کردند و قطبی نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات است اهل اقارب او بتهیه غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند قطبی گفت مرا اجازت دهید تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیادت از موت که شما آنرا مسلم داشته اید چیزی دیگر نخواهد بود اقوام این جوان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بجا آرد آن مسکوت و دست بر نماید او غلامی جلد خواست با تازیانه و بفرمود تا مرده را باز کشیدند و ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت تر از آن ممکن نبود و نبضش بدید و بار دیگر بفرمود تا ده تازیانه دیگر هم بر آن منوال بزدند و باز انگشت بر مجسه او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگر چه او را بزنند گفتند نه گفت دست بر نبض وی نهید یکان یکان باحتیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرک است

پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر بزدند آهی کرد و باز ده
تازیانه دیگر بزدند فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بتن او باز آمد از وی پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت گرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخاست و بیرون آمد اطبا از قطیعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابی نیست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب هم با ما بدرقه می آمدند سواری از ایشان را ناگهان
سکته گرفت و از اسب در افتاد هر که دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را تازیانه بزدند و از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فصل از این حکایت معلوم
و محقق می گردد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که بادله عقلی بآن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از آن جمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل و بران معنی آثار نباشد هرچند که کار
بود عقلی و نقلی لیکن چو از تجربه بیکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربه ها در خور انکار
نباشد الحکایة السابعة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستسقی گشت
و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان آنچه مداوا باشد بدست گیرند هرچه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قیمتی و غیر آن
فرمودند بجای آوردند هیچ سودمند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزرگان ترک معالجت
او کردند و چون بیمار صورت الحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است
ترک من گیرید و مرا باحتما هلاک مکنید تا زاد خویشتن از دنیا برگیرم و روزکی چند که از عمر من باقیست
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضر بخورم ایشان گفتند هرچه
ترا می باید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود برد تا آنجا بنشست و هرچه از نظر وی میگذرانیدند و دلش میخواست
بخورد تا روزی مردی بر وی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه در آن ولایت رسم است آن
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد چون لحظه بگذشت طبعش در کار آمد و سی مقام

دستر

احتما
پرهیز کردن
بیمار

و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه بمدت سه شبانه روز زیادت از سی صد مجلس تفریج شد و بغایت
ضعیف گشت و نزدیک بود که هلاک شود اما بعد از آن تواتر قیام بدان سهم انقطاع پذیرفت و تمامت
ورم و مادّه که در جوف او بود زایل گشت و در بیماری و شکل نقاهت صحت عود کرد و قوت بتن او باز آمد
و در روز پنجم بسلامت و عافیت با قوت تمام و تن درست بپای خویش ببازار آمد و تردد و آمد شد
در مهمات و حوایج خویش آغاز نهاد و یکی از آن طبیبان که در هلاک او جازم بود و بموت او متیقن او را
بدان صفت بدید تعجب نمود و سبب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مشوی
که موجب ازالت علت او بود با وی حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگوئی
میباید که آن شخص را که از وی جراد خریده بمن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و بطبیب نمود طبیب
از آن مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از کجا میآری گفت من صید میکنم و بریان کرده میفروشم
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب صیاد را اجعال تصور کرد و
گفت مرا بدان مقام بر صیاد آن موضع را بدو نمود و بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان موضع
بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه داروی مستسقاست و اگر
مقدار درمی از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه بیم هلاک باشد و دادن آن دارو مخاطره
عظیم بود و اطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقا آن ملخان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان
اعتدال یافته بود و از آن ملخ این بیمار بخورد موافق علت مزاج او آمد و بدان مرتبه نفع بخشید که علت
مندفع گردید و مضرت نرسید و باسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در حکایت فایده آنست که
هرچند بیماری مستولی شود و علت دوا پذیر نبود و از مداوای طبیبان و معالجت بزرگان امید منقطع گردد
مادام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بلطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دار
خانه مرحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول
زبدهٔ اغراض او که مراد از آن صحت است گردد و در همین معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست
و زور افزون که ناگهان اجل آرد بروی شبیخون بسا کسا که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش بی طبیبان

جراد
ملخ
مشوی
بریان

سجوبی الحکایة السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از
رفقا و اخوان صفا بر آن عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم
با قافله حاج احرام طوف بیت الله ببستیم و زبان به تلبیه و استهلال بگشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما
یکی را حاشا المستمعین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم در اعضاء او ظاهر شد و آماس
زیادی بر شکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه او هلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع کردانیدند
و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای در آمده
او را ابسان مرده بر شتری افکنده بودند قضا را جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشانست
در ربودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از آن قطار بود ما بر وی تأسف خوردیم و آیه انا لله و
انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که استخلاصی تمام داشت برداشتیم و چون بکوفه رسیدیم
اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان آنچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای
آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم
و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدم گفت چون آن اعراب قطار شتران را در ربودند
و بمرحله خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ بیش بود و چون اشتران را
بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای خویش بفکندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت قسمت
کردند و چون مرا قوت رفتن و برخاستن نبود خود را بر روی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم
و از ایشان لقمهٔ می طلبیدم و بدان قدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و مرگ خود از خدای تعالی آرزو
میخواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و مبالغی افعی آورده و سر و دنبال افاعی
قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم
که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان نمیدارد و اگر من بخورم بی شک
هلاک شوم بدان طمع افتادم که از این زندگی که مرگ هزار بار بهتر از آن است خلاص شوم درخواست کردم
تا مرا از آنچه میخورند نصیبی دهند ایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فراپیش

استحاله محال یا ممکن بودن چیزی

افعی قسمی از مار که نهایت زهرناکست

اعتیاد عادت کردن ۱۲

فراپیش من نهادند من آن مار را سر و دنبال تمام بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و مذلت برهم
و چون سیر شدم ثقلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع مجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دویست مجلس تفتیح شد و عاقبت قوت
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تأمل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و بهیأت و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد از این چه فایده اما بعد از لحظهٔ آن اسهال
منقطع شد من خواستم تا از آن موضع فراتر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت
و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدایرا
جل و علا شکر گذاردم بر آنکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت با اهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فضل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات حب
جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطهٔ هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود
احیانا نیز سآمت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد چه گاه باشد
که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات درین باب گفته شده نظم اجل چو باز رسد بیس دوای صد حاذق دمی ز عمر عزیز
تو بیشتر نکنند وگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایة الثامنة
من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطباست حکایت کند که با هرون الرشید بر رقه
بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع مأکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر ادخال
کرده چون بمبرز رفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از مبرز بیرون آوردند خواص و غلامانش

دمار هلاک ۱۲

نگردند که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا
حاضر گردانیدند چون انگشت بر نبض او نهادم و حس مجسّه او چنانکه واجب بود باحتیاط بجای آوردم حرکتی
ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود و او
پیش از آن واقعه بچند روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب
آنست که او را حجامت کنند همین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده
بود که ولیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عقد و قبض و بسط بدست کوثر باشد
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت سفیهانی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هرگز فرمان تو نبریم
مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر
بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و هرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه
بر محاجم او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شد و وثوق من بدانکه او زنده است
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زد چون خون بیرون آمد خدای تبارک و
تعالی را شکر گذاردم و هرگاه که یک شیشه خون باز پرداختی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنای حجامت بسخن درآمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی نبید باشامید و بانواع طیب و ریاحین
مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام داد و ندا تا خواص و عوام
بروی سلام کردند و جمعی که بواسطه خبر وفات او برخواسته بودند بنشست و چون او را صحتی تمام و شفای
کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و وا صلی
تو از این خدمت و حاصل تو از این منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز
همین سوال را کرد او گفت هزار هزار درم پس از آن از من پرسید که یا جبریل مرسوم و ادرار و صلت و نوا
و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید

گفت بر تو ظلم کرده ایم و انصاف نداده . زیرا که این جماعت را که از خدمت ایشان رنج
و مال عارضی ظاهر نشود و محافظت و حراست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یک را پانصد
هزار درم و هزار هزار از اقطاع و مواجب باشد و ترا که بفضل الله تعالی بسبب احیاء من بوده و حیات صحیح و زندگی
تازه بوجود تو یافته ام این قدر است که میگوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا به هزار هزار درم
معین کنند گفتم یا امیرالمومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بندهٔ خود لطفی خواهد فرمود و صله فرماید
چنانکه از آن ضیاعی بخرم که ما یحتاج من از آن ضیاع حاصل شود پس وکلا و متصرفان را بفرمود تا ضیاع بتجویز
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از آن من از معاونت و مدد و مبرات
و صلاتی که از او بمن رسید اشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع
من امروز منجمله املاک است و هیچیک آن از اقطاع نیست فصل در این حکایت دو فایده است اول آنکه
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع الحادثه و رد آن نازله هر جد و جهد که ممکن باشد
بجای باید آورد و بهر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب و الا
خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و متعذر نمیگردد دوم آنکه مبرات و صلات و مواجب
و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور الطبیت و لایق خدمت هر یک بود تا حرص
اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اهتزاز ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت
گردد و مناصب و مواهب در نصاب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیرالمومنین هرون
الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت شهان چو مردم را سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشند لایق خدمت مالش اندر خور گناه دهند

باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلاء لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از آن بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر ده حکایت الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر

اقطاع
قطعهٔ از ملک که پادشاه
بهنگام تعیین
منصب از ملک
شاهی بآن مقرر
کرده

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در مرثیهٔ آل عبا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات این قصیده گفتم
که مطلعش اینست شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ومهبط وحی مقفر العرصات ترجمه جایگاه خواندن
وحی از تلاوة خالیست مهبط قرآن و خلوت وحشت آبادی شده است در آن وقت علی ابن موسی الرضا
علیه السلام بخراسان بود و مامون او را ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را برگرفتم و نزد علی
ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان و بر وی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت
باید تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی خبر بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که قصیدهٔ مدارس آیات را برخوان من گفتم علی بن موسی الرضا
علیه السلام فرموده بود که بهیچکس نخوانی تا من نفرمایم اباکردم و گفتم نمیدانم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی الرضا
علیه السلام را آواز ده آنحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم
گفت نمیدانم ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام در من نگریست و گفت برخوان ای دعبل من آغاز کردم و تمامت
آن قصیده را برخواندم و مامون بیان انکار زبانی که کرده بودم بهیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نفرمود و چون باین
بیت رسیدم که گفته بودم شعر و آل رسول الله نحف رقابهم وآل زیاد غلیظ الرقبات ترجمه گردن آل پیمبر شده
نزار یکی چو موی فربه و استبر گشته گردن آل زیاد مامون گفت گوارنده نبود ایشان را آن نعمت و من
قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار دینار صله فرمود و حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام نیز نزدیک
به پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی
که بتن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمایید تا در حال حیات خود را بدان متبرک نمایم و در
روز وفات مرا از آن کفن سازند باشد که از حمایت آن از عذاب خدا تعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود
و پیراهنی که آنرا بسیار پوشیده و کهنه شده بود بمن داد و دستفه که در وقت غسل و وضو تن خویش را بدان خشک
کردی نیز بر آن مزید فرمود و ذو الریاستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید و اسپ زرده خراسانی بمن داد و روزی با او
در راه میرفتم و آن روز باران ریزنده و نمناک بود و او بارانی خز بسیار ثمین پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست
که در پوشد گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بتو دادم که نیکوتر بود و از من آن بارانی را بهشتاد دینار
میخواستند بخرند نفروختم و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر و مقضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

بارانی: پوششی که بجهت منع باران پوشند و مطر حاجت

مراجعت کردم در نواحی عراق گروهی که ایشان را باجیان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله
را بزدند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربودند و مرا بیرون از خلعتی که
پوشیده بودم از آن همه نعمت که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه نشسته بودم و اندوه و حسرت
من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اثنای
این محنت ناگاه گردی از آن گردکان بر من بگذشت که بر آن اسب زرده که ذو الریاستین بمن بخشیده بود
برنشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود در پوشیده و قصیدهٔ مدارس آیات را که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از اشکال العجب بودم که شخصی که در شعار دزدان بود در روایت اشعار کند و دزدی که
از جمله راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر بهیات حوائج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مرا دست
در دامن او باید زد تا باشد که دست از آستین مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرساند باری که پیراهن و دستفه آنحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در
ضمیر من راسخ شد و بدان باعث آمد که گفتم یا سیدی این اشعار که میخوانی انشاء کدام شاعر و ابداع کدام
ساحر است گفت ترا بسؤال بر انواع این فضایل و چنین معانی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا برین نظم
حکایتیست و ازین قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده
منشی خود مشهورتر از آنست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگر چه چنانست اما شما نیز تعیین فرمایید که منشی این قصیده
بزعم شما کیست گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم
و این قصیده گفته منست گفت چه نیکوئی گفتم من نیز در اهل این قافله مشهورتر از آنم که در معرفی خویش
تغلیطی توانم کرد و اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس یک رشته تابیده ازین قافله ضایع نشود و در مقدار خلالی از تمامت اموال این قافله بهیچکس تصرف
نکنند و منادی فرمود که هر که چیزی در ربوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که در حال تمامت
آنرا بایشان رساند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان دادند

باجی: کسی که تشنه خون و دهشت گر باشد و مسکن میان قریه و بادیه بود

راسخ: استوار و برجا

زعم: بهر سه حرکت اعراب بضم و فتح و کسر بمعنی گمان و ظن

و هرچه از آن من برده بودند تمامت باز دادند تا بحدیکه زانوبند اشتری از آنجمله ضایع نشد و جمعی را برای
خفارت و بدرقه تعیین کردانیدند تا مرا و اهل قافله را باسرهم و جملتهم بمامن رسانیدند فصل الحکایت از حکم
شهادت باشاست میرسانند بر آنجمله که غرر بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در حضر و سفر و نعمت و بلوا
و بدو و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجیر و منشی را در وقایع دستگیر باشد و جائیکه عدد ذخایر
و اموال منهوب گردد و عدت عشایر در حال روی در نقصان آورد و مدد معاونت ایام منقضی شود
و مدد اعوان دولت منقطع گردد فضل و هنر اعتصام را حبل متین و التجا را حصنی حصین باشد چنانکه دعبل بن
علی الخزاعی را در انحالت که نظام اتساق امور متیسر شد بروایت آن منظومه بود و در همین معنی میگویم نظم
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایه نکونامیست سخن آبدار را آبیست که ازو زرع خرمی نامیست
کامرانی نتیجه فضل است جهل اصل خمول و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از رشته دانشش دامیست
رامیست نان مرد از هنر شود پخته بی هنر ماندن تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله انبوه بودم بکوه پایه
رسیدیم که ناگهان ابن اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بیکسو برد و تمامت اموال اهل
قافله باز گرفت و در اثناء آن گیرودار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را میدیدم
و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را استماع مینمودم
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او بر ادب نفس و درس و کرم عرض و حسب دلالت میکرد
و چون با او بسخن در آمدم و بغور حال او فرو رفتم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار
بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت
و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که از راه جنسیت
و مساهمت در فن ادب در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح
وی بروی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این از گفته تست و قافیه و وزنی اقتراح کرد و گفت
بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نزد وی پسندیده

آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت
داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند و از کیسهای تجار کیسه که هزار درم در وی بود برگرفت و
بمن داد من او را بر آن مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استعفا خواستم او
الحاح کرد و چون من بر آن اصرار نمودم او از موجب اصرار برد و سؤال کرد من از هر نوع عذری گفتم او را
دلپذیر نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بدان باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون جز راستی چاره
ندانستم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مصدوقه حال تقریر کنم که از مواخذت و عتاب ایمن باشم
گفت لا تثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا مالک این مال نمیدانم و تصرف در بیع
و اعطاء تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که بهمین لحظه از مردمان بغصب و استیلا و ظلم قبض کرده گفت آنچه جاحظ
در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده آنجا که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة
بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و اداء حقوق اموال را بدیشان مفوض کردانیدند و اختیار را
بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثه ایشان بر ایتاء آن فرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بر آن باعث
آمد که خیانت کردند و شرایط امانت در اداء زکوة نگاه نداشتند و چندین ساله زکوة بر یک از
ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان درویشان
بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان را منع کردند و بخوشدلی ندادند بر ایشان مباح گشت
که بر باد جبر حقوق خود را قبض نمایند پس ما آنچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم
بوده اند گفتم راستست که جاحظ این را گفته است اما تا از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم مانند ما
از آنجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را احاضر کنم و بدلیل روشن و برهان
قاطع صدق این معنی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را احاضر کردند و یکی از
ایشان را پرسید که چند گاهست که باین مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت
زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان مانست که او را فرضیت
زکوة معلوم نبود تا بکیفیت وجوب و اداء آن چه رسد پس دیگری را احاضر کردانیدند و گفت اگر ترا صد درم

نقره وده دینار زر باشد زکوة آن مال را چگونه ادا سازی و بر چه منوال اداکنی آن شخص نیز در جواب فرو ماند
ونتوانست که از کم و بیش نطق زند پس از دیگری پرسید که اگر مال تو متاع تجارت باشد و بعضی زر و درهم
نقد و بر دو شخص دین بود یکی ملی و نیکو و دیگری فقیر و معسر و حولان حاصل آید زکوة آن مال را چگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از آن
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از آن دیگری نادان تر بود پس روی بمن کرد
و گفت حال تراصدق قول جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش که درم زکوة نداده اند پس اکنون کیسه‌ها از ایشان
بستان که ما این صلت و هبت از حق خویش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا ما را بمامن رسانیدند فصل از این حکایت دو فایده حاصل
یکی دانستن شومی و قلت مبالات مردم با ادای فرایض و واجبات یزدانی و وخامت عاقبت تکاسل و تهاون
در محل مطاوعت و انقیاد او امر ربانی و عبرت و اعتبار گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادای آن محقر که از
نصاب نصیب فقراست جسارت ننمودندی و تهاون نکردندی بدان خسارت مبتلا نگشتندی و در این
باب گفته شده بیت درادای فرض باش اندر همه حالی مجد زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در اخری پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با آنکه بخل و ضنت باعث آمد
تا حق خدا تعالی را خرج نکردند اگر بکیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از آن ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان تحت آن ظلمه و موجب رخصت آن ظلم بودی بر ایشان آن جفا نرفتی
و در این معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را افکند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن با اکمال ذات حاصل کن زعلم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
آدم و عیسی است علم مرده ریگ قیصر و فرعون و قارون است مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابو القاسم التنوخی حکایت کند که قضاء کرخ بغداد

بغداد مدتها بمن مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتگاری بود مرا که بوابی کردی و او پسری داشت و حسن
و جمالی و آن پسر نزد من بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری زیرک بود و سبکروح و خوش سخن و متناسب حرکت
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مراحکات او خوش آمدی او را گستاخ داشتمی و با او مبرت و نیکویی کردمی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع بوطن خود نقل کردم و
مدید بدین بگذشت و من در آن مدت از آن بواب و پسر او هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله البریدی
مرا برسالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و در عاقول دریافتم و از آنجا بواسط رفتم و پیش از آن وقت
رفتن بمن گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که دزدی در راهست و او را کرخی میگویند و با بدرقه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال
که باحتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال حصول
در آن سفر جز خیر و خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بار تعالی از آنکار
و مکاره دیگر مرا نگاه داشت و چون باز گشتم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور مقدار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها [illegible] بر ما بگرفتند و با من غلامان تیرانداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و تن بقضا
رضا دادم و قدر را باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع هذا در طالع تفکری میکردم اما چیزی که دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی باشد نمیدیدم و از آن حالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اطراف
و حوالی من مردم را تیغ زخم میکردند و اموال او اقمشه در می ربودند تا در اثنا آن حال کشتی از آن کشتیها
دزدان که مهتر القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سرکرده از کشتی خود بکشتی من درآمد و
ساعتی نیک در من تامل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناختم و چون آن تملق و تواضع
که میکرد دیدم پرسیدم که مرا میشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده توام فلان الکرخی که از جمله بواب تو

بود و من همانم که در حجر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایهٔ لطف و شفقت تو پرورده شده و هرگز عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا آنکه موی روی بر آورده بود و بدان وجه صورت او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری نمیدانستم بغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مصاف کشتند بضرورت درین حادثه افتادم و اگر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی من درین وبال افتادمی و نه مردمان از این حال مشاهده بایستی کرد پس از من سوال کرد که از خاصهٔ تو چه برده اند گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بماند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت دارند لهذا اگر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت آنچه تا این غایت برده اند و مقاسمت کرده ازین قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و بفرمود . تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بامانی رسانیدند بسلامت فصل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن خاتمت نیکوکاری و لطف مروت و دلداری و معلوم و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایدهٔ آن بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری ریع آن بر خورداری هم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه و رسم دلداری نه ز پای بلا خورد آسیب نه ز دست ستم کشد خواری هیچ خصلت نبرد عاقل بنز دلداری و کم آزاری نیست در عالم عمل تخمی بیرومندی نیکوکاری

الحکایة الرابعة

من باب الحادی عشر وری خادم مولی علی بن محمد بن علی مغله گوید که چون امیر المومنین المتقی بتدبر آمد وزیر او علی ابو بود مرا بمن نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال را با امتثال تلقی کردم و در زمرهٔ انبوه از

انبوه از اشیاع وزیر و اتباع با من همسفر شدند چون بهیت رسیدیم و از آنجا بر آمدیم قافل هیت جماعتی را بهم بیدرقه با ما بفرستاد و بعدد دویست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در بادیه برفتیم نماز پیشین بجهة استراحت نزول کردیم ناگاه صد جمازه سوار فرا رسیدند که بر هر یک دو مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشتران از جمازها بخوابانیدند و زانوهای اشتران را ببستند و تیغها برهنه کرده ندا و هوی بجا آوردند و ندا بکش که مهتر و سرور ایشان بود و آواز بلند برداد که ای اهل قافله در خون خویش سعی مکنید و تیغ از نیام بر مکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح بر کشد و تیری بیندازد در حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و بارها بگرفتند و بستدند و در آفتاب بیفکندند و تا ایشان شروع بقسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان بی استظهار آن خلاص توان یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثنای آن حال جلوای انداخته بودم که چشمم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ از عقیق با بغایت خوب و آبدار هم از آن من با آن بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از جامه خوردنی از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را بر گرفتم و بسبب آن ورقی دسهای تدبیر که مقتضی بود و بخلاص من گشاده شد و آن انگشتری را در میان پنبه نهادم و بروی بمهتر القوم آوردم و گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گویی در باب هدیه که منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه بآنچه که ثمرهٔ آن ده برابر این مایه بود که بدست آورده مع هذا از شبهت غصب و ریبت نهب مصفا و منزه بود و چون بطوع و رضا بدین خدمت قیام خواهم نمود استمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکساب طاهره و مواریث حلال مهنا و طیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهار پایی که بر نشینم و مطهره آب و مقداری

ازرا او که کفایت باشد و بدرقه که مرا در ضمان امان بمامن رساند ازرای وادی او الجمله را قبول کردو
بایمان و مواثیق موکد کردانید من آن انگشتری را بوی نمودم و نگینش را در مقابل افتاب بداشتم در شعاع خورشید
بغایت آبدار و درخشنده بنمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود در چشم و دل وی وقعی تمام یافت این گفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر منفعت آنرا بیان کن گفتم این انگشتری خلیفه است و نگین او یاقوت احمر است
که خلفا از آبا و اجداد میراث دارند و هرکه از تخت نشانند این انگشتری بانگشتش در آرند و این را جبل خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ نباشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود حال مرا فرمود
تا نزد او برم برفته اکنون که این دولت روزی تو گشت رای آنست که این انگشتری را پنهان داری
و بشام بحله و قبیله خویش ببری و من چون نزد خلیفه رسم حال با او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم در حال بجهة تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اگر از تو آن انگشتری بهائی بصد هزار دینار از تو بازخرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد و آنچه ما لابد است
چندانکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و راحله خویش رفتار بر قدر در کار بود دیگر گرفتم پس
بعز مونا جمعی بخفارت با من روان شدند و بدان نزدیکی در بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آنرا ز تبوبیه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانیدند
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل در حکایت
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه گرفتار آید باید که صعوبت
داهیه دهر او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت نازله فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بنهانه قضا و تقدیر از احتیال و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد چو اگر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز در آن باب خرد ممدوح و محمود باشد و اگر بر خلاف آن بود حواله تقدیر
خود عذری دلپذیر است و درین باب میگویم نظم کار چون سخت گشت عاقل را رای تدبیر و سعی تدبیر
ظلمت حادثه شود زایل پر تو رای چون منیر بود رفع تقدیر اگرچه نتوان کرد سعی تدبیر ناگزیر بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوقیان که در دار الرزق نشستی حکایت کرد

خلافت[2]

داهیه سختی زمانه و حادثه
دهر زمانه و روزگار ۱۲

کرد که مردی از عرب با حواله من آورد و بمال سوجل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنگاه که حلول اجل بود
بعد از ان تجارتی آن اموال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیاری نشست و کیسه دیناری که از ان زر بر میگرفتم و بوی میدادم و مصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان بکجا می نهم یکروز گفت قفل در سفر خوب و زر داست اما در حضر امین و خلیفه است بر حفظ
مال و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل عیاران و دزدان و تبه کاران کشاده
شود و این قفل تو از ان جمله است که اعتماد را نشاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از وی
مثل این را بجهة خود التماس کنم که بساز دو از تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندی و زین سخن بگذشت یکروز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق بر آورم صندوق را
تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام سوال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و نقبی بینی گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در دیوار شولیدگی و ثلمه نمی بینم متعجبم که کیسه را که برده و چگونه برده
غلام نیز درین کار متحیر و متردد شد من تمامت آن روز درین تفکر و تدبیر بودم و از روز آمد و غیب را که بر روز
با من محادثت و موانست داشت ندیدم و آن بحث و سوال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید یاد دادم
آمد در حق وی بدگمان شدم و نیز ذهن من در ان باب متهم گشت از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و گشادن آن چگونه بوده است گفت بامداد چون در دکان بگشادی جهت جفت آنها را
در دکان بیرون بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست بنهادمی و باز معاودت کردمی و جهتی دیگر بردمی
تا آنگاه که در دکان گشاده شدی و چون خواستمی که در دکان ببستمی هم برین منوال در دو تخته می آوردمی
و مرتب میکردمی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید دانستم که بوقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بگشاده و کیسه بر گرفته
و بامداد نیز هنگام گشادن دکان بدین صنعت از دکان بیرون آمده در حال نزد قفال که آن قفل را از وی
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم را ان شکل و اندازه قفلی از من خرید چون

حلول فرود آمدن و رسیدن وعده
اجل درین محل بمعنی نهایت مدت اداء قرض و مدت و مهلت هر چیز را نیز گویند ۱۲
نقب سوراخ کردن دیوار
ثقب بالضم وفتحتین جمع ثقبه که بمعنی سوراخ است ۱۲

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد با خود اندیشیدم که بهمه حال آنمرد بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر
کردم که بر عقب او بروم دکان بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه ضیعتی رفته است
و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط
رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بواسطه اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون
بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول را کاروان سرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که بر آن
قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت مردی
شخصی از بصره آمده است من حلیت و شکل و هیئت آنمرد از ایشان وادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی
پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در
حال بکلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را
قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت بیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت
باز یافتم و خوشدل با مقصود بخانه خود رسیدم فصل در حکایت آنچه اعتبار و استفاده را میشاید آنست
که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تملق و
احتیال هر کس منخدع نگردد و تا باستداد ایام صحبت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار
ندیده باشد سکه اعتماد بران ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و مجالست آن غدار
و درین معنی میگویم نظم مردم روزگار ما که ویند بیشتر بیوفا و غدارند و درین زمان وفائی [illegible]
که همه تخم غدر میکارند الحکایة السادسة من باب الحادی عشر مؤلف کتاب گوید
بزرگی از جمله بزرگان ما که او را استاد خواندی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد [illegible]
داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در آنجا راه میزند و بسی تجار را تنها بهلاک گردانیده است
من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که از شجاعت
و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در
دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و من باستظهار صحبت او روی براه آوردم تا در میان

و چون بدان مهم پای در راه نهادند دست رد بر روی ایشان باز ننهاد و زبان درازی نکرد تا ایشان
ببرکات اقدام و انفاس ایشان بمقصود رسید روایتست از عبد الله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد
که او گفت روزی با عمر طواف خانه کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش
گرفته و طواف خانه کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا جملا و لولا اعد لها بالکفان ستلا
موطا واتبع سهولا ارجو اید اکن لها جزولا ترجمه اشتری بار کشتم در غم او در همه حال شدم همدم او کفش
خود بکفش مینهادم اندر امید ثواب از غم او عمر پرسید که او با تو چه نسبت دارد گفت زن منست و میگویم
من آنگاه عمر بحق خداوند این بنا معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد
و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت ابرار فضل کند تا در همه
اوقات و احوال بافعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امروز چه نسبت از کسی جوئی وفا
کس نیز میل کس سوی وفا از خویش وفا نمای زر او که زدور هم نام وفا خوش است هم بوی وفا نظم

سپاس و شکر خدا را که داستان فرج
چو از کلام مجید است طیلسان فرج
ز فر مصطفوی با هزار زیب و بها
که رشک حور العین است دختران فرج
هوای او بخوشی خود گرامی دارد
دهند بوسه هزاران بر آستان فرج
گذشته اند برفعت ز نیران فلک
بذوق مایده خوشگوار خوان فرج
رسد باوج معالی هر آنکه از تحقیق
هر آنکه بخت بنور طبع مان فرج
بدان خدای که از امر کن نمود علم

که رشک جنت عدنست گلستان فرج
بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی
معین اند بمیدان بیکران فرج
قلاده اش ز در تابعین که منظوم است
که بر ربیع گذشتست مهرگان فرج
منورست فرح با فرح از آنکه بطبع
نجوم ثابته اوج آسمان فرج
اگر چه در دهن صبح هست یک خورشید
برد بهوای خود در اندرو بان فرج
بر آن قبول که بود است کیف صحایف فضل
کشید بر سر هر شدئی نشان فرج

فراغ عرش مجید است قدر مارک او
کشیده تا بشب ابروزه کمان فرج
نبات غصه او راست بر سنین تفضیل
نگار خانه هر فصل ترجمان فرج
هنر و زر روی تحسم که عاقلان جهان
غذا و قوت روحست داستان فرج
برین بساط نیفکند هیچ خوانسالار
هزار بست چو خورشید در دهان فرج
بقحط سال کرم فارغست از شدت
ربود در صف اهل هنر بیان فرج
بدان کریم که در خشک سال شد قحط



نشانه بر همه شدتی نشان فرج
زبان حال ندا میکند با هل خرد
نثار عالم منشور در فشان فرج
خدای صانع کز بهر دفع هر شدت
جزای شدت تالیف عیان فرج
بحق احمد مرسل که باد ایمان ها

اگر کس بعهد گذشته ندیده و نشنود
که الله الله جان شما و جان فرج
نوبهار حقایق بجویبار سخن
روانه کرد بهر لحظه کاروان فرج
و را از آن زمان که بود وقت شده
بگاه شدت غرقاب امان فرج

فصاحتی که نهاد است در زبان فرج
محققان متقی که هست از لبشان
ز لفظشان مه و ماه است بوستان فرج
عطای کامل و حظ تمام بر دارد
که هست از خرد و مند از زمان فرج
و تمامست این مجموعه تازی و فارسی

ونظم و نثر بر علو مرتبه عقل و رفعت درجه اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند نویسنده
بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی‌نهایت او امیدوار باید بود والله اعلم بالصواب

بر ضمیر منیر مهر نظیر مستخبران بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی ممتد هرگز
خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشدة
تالیف مرحوم مبرور حسین بن اسعد بن حسین بن اسعد الدهستانی که مستغنی از توصیف اصناف مدحت ساحت تحدانی است بحلیه طبع
در آورده و از جلباب خفا بجلوه شهود رساند ولکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پرده خفا مستور بود تا اینکه درین
اوان اسباب آن بانحی کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا بر ترسیم آن رغبت گماشت و حتی الامکان در تنقیح و تصحیح آن کوشید و
از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که مطلوب صغیر و کبیر و فایده کثیر هر برنا و پیر در آن مقصود است استعانت جسته
و حل لغات آن نموده کسوت طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر منیر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ افگن خواهد افتاد که در توضیح
لغات آن باقصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع
پاره کلمات و نقاط تغییر یافته باشد لهذا امیدست که اگر خطائی بینید مضمون الانسان مرکب من السهو والنسیان را
بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند والحمد لله والمنه
که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجریه مطابق پانزدهم اکتوبر سنه ۱۸۵۹ عیسویه باتمام رسید در عهد
حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر فرماندار حکومت بمبئی بید اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی
الشهیر بکشکول و در مطبع احسن المرسمین آقا عباسعلی شیرازی حلیه طبع پوشید والسلام

